بسم الله الرحمن الرحیم



چند بگو مگو

درباره‌ی حزب توده،
طبری، کیانوری و ...

با چند مقاله دیگر

ناصر پورپیرار





نشر کارنگ ، خیابان انقلاب ، رو به روی دانشگاه تهران، شماره ۱۴۳۰ ، طبقه اول ، شماره ۳

چند بگومگو با چند مقاله دیگر
ناصر پورپیرار

چاپ : نیک
لیتوگرافی : عروج
صحافی : شهر چاپ
نوبت چاپ : اول
سال چاپ : ۱۳۷۴
تیراژ : ۳۳۰۰ جلد

فهرست

مقدمه

این بخش، مقالاتی است که به فاصله چند سال، درباره چند موضوع، که بی‌ارتباط با یکدیگر نبود، در «کیهان هوایی» به چاپ رسید. کم‌یابی کیهان هوایی و رجوع مکرر خواهندگان، این مجموعه را فراهم کرد. در جمع، این نوشته ها اعراض دیگری است از این قلم بر روشنفکری معاصر و با این مضمون که:
روشنفکری ایران، نه یک اندیشه، تجمع و تحرك صرفاً فرهنگی بل، غالباً به صورت تمایلی سیاسی - اجتماعی بروز کرده‌است. تولد این روشنفکری در انقلاب مشروطه صورت می‌پذیرد، هم آن جا بالغ می‌شود و به کانال تمایلات گوناگون آن انقلاب سرازیر می‌شود. هنگامی که انقلاب مشروطیت، ناپلئون خود، یعنی رضاشاه‌را بیرون داد، سران روشنفکری زمان، در «کاریر» او جریان یافتند.
بیماری «کاریریسم» به ویژه پس از شهریور ۲۰، به میزان زیادی بدنه روشنفکری ایران را معیوب‌تر و ناتوان‌تر ساخت، آن‌ها را از میان مردم به درون

«حوزه های حزبی» کشاند و آموزگار آنان، نه خرد اجتماعی، که رهنمودهای حزبی شد.
در حقیقت روشنفکری معاصر، غالباً جزو اثاثیه و ملزومات جریان های سیاسی، اجتماعی بوده اند و به بلندگوی آنان تبدیل شده اند آنان نه به اعتبار گشودن مدخل های ذهنی جدید، راه گشایی و بنیان گذاری اندیشه های نو، بل متقابلاً به وسیله جریانات سیاسی روز، یا دولت ها، برکشیده شده اند.
هر حادثه تاریخی پس از شهریور ۲۰، در روشنفکری ایران فقط کانال تازه ای گشوده است: ۲۸ مرداد گروه بیش تری را به راست برد و ۲۲ بهمن بخشی را منفعلانه خانه نشین کرد. در گروه اخیر بسیاری حالا به مفهوم پایه «روشنفکر» نزدیک تر می شوند و به جای دنباله روی از رخ دادهای گوناگون اجتماعی، به ریشه یابی علل آن نشسته اند. آیا لازم است بنویسم که استثناها همیشه استثنا بوده و هستند؟
حقیقت این است که کوشش جریان های روشنفکری معاصر، جمعاً تصرف عرصه اندیشه و نه گسترش آن بوده است. در چند دهه اخیر همه جا اندیشه های نو با سد و مزاحمت گروه بندی های مختلف روشنفکری در ایران برخورد کرده است.
دردآور است که در تمامی زمینه ها، نام آوران قلمرو روشنفکری، در ۵۰ سال اخیر تقریباً ثابت بوده اند و همان ها از طریق مراکز رسمی و غیررسمی آموزشی، اجتماعی وسیاسی، موجبات درجا زدن قریب دو نسل را در چهارچوب تفکرات «کاریر» خویش فراهم آورده اند. این ثبات عناوین، خود حکایت روشنی است از تلاش ناسالم گروه گرایانه، در روشنفکری معاصر ایران.
زایمانی نو باید تا روشنفکری نوی ایران محل و امکان بروز یابد، هم آن هایی که جربزه ی به کارگیری تمامی تجارب دو سده ی اخیر را، که به بهایی بس گزاف ذخیره شده، با خود خواهند داشت.

۱. طبری، بهنود

در آدینه شماره۳۶، مسعود بهنود، مقاله‌ای در ستایش از طبری آورده‌بود با همان قلم ولنگار ژورنالیستی با عنوان: حاشیه‌ای بر یک عمر. حیفم آمد آن را بهانه چند حرفی درباره طبری نکنم. بعداً پای قلم‌ها و بیان‌های دیگری هم به میان کشیده‌شد، که درجمع و به حد خود، اشاره‌ای است به طبری، که هرچه چوب و هرچه نان خورد، از حزب توده ایران بود.

در ابتدا مقاله آقای بهنود را بخوانیم.

حاشیه‌ای بر یک عمر

اهالی خیابان ناصرخسرو، به خصوص آن‌ها که در کوچه ی خدابنده‌لوها ساکن بودند جوان بلند قد و خوش ترکیب و سفیدرویی را که همیشه چند کتاب زیر بغل داشت، به دیده ی احترام می‌نگریستند. آرام و متین حرف می‌زد و حتی وقتی جلو نانوایی «آقا هادی» ایستاده‌بود که سنگک داغی بگیرد، «آقا هادی» به یکی از ساکنان کوچه، خدابنده‌لوها گفته‌بود که «این احسان مازندرانی همین چند سال پیش طلبه بود و عبا و عمامه داشت، اما با فشار نظمیه حالا کلاهی شده‌است.» اما او طلبه نبود.
سلطنت رضاخان جا افتاده‌بود و ترس زبان‌ها را بسته بود. از جمله کسی انتظار نداشت که این جوانک دبیرستانی جرأت کند و در جلو خان مدرسه ی سپهسالار حرف از کسانی بزند که در تبعید و زندان بودند. ولی او می‌زد. سکنات او به عنوان شاگرد سال آخر متوسطه که همیشه در کتابخانه‌هاست و در عین حال مطالعه و خواندن کتاب از چشم دکتر ارانی از خارج برگشتهٔ که مجله دنیا را منتشر می‌کرد و در خیال ایجاد یک حزب کمونیستی بود، پنهان نماند. داشت امتحان نهایی متوسطه را می‌داد که انور خامه‌ای ـ شاگرد ارانی ـ مأمور شد که او را «تبلیغ» کند.

مازندرانی جوان، بلافاصله پس از گرفتن دیپلم به مدرسه‌ی حقوق رفت. حالا خانه‌ی این نواده‌ی «شیخ علی اکبر مجتهد طبری»ـ که از علمای سرشناس ساری بود ـ به خیابان عین‌الدوله رفته‌بود، و خودش علاوه بر دروس دانشکده غرق در مطالعاتی که ارانی، هادی آن بود. حالا دیگر بیست سال‌اش بود.

۲۶ اردیبهشت ۱۳۱۶ روز سرنوشت رسید. آژان‌های اداره‌ی سیاسی نظمیه‌ی رضاخان، پس از دستگیری شورشیان و کامبخش و اعترافات مفصل آن دو، این حزب را کشف کرده‌بودند. اهالی عین‌الدوله دیدند که از خانه‌ی آن جوان خوش صورت مازندرانی که موقع راه رفتن هم کتابی برابر چشم داشت، گونی گونی کتاب و کتابچه برده‌شد.

سال بعد در متن ادعانامه‌ی مدعی‌العموم به دیوان عالی جنایی، که ۵۳ متهم در آن بودند، در ردیف بیست و هفتم نوشته‌شده‌بود «احسان‌الله طبری، فرزند حسین اهل ساری، مقیم تهران خیابان عین‌الدوله ۲۱ ساله محصل دانشکده‌ی حقوق. این شخص را نیز انور خامه‌ای تبلیغ و به عضویت فرقه‌ی اشتراکی داخل نموده‌است، نظر به اقرار و اعترافات صریح متهم در اداره‌ی سیاسی که با خط خود مراتب را تشریح نموده و موضوع در گزارش اداره‌ی سیاسی (قسمت ۲۶ـ از صفحه‌ی ۸۲ تا ۸۳) منعکس است و نظر به کشف اوراق ترجمه شده‌ی کمونیستی از منزل متهم که با خط خود به ترجمه‌ی آن‌ها پرداخته و اوراق مزبور در پرونده‌ی امر بایگانی است و نظر به اظهارات انور خامه‌ای و سایر متهمین که با اوهم مسلک بوده و به دخول او در جمعیت مزبور، تردیدی برای ارتکاب متهم به قیام علیه امنیت و استقلال کشور باقی نمانده و طبق ماده‌ی یک قانون سابق‌الذکر، صدور حکم مجازات‌اش مورد تقاضا است.» این دادگاه او را به ۳/۵ سال حبس محکوم می‌کند.

در زندان، طبری، هر آن‌چه را که تا آن زمان نخوانده‌بود، فراگرفت. بزرگانی دید. دکتر ارانی از نزدیک، فرخی یزدی، پیشه‌وری، علاوه بر این‌ها سه سال زندگی در کنار کسانی که سال‌ها تجربه اندوخته، مبارزه کرده، در خارج درس خوانده‌بودند، و هم کسانی که در شهر و ایل و طایفه‌ی خود یلی بودند و حکومت استبدادی آن‌ها را به بند کشیده‌بود،

نشستن پای سخن آن ها، و نظاره بر رفتار آن ها، به او چیزها آموخت.
وقتی متفقین با حمله به ایران، دیکتاتوری پهلوی را ساقط کردند، طبری ۲۴ ساله در تبعید اراك، انبوهی کتاب دور خود چیده و غرق در تفحص بود. او دیگر جوان بود و نه آن نوجوان اهل بحث و نه آن که جذب جریان ارانی شد. تا این جا، فقط چند باری که اخبار دادگاه ۵۳ تن در روزنامه ی نیمه رسمی اطلاعات چاپ شد، نام او به حروف سربی چیده شده بود.
در اراك ماند تا تلگرام رضا روستا رسید. این نام را طبری در زندان قصر، بسیار شنیده بود.
تهران مهرماه ۱۳۲۰، تهران آزاد که دیکتاتور از آن گریخته و روشنفکران در آن بال گشوده بودند، تهرانی که یک ماه پس از فرار رضاخان، غرق در بحث های داغ بود، و زندانیان رضاخانی در آن قهرمانان انگشت نما بودند، همان بود که طبری می خواست. نرسیده به خانواده، او خود را به بالاخانه روزنامه سیاست متعلق به عباس اسکندری معرفی کرد. همان جا با جذاب ترین عضو از سیاستمداران استخوان دار (سلیمان میرزا) آشنا شد و افتخار آن را یافت که به خانه ی شاه زاده در آب سردار دعوت شود.
آن هم در جلسه ی هیئت مؤسس حزب توده ایران. در آن جا، به جز چند تن از رجال سالخورده، زندانیان سابق، نیش و نوش های زندان از یاد برده، رویاهای خود را به ثمر رسیده می دیدند. شوق جمعی روشنفکر در یک فضای آزاد سیاسی، متشکل و همصدا، مانع از آن بود که جوان مازندرانی «رستم علی اف» مسئول امور حزبی و اطلاعاتی سفارت شوروی را ببیند و بشناسد که در گوشه ای نشسته بود و چیزی نمی گفت.
روزهای پس ازآن، هرچه گذشت موفقیت بود. چاپ مقالاتی که سال ها در ذهن داشت. شرکت در جلسات ادبی با روشنفکران و سیاستمداران صاحب نام، نیما یوشیج، صادق هدایت، عبدالحسین نوشین. روزها در دفتر روزنامه به کار نوشتن و خواندن، عصرها به بحث و گفت و گو. شب ها در تئاتر و سینما و یا جلسات شعرخوانی و ... او متمایل به اهل قلم بود. هر روز در کار بحثی و شوری، میتینگی، اعلامیه ای، یا مقاله ای درباره ی معضلات جهانی. جهان درگیر جنگی عالم سوز که برنده نزدیک آن، همان سرزمین موعود حزب است. و او ـ احسان

طبری- ده سالی پس از آن که خودش «تبلیغ» شد، اینک تبلیغ کننده شده و مرجع پاسخ به سئوالات هزاران استعداد در حال شکفتن.
طبری، درعین حال طالب زندگی خوب ومرفه است. زندگی راحتی که در آن بتوان کتاب خانه ی بزرگی داشت، موزیک شنید، میمانی داد و ... این زندگی، از چندرغاز حقوق و حق‌التحریر حزبی ممکن نیست. دوستان این را هم چاره می‌کنند. رضا روستا، او را به بزرگ علوی می‌چسباند. و به هر دو اجازه می‌دهد که با مصطفی فاتح، رییس دفتر شرکت نفت انگلیس در تهران همکاری کنند. طبری انگلیسی خوب می‌داند. افسوس که میس لمبتون رییس مرموز اداره ی اطلاعات انگلیس در تهران، دلبسته ی عبدالحسین هژیر است، وگرنه چه کسی به‌تر از این مازندرانی باسواد که گرچه حافظ را به اندازه‌ی هژیر نمی‌شناسد، ولی در علم و سخنوری همتا ندارد. بی‌هوده نیست که وقتی از خیابان‌ها می‌گذرد، انگشت‌نماست. با حقوق شرکت نفت، خون تازه‌ای در رگ زندگی طبری می‌دود. او و بزرگ علوی راحت‌تر می‌توانند زندگی کنند. افسوس که به زودی در اثر تفتین تندروهای حزب، دوستان از طبری می‌خواهند که شرکت نفت را رها کند. اما بلافاصله، شغلی در انتظار اوست. خبرگزاری تاس. دوستان روسی از مصطفی فاتح و میس لمبتون جلو می‌زنند و استعداد شگرفی را که در حال شکفتن است مال خود می‌کنند.
دیگر طبری، در چشم‌هاست. و مدام خرج می‌شود. آن هم نه در زمینه هایی چون حقوق و فلسفه و ادبیات که در آن مسلط است، بل‌که در سیاست-آن هم سیاست پرماجرا و پرخدعه داخلی- کسی که در کنگره ی اول حزب توده (مرداد ۱۳۲۳) وقتی پشت تریبون می‌رود و صدای کف زدن طرفداران‌اش را می‌شنود، به شوق آمده و سخن خود را به حوادث روز می‌کشد و می‌گوید «حزب توده ی ایران باید دقیقاً متوجه باشد و با کلیه ی امتیازات اقتصادی که موجب تزلزل یا تضعیف استقلال و بندگی اقتصادی ملت ایران گردد جداً و شدیداً مخالفت ورزد.» اما، همو دو ماه بعد که کافتارادزه، معاون کمیساریای خارجی استالین به تهران می‌آید و قصد دارد با فشار حزب توده و ارتش سرخ که در ایران است، امتیاز

نفت شمال را بگیرد، ناگهان دست به قلم می‌شود و در نشریه‌ی مردم برای روشنفکران که خودش سردبیر آن است، مقاله‌ی مفصلی در توجیه امتیازخواهی روس‌ها می‌نویسد و در پایان آن نتیجه می‌گیرد ... ما به همان ترتیبی که برای انگلستان در ایران منافعی قائلیم و علیه آن صحبتی نمی‌کنیم باید معترف باشیم که دولت شوروی هم از لحاظ امنیت خود در ایران منافع جدی دارد.
و در این جا، برای نخست بار، طبری محبوب و سمپاتیک، با اسم و به طور مستقیم هدف حملات روزنامه‌های مخالف قرار می‌گیرد. از روزنامه‌های درباری و طرفدار و جیره‌خوار شرکت نفت می‌توان به آسانی گذشت، اما وقتی روزنامه‌های ملی، به امضای شخصیت‌های مورد علاقه‌ی مردم، این بخش از مقاله‌ی او را زیر ذره‌بین قرار می‌دهد، در شماره‌ی بعد، توضیح می‌دهد. توضیحی که خود حملات تازه‌ای را در پی می‌آورد. این بار می‌نویسد «از دیرزمانی ایران حریم امنیت هندوستان بوده، حریم امنیت مملکت تزاران بوده ... ایران که حریم زندگی ملت ایران نیست ... ولی بر فرض آن‌که در آینده واقعاً حریم امنیت ایران گردد، چه مانعی دارد که حریم امنیت همسایگان خود نیز باشد؟ نه فقط مانعی ندارد بل‌که لازمه‌ی امنیت ایران این است که هر همسایه‌ی ایران خود را در همسایگی ما در خطر نبیند و خانه‌ی ما حریم امنیت او باشد.»
اینک او با کار در خبرگزاری تاس، و روزنامه‌های حزبی و شرکت مدام در جلسات حزب، حزبی شده‌است. کسی نمی‌داند که طبیعت طبری حزبی نیست. نه تشکیلاتی است و نه اهل زدوبند. در زندان هم نبود گیرم در آن‌جا، به بهانه‌ی این‌که جوان بوده‌است، کسی این خصوصیت او را ندید. چنین است که در سال‌های شلوغ پایان جنگ، طبری ویترین ناگزیر جریانی است که در آن احاطه شده‌است. گریزی می‌زند کتاب داستانی منتشر می‌کند که تبحر او را در داستان‌نویسی هم نشان می‌دهد.
اما این گریز است. وظیفه‌ی او به عنوان وظیفه‌دار حزب، ناچارش می‌کند تا به مقدمه‌ی کوبنده‌ی «صادق هدایت» بر کتاب «گروه محکومین» کافکا پاسخی بنویسد. هدایت در آن مقدمه‌ی جذاب‌تر از

متن تحت عنوان پیام کافکا به دیکتاتوری استالین اشاره‌ای آشکار می‌کند. طبری روز بعد، به انجوی شیرازی مدیر روزنامه‌ی آتشبار که دوست مشترك او و هدایت است می‌گوید: «این نوشته‌ی هدایت مرا متزلزل کرد، چه رسد به جوانان حزب» و خبر می‌دهد که زیر فشار شدیدی قرار گرفته برای چاپ پاسخ‌هایی که برادران حزبی به هدایت داده‌اند. اما طبری، گویی چیزی در وجودش با هدایت است که با وظیفه‌ی حزبی‌اش در تضاد قرار دارد. پس آن فشارها را منحصر می‌کند به جوابی که با عنوان «روشنفکر مأیوس» در نشریه‌ی تئوریک حزب می‌نویسد، و باز توسط انجوی، نوشته‌ی خود را پیش از چاپ برای هدایت می‌فرستد که هر جای آن را می‌خواهد خط بزند.
پنج سالی پس از خلاصی از زندان، مازندرانی مرد اهل قلم، در وسط امواج است. امواج سیاسی که او را از این سو به آن سو می‌برد، و آرمان‌های نخستین ماه‌های آزادی او را در معرض خطر قرار می‌دهد. در انشعاب خلیل ملکی او در وسط ماجراست. او و عبدالحسین نوشین ـ جذاب‌ترین چهره‌های حزب‌اند و هر گروهی نظر به جذب آن‌ها دارد، و در مورد طبری، همه خود را موفق می‌بینند. او از سوی دوستان خود متهم به ضعف و تذبذب است. تنها حادثه‌ی دلچسب این سال‌ها، ازدواج است. آذر، همسری که برای خود برمی‌گزیند، شیفته‌ی اوست، مرید اوست. و از آن گروه از جوانان حزب است که مجذوب و مفتون اویند. به زودی، طبری می‌تواند از هیاهوی بیرون، به خلوت دلخواه خانه پناه آورد. خلوتی که به زودی به وجود یک پسر و دو دختر هم روشن می‌شود. تیر ماه سال ۱۳۲۵ در کنگره‌ی نویسندگان ایران که صاحب عنوانان روشنفکر آن روزگار حضور داشتند، نطقی با عنوان «درباره‌ی نظم معاصر» ایراد می‌کند که مخالفان او و حزب‌اش نیز ناگزیر از تمجید آن ذهن و زبان می‌شوند. اما افسوس که روند حوادث پس از جنگ، ماجرای آذربایجان، بدنامی حزب توده و جدا شدن گروهی از روشنفکران از آن، او را به سویی دیگر می‌برد. جریانی که پس از آزادی طبری سخن‌گو و ویترین آن بود و مدافع آزادی و احترام به قانون و ... اینک در موج حادثات، به عنوان زایده‌ی سیاست شوروی در

ایران، در حال حذف است. نزدیکی حزب (یا پاره‌ای از حزب به سرکردگی کیانوری و روزبه) به رزم‌آرا، که دومین باری است که حزب به تبع سیاست شوروی در ایران بازی می‌خورد، با حادثه‌ی ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ (سوء قصد به شاه) باعث غیرقانونی شدن حزب توده و دستگیری رهبران آن می‌شود، به طبری پیام می‌رسد که از ایران خارج شود. او و خانواده برده می‌شوند. تنها دالانی که در این زمان جلو اوست، راهی است که به مسکو می‌رسد. آن‌جا، گرچه با او نه مانند دیگر سرکردگان حزبی، بل‌که همچون عالمی روبه‌رو می‌شوند و آپارتمانی در نزدیک‌ترین مکان به کرملین در اختیارش می‌گذارند، و وسایل تحصیل و تحقیق در دسترس‌اش قرار می‌گیرد-تسهیلاتی که نصیب هیچ‌یک از رهبران حزب نمی‌شود- اما طبری باید شاهد زندگانی سخت و تحقیرآمیز هزاران هموطنی باشد که با پیشه‌وری از مرزها گریخته و در اردوگاه‌های استالینی به سر می‌برند و هیچ‌گاه در جامعه‌ی شوروی حل نمی‌شوند.
او که آذر و فرزندان‌اش را هم در کنار دارد، از این فرصت استفاده می‌کند تا به دور از جنجال‌های سیاسی مطالعه کند. عملاً پربارترین دوران زندگی او آغاز می‌شود. دورانی که ۹ سال به درازا می‌کشد و عملاً او آن‌قدر به سیاست می‌پردازد که از او انتظار دارند. خود شوقی نشان نمی‌دهد. تا کودتای ۲۸ مرداد و سال‌های پس از آن که دیگر رهبران حزب توده هم یکی‌یکی سر برسند، زندگی آرامی می‌گذراند. در رادیو مسکو می‌نویسد و می‌خواند. مجموعه‌ی شعر ترجمه می‌کند. از مدرسه‌ی عالی حزب مسکو، در رشته‌ی تاریخ فارغ‌التحصیل می‌شود. پایان‌نامه‌ی خود را درباره‌ی فلسفه ابن‌سینا می‌نویسد. در پایان این دوران نام‌اش در دایرةالمعارف بزرگ شوروی ثبت می‌شود. تا آن‌جا که به مقام عالی «نامزد آکادمی علوم فلسفی» دست می‌یابد.
اینک استالین مرده و روس‌ها مشغول سوزاندن یادگارهای اویند... حکومت کودتای ایران در حال حل مشکلات با شوروی، در مقدم شاه که در نخستین سفر رسمی خود به شوروی قرار است مورد استقبال خروشچف و ورشلیف قرار گیرد، طبری و گروهی دیگر از نام‌داران حزب توده، به لایپ زیگ گسیل داده می‌شوند. طبری دیگر دانشمندی

است که به عنوان استاد و مدرس باید به کار گرفته شود. آیا او نمی داند که جریان حزب، آن نیست که او می داند و می خواند.
پلنوم حزب توده در مسکو، در کار تشکیل است. طبری، همچون تمام آن سال ها، وظیفه ی تئوری سازی و شکل دهی و رویه کاری را به عهده دارد، چند هفته ای بر سر بیانیه ای کار می کند. روزی به عنایت الله رضا، که تاریخ دان و اهل فضل و اهل فکر و قلم است و ساکن مسکو و عضو حزب بدنام می رسد که به آپارتمان او برود. پشت میزش می نشیند و شروع می کند به خواندن بیانیه ای که بر کلمه کلمه آن کار کرده، که زنگ در به صدا درمی آید و رضا روستا وارد می شود. می نشینند. طبری از او هم می خواهد که گوش کند و باز می خواند. آرام آرام. به زودی روستا که به کم سوادی و پر خوابی شهره است، در مبل فرو رفته به خواب می رود و صدای خرخرش اتاق را پر می کند. طبری به عنایت الله رضا چشمک می زند که کاری به او نداشته باشد. و می خواند. یک ساعتی می خواند. روستا در خواب است و چون او از خواندن می ماند، از خواب می پرد. طبری که به متانت و مردم داری و نرمی مشهور است، انگار نه که او خواب بوده می پرسد «نظرتان درباره متن چه بود؟» روستا با لهجه ی غلیظ گیلکی می گوید «تو تئوری بباف، ما کار خودمان را می کنیم». این حقیقتی است که به سخت ترین و گزنده ترین زبان ها بیان می شود. چهره ی طبری به سختی درهم می رود.
اما در مسکو، طبری عزیز کرده ی دستگاه رهبری و آکادمی علوم شوروی است. در همان سال ها واقعه ای رخ می دهد که دیگران را به حیرت می اندازد. پورهرمزان را همه می دانند که مأمور اطلاعاتی است. روزی او با دوستی به دیدار طبری می رود. اما طبری آرام و مؤدب با پورهرمزان به خشکی و سردی روبه رو می شود، سهل است با جملات گزنده ی خود نشان می دهد که از او رنجیده است. ساعتی یک بحث تند جریان می یابد. در پایان آن، پورهرمزان به همراه خود می گوید «این رفیق شما، شأن و مقامی در این جا دارد که برای کسی متصور نیست.» چنین پیداست که گزارش او درباره ی طبری، پس از گردش در دستگاه اطلاعاتی و رهبری شوروی به طبری رسانده شده است. پورهرمزان گیج

می ماند.
لایپ زیگ، ۲۰ سال مسکن طبری و خانواده اش می شود. بچه هایش در آن جا رشد می کنند. آنان پدری دارند که روز و شب می خواند و می نویسد، هرجا می رسد، به فوریت دور و برش پر از کتاب می شود. عملاً به ۱۰ زبان می خواند، فارسی، انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی، عربی، ترکی، لاتین، اوستایی و پهلوی، او گرچه جهان را می بیند و به جهان می اندیشد، ولی عجبا ایرانی می ماند. به زبان مادریش شعر می گوید. برای این زبان معادل های زیبا در برابر ترکیبات فلسفی و علمی پیدا می کند. ساعت ها با حافظ می گذراند و بچه ها را فارسی می آموزد.
اینک همه می دانند که او در آرزوی بازگشت است. در سراسر ممالک سوسیالیستی، با سخنرانی ها، نوشته ها و اظهارنظرهای او آشنایند. اما چیزی در وجود طبری است که او را آزار می دهد. سی سال دوری از وطنی که او همه عمر را صرف شناخت فرهنگ و تاریخ اش کرده است. دو نسل در این فاصله وارد اجتماع شده اند که نه نامی از او شنیده اند و نه چیزی از او خوانده اند. او احساس می کند که در دیار خودش غریب است، گرچه در دیگر سرزمین ها نام دار.
سال ۵۷، سی امین سال دوری او از وطن است که اخبار ایران در جان طبری می پیچد، او که کودتای ۲۸ مرداد را در ایران نبود، انقلابی که سلطنت پهلوی را سرنگون کرد هم نمی بیند، ولی به زودی می آید. با دیگر سران حزب توده.
اما این طبری، آن مرد خوش اندام سی ساله ای که قبل از فرار از وطن اش بود نیست. لاغر مردی سال خورد است که بیماری در جای جای بدن او جا گرفته و بدتر از آن دلی سوخته از زخم های دوران دارد. و سردرد. آن سردرد کذایی. همیشه دست ها به شقیقه. و آذر همسرش، او نیز دیگر آن نوجوان نیست، گرچه هنوز شیفته و مجذوب و عاشق طبری است: «احسان من». حالا طبری، سرطانی در پروستات دارد. قلبی رنجور و دوبار جراحی شده و سردردی همیشگی. با این همه بازگشت به ایران، جانی دوباره به او می دهد. او وقتی به تهران می رسد، که خیابان ها پر است از کتاب های ممنوع در دوران شاه، از جمله نوشته های او. به

حزب پیشنهاد می کند که فقط انتشارات را به او بسپارند. و در حالی که چندین انتشاراتی نیز در اختیار حزب توده قرار می گیرند، انتشارات حزب، به انتشار کتاب های جدی و سنگینی که طبری با وسواس آن ها را ویرایش کرده، می پردازد.
تا آن که روزگار بر حزب توده تنگ شد. گفتند که برایش پیغام آورده بودند که بار دیگر می تواند گریخت. ماند تا به محبس افتاد و در تلویزیون ظاهر شد و گفت آن چه گفت.
آذر، همسرش هنگامی که او را بر پرده ی تلویزیون دید، چند هفته ای بود که به جهت بیماری ندیده بودش. اما در روزهای ملاقاتی او را دید. دید که به زحمت راه می رود. دید که سکته ای دوباره نیمی از بدن اش را فلج کرده است و دیگر گذر روزگار در نزدیک هفتاد سالگی چیزی از آن شادابی و جلا نگذاشته، گرچه این تجربه ی تازه ای بود، در زندگی انسانی که آرامش می خواست و گذر حوادث، همواره او را در تب و تاب گذاشت. گرچه با این همه، عمر خواند و نوشت، ولی ...
در محبس خبر آوردند که آذر، به سرطانی جانکاه درگذشت، چهل سال از زندگی مشترك آن ها می گذشت.
هفده سال پیش وقتی در اثر بیماری و معالجه ی سردرد مزمن اش در آسایشگاه (ساناتوریوم) هاینریش مان در آلمان بستری بود، در شعری بلند سروده بود:

ای جلوه های روشن هستی، ز یاد من
هرگز نمی روید.
تنهایی و خموشی ما سازگار بود
زان،
خاطرات گرم و پر از رنگ شد پدید.

دو ماهی پس از رسیدن به تهران می رود به ساری، در جست و جوی کودکی خود و بر قبر پدرش اشک می ریزد و فاتحه ای بر مزار شیخ علی اکبر مجتهد ـ پدر بزرگ اش ـ او اینک خود در هیئت پدربزرگ هاست.
مردی در ساری به او می گوید: «حالا که برگشته اید، دیگر انشاءالله می مانید؟» طبری، به عادت همیشگی دستی به گوشش می کشد و

می گوید «دیگر هیچ چیز مرا از این جا دور نمی کند. آمده ام، تا همین جا بمیرم» و این سخن را چه بسیار کسان ازاو شنیدند، هربار که آذر حاضر بود «خدا نکند»ی بدرقه ی این حرف او می کرد.
یک بار هم بچه ها به تهران آمدند و او را شکسته و نحیف، همچنان سر در کتاب ها داشت دیدند، در آپارتمان کوچکی، شبیه همان که قبل از رفتن از ایران در آن بود، و نه مثل آپارتمانی که در مسکو به او داده بودند که در این جا، او حال دیگری دارد.
خود، در نخستین غزلواره که پی از ورود به میهن ساخت، آورد:

ای روان، ای بیگانه ی مرموز
کدام دردت از خواب نیستی برانگیخت
از چه می نگری بر آسمان سرنوشت
چون تشنه ای بر خوشه ی آبدار
از چه نیازمند و سر به زیر
ایستاده ای در پیشگاه لب بسته ی ابدیت؟

روشنفکران و عقب‌ماندگی از حرکت‌های شتابنده‌ی اجتماعی

این متن در کیهان هوایی شماره ۸۷۲ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود.
در شماره ۳۶ مجله «آدینه» مقالاتی به تجلیل و بزرگداشت احسان طبری اختصاص یافت که از جمله آن ها مقاله آقای مسعود بهنود با عنوان «حاشیه ای بر یک عمر» بود. مسعود بهنود در آن نوشتار، با طرح تاثیر تفکر و اندیشه طبری بر نسل جوان، در کل از شخصیت علمی و فرهنگی وی دفاع کرده‌است. در جواب این مقاله، آقای «ناصر پورپیرار» در نوشتاری به نقد شخصیت علمی و نیز نقد و بررسی آثار طبری پرداخت که مجله آدینه از درج آن خودداری کرد لذا نویسنده کپی اصلاح شده آن را برای کیهان هوایی فرستاد که عیناً می خوانید. یادآوری می کنیم که درج این مقاله به معنای تایید دیدگاه نویسنده در مواجهه با شخصیت طبری که دو نحله فکری متضاد را تجربه کرده، نیست. بل که برای روشن شدن نظرگاه های متفاوت درباره طبری و نیز فراهم آوردن زمینه مناسب طرح آرا و اندیشه هاست

که مبادرت به درج آن کرده‌ایم لذا در صورتی که آقای بهنود یا دیگران در این باره نظر خلافی داشته باشند قطعاً آن نظرات را نیز به خوانندگان، ارائه خواهیم کرد.

سفره مردم گسترده است و هنوز روشنفکران نان به نرخ روز خور ما، که درست به همین دلیل تعارفی از مردم نمی‌شنوند، با نان قرضی یکدیگر سدجوع می‌کنند:

«تأثیر او بر یکی دو نسل از جوانان، چه آن‌گاه که در حزب توده قلم می‌زند و چه آن‌گاه که به اسلام روی آورد، انکار نشدنی است، طبری نماینده و سرآمد اندیشه و تفکر جریانی ریشه‌دار در تاریخ معاصر بود و از این رو بررسی ابعاد فرهنگی آثار او در واقع بررسی یکی از ابعاد تاریخ معاصر ما و یکی از جریانات مهم آن است».[1]

ستایش‌نامه آقای مسعود بهنود از طبری در آدینه ۳۶، همان اندازه زیرکانه است که کل‌گذاران فرهنگی-اجتماعی خودشان در قریب بیست سال گذشته و کف نانی است خیراتی برای روشنفکر تازه در گذشته‌ای- از سر عبرت روزگار- بی‌باعث و بانی.

۱. مسعود بهنود، آدینه، شماره ۳۶، حاشیه‌ای بر یک عمر.

البته ایشان برای روشنفکرانی که زنده‌ترند و با خودشان در یک آفتاب رخت می‌خشکانند، ولیمه‌های درست و حسابی می‌دهند، زیرا هنوز ـاز سر افسوسـ غالب روشنفکران ما از هیچ چیز به درستی سر درنیاورده‌اند و صاف و ساده مردم را سر به هوا فرض کرده‌اند:

«در این دوران رضا براهنی که با زیرکی خود را از زندان ساواك بیرون کشید و با هشیاری از بند رژیم گریخت و به آمریکا رفت و در آن‌جا فعالیت گسترده‌ای سر داد، تا آن‌جا که شاه مجبور شد ناشیانه دروغ بسازد که براهنی عضو ساواك بوده‌است.»[1]

حتی اگر آن «فعالیت گسترده» که چیزی جز همصدایی با دیگران در سال ۵۷، به قصد عقب نماندن از قافله نبوده‌است، صورت گرفته‌باشد، در برابر آن «تخریب گسترده» که مصاحبه‌های چاکرانه قبل از ۵۷ ایشان، در اعتماد مردم نسبت به صداقت روشنفکران صورت داد، به هیچ شمرده‌نمی‌شود.

قلمزن چنین تطهیرنامه‌ای برای یک همصنف، هنگامی که باید وارد گود حوادث واقعاً تاریخی شود، که کتاب «از سید ضیاء تا بختیار» را به آن قصد فراهم آورده، چه سان بی‌خبری محض خود را جار می‌زند و درباره جریانی که از نیک و بد، دیروز و امروز و فردا از آن سخن‌ها بوده و خواهد بود، چه بی‌اطلاعی‌ها که اعلام نمی‌دارد:

«رهبری مجاهدین، جز رضا رضایی، در یورش ساواك در آستانه جشن‌های تخت جمشید به دام افتادند.

همگی کشته یا اعدام شدند. رضایی در بیرون شروع به تجدید سازمان مجاهدین کرد و با چند عمل مسلحانه توانست با همکاری حنیف‌نژاد و مجید شریف واقفی کار را پیش ببرد. اما به زودی تقی شهرام که در ساری زندانی بود، گریخت و با این‌ها همراه شد و در رهبری مجاهدین جا گرفت.

با حضور او و بهرام آرام بحث جهت‌گیری سیاسی سازمان، داغ وداغ‌تر شد. سال ۱۳۵۴ با به دام افتادن شریف واقفی که قبلاً

۱. مسعود بهنود، از سید ضیاء تا بختیار، صفحه ۶۳۷.

مجروح شده بود، آشکار گردید که گروه چپ‌ها به رهبری تقی شهرام، حنیف‌نژاد را کشته‌اند و قصد به قتل رساندن شریف واقفی را داشته‌اند. فرصت فوق‌العاده‌ای در دست ساواک افتاد تا علیه مخالفان رژیم تبلیغات کند.
گزارش کامل این فاجعه به صفحات روزنامه رسید. ساواک که نتوانست شریف واقفی را به راه بیاورد، او را زیر شکنجه کشت.
انتشار این خبر، روحانیون را که تا آن زمان با این گروه در تماس بودند، یکسره از آن‌ها برید. چنان‌که بسیاری از جوانان مسلمان نیز دیگر حاضر نبودند با یاران تقی شهرام و بهرام آرام همکاری کنند آیت‌الله طالقانی، با زحمت بسیار توانست از اطلاعیه تکفیر و تقبیح چند تن از روحانیون زندان که به شدت از فعالیت این گروه متمایل به چپ جا خورده بودند، جلوگیری کند».[1]

حقیقتاً که حکایت «خسن و خسین» است. گوییا آقای بهنود در این‌باره زحمت مطالعه یک سطر یا شنیدن یک نقل را به هم به خود نداده‌اند.
اولاً حنیف‌نژاد، در آبان ۵۰ دستگیر شد و رضا رضایی قبل از وی، در ضربه شهریور همان سال به چنگ ساواک افتاده‌بود. رضا بعدها از زندان گریخت و با همکاری شریف واقفی، کاظم ذوالانوار و بهرام آرام به تجدید فعالیت سازمان دست زد. آن‌که دستگیر نشد احمد رضایی بود.
ثانیاً تقی شهرام، در اردیبهشت ۵۲ از زندان گریخت و رضایی در خرداد همان سال در درگیری با پلیس کشته شد و نمی‌توانست با شهرام همکاری داشته باشد.
ثالثاً هرگز قبل از تقی شهرام در سازمان بحثی جدی بر سر تغییر مواضع مطرح نبوده که با وجود تقی شهرام داغ‌تر شود. شهرام بحثی را آغاز کرد.
رابعاً در سال ۵۴، مرتضی صمدیه لباف، که از ترور و تصفیه عناصر چپ سازمان زنده ماند ولی به شدت زخمی بود، از بیمارستان سینا به ساواک منتقل شد، ساواک دریافت که تصفیه‌ای درونی رخ داده است.

۱. همان ماخذ، صفحه ۳۶۰.

خامساً حنیف‌نژاد در ۴ خرداد ۱۳۵۱ یعنی سه سال پیش از این ماجراها توسط شاه اعدام شده بود.
سادساً شریف واقفی اصلاً دستگیر نشد. او در ۱۶ اردیبهشت ۵۴ توسط عناصر چپ سازمان ترور شد.
سابعاً آیت‌الله طالقانی در جریانی که به «نقل فتوا» معروف است، یکی از بقیه بود. دیگر امضاء‌کنندگان عبارت بودند از: انواری، رفسنجانی، لاهوتی، منتظری، معادی‌خواه، ربانی شیرازی، گرامی و ... مضمون فتوا چنین بود: «مارکسیست‌ها را نجس می‌دانیم و زندگی کمونی با آن‌ها را جایز نمی‌دانیم.»
چنین پرت‌نویسی‌هایی، آن هم در چاپ دوم کتابی درباره تاریخ حی و حاضر، حکایت اسفباری است از ناآگاهی ناهنجار نویسنده و منتقدان و ستایشگران ریز و درشت کتاب ایشان.
البته از چنین نقل روایت‌های تاریخ، آن هم درست در بزنگاههای ۶۰_۷۰ ساله اخیر که در آن بیش از ۷ اشتباه فاحش نیز دیده می‌شود. در کتاب آقای بهنود باز هم هست که شرح آن به این مقاله مربوط نمی‌شود.
سهم این قلم در این باره آن است که به هر حال به ایشان سپاسی بگوید آن هم در حد این مثال که «کاچی بعض هیچی است».
وظیفه اصلی این چند کلمه، اشاره به آن تأثیر انکار ناشدنی است، که به قول آقای بهنود، طبری بر یکی دو نسل از جوانان ما باقی گذارده است و می‌خواهد هر قدر هم کوتاه، ابعاد فرهنگی آثار او را بررسی کند، زیرا گمان‌های بی‌هوده‌ی بسیاری در این باره موجود است، که دیده می‌شود آقای بهنود هم یکی از مبتلایان به این توهم‌اند.

> «به حزب پیشنهاد می‌کند فقط انتشارات را به او بسپارند و در حالی که چندین انتشاراتی نیز در اختیار حزب توده قرار می‌گیرد، انتشارات حزب، به انتشار کتاب‌های جدی و سنگینی که طبری با وسواس آن‌ها را ویرایش کرده، می‌پردازد.»[1]

ببینیم محتوای این کتاب‌های جدی و سنگین و غرض از آن ویرایش پر

۱. مسعود بهنود، آدینه ۳۶، حاشیه‌ای بر یک عمر.

وسواس چه بوده است؟
از قضا، من خود، یکی از آن انتشاراتی را می گردانم، که اصولاً کارش را با نشر «مجموعه آثار» طبری شروع کرد و باز من خود دو گونی دست نوشته و نوشته چاپ شده و شعر و غزل ـ به قول خودش، حاصل یک عمر ـ از ایشان به خانه بردم تا کار نشر همه نوشته های او را - باز هم به قول خودش، از غث و ثمین - پیش ببرم.
یک گونی از این محموله را، که همه شعر بود، با پا در میانی کسرایی به وی برگرداندم. کسرایی او را قانع کرد که سنگین تر است همین که شده باقی بماند از چاپ دیوان شعر درگذرد و تصویری که از خود ساخته است درهم و برهم نکند. گو این که در آن گونی چند شعری خواندنی هم بود.
بقیه سه چهار پاره می شد:
داستان، نمایشنامه و نقد و بررسی ادبی.
مقالات منتشر شده در روزنامه ها، هفته نامه ها و ماهنامه های حزبی.
بررسی های تاریخی، اجتماعی.
یادداشت ها و نوشته های فلسفی.
قریب تمامی داستان ها، نمایشنامه ها و بررسی های ادبی و زبان شناسانه وی، در مقایسه با دست آوردهای ادبی معاصر والا مقام اند. آن چه را که من ازاو منتشر کردم: «دهه ی نخستین»، «رانده ستم»، «چهره خانه»، «فرهاد چهارم»، «خانواده برومند»، «سفر جادو» و «گئومات»، شایسته ستایش کامل است و دیگر داستان هایش حتی مجموعه ی «پنجابه» نیز، او را در ردیف نویسندگان چیره دست معاصر قرار می دهد.
ای کاش طبری فقط داستان نویس و محقق زبان فارسی می بود. کاش ما هم کسانی چون چخوف، استانیسلاوسکی، کریستین آندرسن، فالکنر، چایکوفسکی، گی دوموپاسان و صدها نام پرآوازه ی دیگر می داشتیم که به باروری اندیشه و رشد فرهنگ جهانی خدمت کرده اند. اما در کشور ما، در دوران معاصر از میرزا علی اکبرخان دهخدا و صوراسرافیل تا تقی زاده و هدایت و شاملو و بسیاری دیگر به زایش فرهنگی بسنده نکرده اند.
این البته از عظمت تلاطم اجتماعی دوران اخیر سرزمین ما خبر می دهد

که هنرمندان و روشنفکران را، در هر زمینه‌ای، از شعر و داستان و ترجمه و تحقیق و موسیقی و فیلم و نقاشی یا فلسفه و علم که کار کرده‌اند، وارد معرکه سیاست نیز کرده‌است. اما متأسفانه به این گود آخر که وارد شده‌اند، به استثنای معدودی، جز ذم و شماتت تاریخ و مردم، نصیبی نبرده‌اند. یک دور تسبیح کامل در این باره نام هست که بشمارم، اما در می گذرم.

باری برای بخش دیگر کارهای طبری، یعنی مقالات و افاضات منتشره در نشریات حزبی، دست کم قسمت سیاسی آن، باید یکجا فاتحه خواند. گذر زمان، بطلان و بی‌اعتباری و در بسیاری موارد مغرضانه و ضد مردمی بودن آن‌ها را ثابت کرده‌است. همه آن‌ها بی‌کم و کاست سیاه مشق‌های سیاسی، ناشیانه، سفارشی و باب روزی است که برای نویسنده آن، هنگامی اعتباری باقی می‌گذارد که یکسره به فراموشی سپرداده شود.

اما درباره مسایل تاریخی-اجتماعی ایران، طبری به طور مشخص سه کتاب، که مکمل یکدیگرند، نوشته است با عنوان کلی «برخی بررسی ها درباره جنبش ها و جهان بینی های اجتماعی در ایران».

جای بررسی بخش اول کتاب پرطول وتفصیل «جهان بینی ها و جنبش ها» این جا نیست. جز این که اشاره کنیم نادرستی های بسیاری در آن ها دیده می شود از جمله درباره ی حافظ، جنبش انقلابی دراویش ایرانی، طالب اوف، با بیان، جنبش اسمعیلیه، سخنی درباره اسلام و تشیع و ...

هرچند اگر همه مقالات آن نیز خالی از اشکال بود، تازه حرف تازه‌ای در آن‌ها نیست و قرقره‌ای است از مطالبی که با همین سیاق، بسیاری دیگر قبل از طبری در ده‌ها منبع ایرانی و خارجی دیگر گرد آورده‌اند. نزدیک به تمامی آن‌ها مقولات ذهنی کم باری، درباره‌ی مطالب فاضلانه‌ی کهنه‌ای است، که کم‌تر موضوع جوانان دو نسل پیش تاکنون ما بوده‌است.

اما قسمت دوم و سوم مجموعه‌ی «جهان بینی ها و جنبش ها» یعنی دو کتاب کم حجم «فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه داری در ایران» و «ایران در دوران رضاشاه» درست همان چیزی است که می توانسته روی

جوانان این نسل ما تأثیر داشته باشد. زیرا درباره ی دوران معاصر است، حوادث و آدم های آن هنوز از یادها نرفته، قضاوت درباره ی آن ها کارساز است و سئوالات بسیاری درباره ی هر سرپیچ تند ایام بررسی شده، که کسانی را از گردونه تاریخ معاصر کشور ما به بیرون پرتاب کرده، وجود دارد.

می خواهم این دو کتاب را باز کنم، کمی ورق بزنم و شخصیت فرهنگی این به قول آقای بهنود «عزیز کرده دستگاه رهبری و آکادمی علوم شوروی را که عملاً به ده زبان می خواند و نام اش در دایرة المعارف بزرگ شوروی ثبت است» برملا کنم و معلوم سازم که اگر آقای طبری تأثیری در جوانان دو نسل گذشته داشته است، از کدام قماش بوده و آنان را چه گونه راه برده است.

قضیه از این قرار است که: حزب توده ی ایران در سال ۱۳۵۴ بخش دوم مجموعه ی «جهان بینی ها و جنبش ها» را با عنوان «فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه داری در ایران» و متعاقب آن در سال ۱۳۵۶ جزء دوم همان کتاب را با نام «ایران در دوران رضاشاه» در خارج کشور به چاپ رساند.

این دو کتاب در زمان خود بسیار گل کرد. چه منت ها که بر سر توده ای ها و کل جنبش بر سر انتشار این دو کتاب نگذاشتند. اما هنوز مرکب چاپ آخرین کتاب طبری خشک نشده و هنوز بازار ستایش و به به و آفرین داغ بود که انقلاب شد و به قول آقای بهنود، وقتی طبری «به تهران می رسد که خیابان ها پر است از کتاب های ممنوع در دوران شاه، از جمله نوشته های او». کتاب های طبری که در سال های ۵۴ و ۵۶ در خارج از کشور چاپ شده بود، در نسخه هایی اندك به ایران رسید و پر معلوم بود که در دوران پس از انقلاب جای آن ها بسی خالی می نمود. صبرها شد که حزب توده آن ها را نیز تجدید چاپ کند، دست کم پیش از کتاب «چهره های درخشان» که در آن فرمانفرما و عاقدین قرارداد ۱۹۱۹ فقط به لحاظ همخونی با دبیرکل حزب توده و همسرش ستایش شده بودند. ایرج اسکندری بعدها در همین باره چنین ناله هایی سر داد، که البته این مرحوم هم ازاین ناله ها منظوری جز «رفع مسئولیت» نداشته است:

« کیانوری همین کتاب «چهره های درخشان» را پنهانی از من به طبری داده بود، برای این که طبری مسئول تبلیغات بود، او هم خوانده بود، تایید کرده بود و چاپ اش کرده بودند. من گفتم آقا، چرا این کتاب بدون اطلاع من چاپ شده، آخر این کتاب ها چیست چاپ می کنید؟ این یارو نوشته در میان چهره های درخشان، پدر من از همه درخشان تر بود این که برای فرمانفرما تبلیغ کرده، آخر این چه حزبی است؟ کی گفته این ها را بنویسید؟ گفتند: رفیق طبری مسئول تبلیغات است و تایید کرده، به او گفتم: رفیق طبری! آخر این چیست؟ گفت: والله من متوجه نشدم. گفتم: این جا زیر جلکی صحبت نصرت الدوله آمده، بعد یکی دو سه کلمه راجع به شیخ فضل الله نوری هم هست، آخر این ها به حزب ما چه مربوط است. نصرت الدوله عاقد قرارداد است. طبری خودش هم در کتاب هایش نوشته. گفتم: آخر تاریخ را که نمی شود این طور کرد. نصرت الدوله وزیر خارجه ای بود که قرارداد «کذایی» را امضاء کرده، وثوق الدوله ۲۰۰ هزار لیره نمی دانم چه قدر از انگلیس ها پول گرفته است، حالا چون برادر مریم فیروز است که نمی شود او را به عنوان چهره درخشان معرفی کرد. البته کتاب طبری، کتاب فروپاشی نظام سرمایه داری (؟!!) را در ایران جمع کردند. او در این کتاب از بهائیت تعریف کرده بود. همان موقع به او گفتم، آن موقع هنوز صحبت جمهوری اسلامی نبود، گفتم رفیق طبری تو یک جا ارانی را نوشته ای، یک جا بهائیت را. این برای حزب ما تبلیغ خوبی نیست. چه لزومی دارد که در این جا صحبت بهائیت را بکنی؟ گفت آخر، یک جریان مترقی است، گفتم مترقی بوده یا هر چی بوده ولی ما از نظر سیاست صلاحمان نیست این را بنویسیم. شما چرا این را در کتابتان نوشته اید.»[1]

با این همه پس از انقلاب، چاپ جدید «چهره های درخشان» را دیدیم

۱. خاطرات سیاسی، ایرج اسکندری، صفحه ۲۵۰، ۲۵۱

اما تا سال ۶۰ از تجدید چاپ دو کتاب مذکور خبری نشد. سال ۶۰ آن دو کتاب را در یک جلد با عنوان «ایران در دو سده واپسین» بیرون دادند و بدین سان یک بار دیگر مشت خود را باز کردند و رسوایی به بار آوردند.
در کم‌تر از چند سال، بی ذکر هیچ علت و دلیلی، ناگهان تاریخ معاصر، اندیشه و عمل بابیه، انقلاب مشروطه، چهره‌ی شیخ فضل‌الله نوری، نقش روحانیت در تاریخ معاصر، دوران رضاشاه و دیگر قضایا، چهره‌ای تازه یافت و برخی از مهم‌ترین احکام دو کتاب قبلی در چاپ جدید، به یکباره از اعتبار افتاد و یا به نقیض خود بدل شد.
مقدمه چاپ جدید آن دو کتاب چنین آغاز می‌شود:

«این کتاب در خارج از کشور در دو جلد تحت عناوین، فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه‌داری در ایران، و جامعه‌ی ایران در دوران رضاشاه، به ترتیب در سال‌های ۱۳۵۴ و ۱۳۵۶ نشر یافت. این دو جلد با برخی اصلاحات در یک جلد و تحت عنوان، ایران در دو سده واپسین، نشر می‌یابد.»

ابتدا گمان می‌رفت این «برخی اصلاحات» عبارت از رفع غلط‌های چاپی، ویرایش ادبی یا حداکثر تطبیق موضوعی برخی از آن رخداده‌ها با حوادث عینی پیش آمده در انقلاب است، همان طور که در ص ۴۵ چاپ جدید پس از نقل این پارگراف از چاپ قدیم کتاب:

«البته بخش تحتانی قشر با نفوذ و پر عده روحانیت مانند آخوندها و ملایان فقیر و روضه‌خوان‌های خرده پا و طلاب تنگ‌دست و مداحان و خدام مساجد و بقاع متبرك، که با خلق رابطه فراوان و شباهت در معیشت داشتند، چنان‌که دیرتر در جنبش‌های دینی-اجتماعی یا صرفاً اجتماعی دیده شده، ای چه بسا جانب مردم را علیه استبداد و اشرافیت و روحانیت بزرگ اشراف منش گرفته‌اند. و مهم است که ما حساب این قشر را از قشر فوقانی روحانیت جدا کنیم.»

طبری عجولانه در همان صفحه پاورقی زده و خودپسندانه باد در آستین انداخته که:

«این قضاوت سال‌ها پیش از انقلاب اخیر ایران، که طی آن قشر

دموکرات روحانیت نقش مثبت و مهمی ایفا کرده، نوشته شده است » .

طبری با این پانوشت و نیز پانوشت صفحه ۶۸ چاپ جدید، که در همین باره است از آن‌جا که کتاب‌اش زیر آرم حزب توده چاپ شده است، خواسته بگوید که : حزب توده همه چیز را از قبل می‌دانسته و بررسی ما از تاریخ معاصر چنان است که زمانه جز صحت آن را اثبات نمی‌کند.

اما کمی بعد در حالی که در ص ۶۳ چاپ قدیم کتاب « فروپاشی نظام سنتی و ... » خوانده‌ایم :

« آن چه برای جامعه ما تا حدی می‌توان شاخص شمرد آن است که **روند مذهب زدایی** از آن، به علل مختلف، روندی کند بوده و با آن که سرانجام دستگاه قضاوت و محاکمه از چنگ روحانیت به در آمده، با این حال مذهب به مثابه یک ایدئولوژی بانفوذ و علی رغم ضرباتی که رفورماتورهای بورژوازی بدان وارد ساخته‌اند، در قشرهای مختلف جامعه پایه های خود را محفوظ داشته است.

با این حال، اینک از آن دوران که مانند پنجاهه اول قرن نوزدهم، مذهب مهر و نشان خود را بر همه چیز گذاشته است، دوریم. آن دوران، بی‌بازگشت گذشته است » .

طبری در چاپ جدید، صفحه ۶۸ روند مذهب‌زدایی را به روند خرافه‌زدایی تبدیل کرده، که به کل موضوع را دگرگون می‌کند و آن بخش نهایی پارگراف را نیز صاف و ساده سر به نیست کرده‌است. با این تفاوت که در این‌جا دیگر پانوشتی در این‌باره وجود ندارد که پس چه شد که کوتاه مدتی پس از این حکم غلاظ و شداد، آن دوران بی‌بازگشت سپری شده، بار دیگر، آن هم به گونه‌ای که در دوران پنجاهه اول قرن نوزدهم نیز سابقه نداشته، بازگشته است.

دست بردن‌ها در چاپ جدید دو کتاب مزبور، گاه آن‌سان زبونانه و رقت‌انگیز است که خواننده نازك‌اندیش را دچار افسوسی آشکار می‌کند و از خود می‌پرسد : چه‌گونه مردمی چنین دلیر و با شهامت، روشن‌فکرانی از این دست ذلیل و بزدل نصیب شان شده‌است؟ ...

در صفحه ۵۶ چاپ جدید هنگامی که چنین مضمونی را عیناً از چاپ قدیم کتاب «فروپاشی نظام سنتی» می‌آورد:

«انگلستان از سال ۱۸۰۰، ایران را به صحنه پرجوش فعالیت اسارتگر خود مبدل می‌سازد و بدین‌سان روندی آغاز می‌شود که تا امروز ادامه دارد.»

طبری در برخورد با این کلمه امروز چنان هراسان می‌شود که بلافاصله در همان صفحه پاورقی می‌زند:

«یادآوری می‌کنیم که این نوشته در دوران استبداد پهلوی نوشته شده است.»

و نفسی به راحت می‌کشد. اما در صفحه‌ی ۶۹ چاپ جدید، هنگام نقل این پارگراف از چاپ قدیم همان کتاب:

«از سوی دیگر مذهب به ویژه در دوران اخیر که تجدد و نوسازی برای جامعه ما از هرباره حیاتی شد، در وجود بخشی از روحانیت، هوادار استبداد شد چنان‌که امروز نیز در بخشی از روحانیت به گرد شاه کنونی گرد آمده است.»

طبری این جمله‌ی آخر را نیز یکسره برمی‌دارد و باز هم نفسی به راحت می‌کشد، پاورقی هم نمی‌زند و بدین‌ترتیب دو هویت مختلف برای دو کلمه امروز در دو نقل از یک کتاب می‌تراشد. کاری به این نداریم که کل پارگراف فوق، آشفته فکری نخبه‌ای است درباره مذهب، امر حیاتی تجدد و نوسازی برای جامعه و هواداری از استبداد.

طبری در صفحه ۶۸ چاپ قدیم کتاب «فروپاشی نظام سنتی» هنگام قضاوت درباره‌ی بابیه چنین نوشته بود:

«درست در همان هنگام که جنبش‌های انقلابی سال ۱۸۴۸ در اروپا و جنبش‌های انقلابی آسیا در چین و تای‌پینگ سرکوب شد، جنبش مذهبی دهقانی انقلابی بابی نیز در ایران در خون غرقه گردید.»

در چاپ جدید، نه فقط در نقل پارگراف فوق، بل‌که همه جا، صفت «انقلابی» از دنباله جنبش بابیه برداشته می‌شود و باز هم تاریخ‌نویس ما نفس دیگری به راحت می‌کشد و آقای بهنود، بی‌اطلاع از این

حقه‌بازی‌های فرهنگی، ایشان را فیلسوف تاریخ‌نگار و تاثیرگذار در اندیشه جوانان دو نسل می‌شناسد.
فیلسوف آقای بهنود، باز هم به فاصله کم‌تر از چند سال، یک دوران کامل تاریخی در بررسی خود چرخش می‌کند و در حالی که در چاپ قدیم (صفحه ۶۹) آورده است:

«در آینده، جنبش خلقی بیش از پیش از کالبد مذهبی خود بیرون می‌آید و به تدریج مابین عناصر لیبرالیسم و عناصر دموکراتیسم نیز تجربه روی می‌دهد. لیبرالیسم بورژوایی در انقلاب مشروطیت به بزرگ‌ترین اوج خود می‌رسد. پرچم دموکراتیسم بعدها به دست طبقه‌ی کارگر می‌افتد.»

در چاپ جدید کتاب، صفحه ۷۳، محقق بزرگ به ناگهان پرچم دموکراتیسم را حتی قبل از طبقه‌ی کارگر، به دست طبقه‌ی متوسط می‌دهد و می‌نویسد:

«پرچم دموکراتیسم بعدها به دست طبقه متوسط و طبقه‌ی کارگر می‌افتد.»

و باز هم نفسی به راحت می‌کشد. زیرا حالا دیگر مثل چند سال پیش که او در لایپ زیگ زندگی می‌کند نیست تا رسالتی برای طبقه‌ی متوسط در کشور قائل نباشد. طبقه‌ی متوسط حالا بیخ گوش او فریاد می‌کشد و اختیار جان او را هم در دست دارد. تاریخ نگار ما باید هوای آن‌ها را داشته باشد و دست کم یک سر چوب پرچم دموکراتیسم را به دست‌شان بسپرد و البته در این‌جا نیز هیچ پاورقی و توضیحی نیز لازم نیست تا دست‌کم خوانندگان توده‌ای کتاب وی روشن شوند که اصولاً سر و کله این طبقه متوسط ناگهان از کجا پیدا شد و منظور آقای طبری از طبقه‌ی متوسط چیست؟
کار چنین محافظه کاری‌هایی تا آن‌جا پیش می‌رود که حتی شامل منابع تاریخی مورد استفاده مولف دانشمند نیز می‌شود. طِبری در چاپ قدیم کتاب «فروپاشی نظام سنتی»، هنگام معرفی و تجلیل از حاج ملا هادی سبزواری می‌نویسد:

«از همین سطور روح طغیانگر او علیه «علمای» قشری عصر

کاملاً ظاهر است. درباره‌ی سبزواری و زندگی و اخلاقیات او اطلاعات فراوانی وجود دارد که از جمله مرتضی مدرسی چهاردهی آن‌ها را در جلد دوم «تاریخ فلسفه‌ی اسلام» گرد آورده است».

اما در چاپ جدید کتاب، صفحه ۸۸، دیگر مرتضی مدرسی چهاردهی و جلد دوم «تاریخ فلسفه‌ی اسلام» وجود ندارد و اطلاعات درباره‌ی حاج ملاهادی سبزواری از منابعی جز این منبع باید استخراج شود.

این حذف، که دلیل آن معلوم است، چنان شتابزده و ناشیانه انجام شده که نویسنده به قول آقای بهنود «پروسواس در ویرایش» فراموش می‌کند که نام مدرسی چهاردهی را از صفحه‌ی بعد نیز حذف کند و به طور خنده‌آوری در صفحه‌ی ۸۹ چاپ جدید آورده است:

مدرسی چهاردهی که این حادثه را در کتاب مذکور در فوق نقل می‌کند، می‌افزاید: «از این جا روشن می‌شود که حاج ملاهادی سبزواری مالکیت را، از راه دانش و کار، امری اعتباری و اضافی می‌دانست».

و خنده‌دارتر این‌که در پایان این نقل قول باز هم پاورقی زده و در انتهای صفحه آورده است:

«۱: شرح حال ملاهادی سبزواری، اسراری سبزواری، انتشارات زوار، تهران ۱۳۳۲، ص ۵».

طبری، در بررسی نقش گروه‌های مختلف روحانیت در انقلاب مشروطیت در چاپ نخست کتاب «فروپاشی نظام سنتی» (صفحه ۱۰۵) بی‌ذکر نام، که برای نرنجاندن کیانوری بوده، اشاره‌ای هم به شیخ فضل‌الله و روش و آرمان‌های او دارد:

«قسمتی از همین روحانیون ناخرسند حتی تا حد بازی با انقلاب جلو رفتند، به تصور آن‌که از مشروطه مشروعه‌ای بسازند، قدرت مجتهدان طراز اول را در مجلس برقرار و عملاً جانشین شاه قاجار شوند. اپوزیسیون این بخش در مقابل دولت، دارای محتوای ذهنی مترقی نیست».

همین چند جمله کوتاه، در صفحه ۱۱۰ چاپ جدید کتاب، ملاحظه کنید

چه گونه بی رنگ و حتی به ضد خود بدل می شود :

«قسمتی از همین روحانیون ناخرسند، که بر حسب وضع خود به خلق و رنج های آن نزدیک بودند حتی تا حد روی آوری به انقلاب جلو رفتند. در این اندیشه که دولت مشروعه ای بسازند و قدرت مجتهدان طراز اول را در مجلس برقرار، عملاً جانشین شاه قاجار شوند. اپوزیسیون این بخش در مقابل دولت همیشه دارای محتوای ذهنی یکسانی نیست».

ناگهان در یک چرخش حسابگرانه قلم، که ربطی به تحلیل تاریخ و جامعه ندارد، این بخش از روحانیت ناخرسند، به خلق و رنج های آن نزدیک می شود و این بار به جای بازی با انقلاب، به انقلاب «روی می آورد» و آن محتوای ذهنی غیرمترقی به محتوای ذهنی غیر یکسانی بدل می شود ...

هرچه فیلسوف و تاریخ نگار آقای بهنود به اظهار نظرهای صریح تر درباره دوران معاصر نزدیک تر می شود به همان میزان کار او در پاك کردن این اظهارنظرها در تجدید چاپ آن پس از انقلاب سخت تر و بیش تر می شود :

«در واقع نیروهای چپ پس از، از دست دادن پایه وسیع انقلابی در یک نوع محظور تاریخی بودند و مایل بودند جریان را با «شر کم تر» حل کنند. تاکتیک آن ها در آن شرایط تنها تاکتیک ممکن بود. در همین ایام سیاست خارجی اتحاد شوروی نیز نسبت به جریان تحول رژیم و حکومت رضاخان به عنوان تنها تحول ممکن که به طور نسبی تاریخی در جهت منافع عمومی و ملی کشور ما است می نگریست ... همان طور که رضاخان به پشتیبانی نیروهای چپ احتیاج داشت، همان طور سیاست لنینی اتحاد شوروی تنها سیاستی بود که می توانست «او» را از شر رقیبان ارتجاعی داخلی و نقشه ها و توطئه های دشمن امپریالیستی در امان نگاه دارد». [1]

این اظهار نظر صریح مؤلف درباره ی این که چه گونه و چرا سیاست لنینی

۱. ایران در دوران رضاشاه، صفحه ۵۹، چاپ ۱۳۵۶.

اتحاد شوروی رضاخان را از شر رقیبان ارتجاعی داخلی و نقشه‌ها و توطئه‌های محتمل امپریالیستی در امان نگه می‌داشت، در چاپ جدید کتاب (صفحه ۱۹۹) با یک تردستی حیرت‌آور به چنین مقوله‌ای بدل می‌شود:

«در واقع نیروهای چپ به دنبال از دست دادن پایه‌های وسیع انقلابی در یک نوع محظور تاریخی بودند و مایل بودند جریان را با «شر کم‌تر» حل کنند. تاکتیک آن‌ها در آن شرایط تنها تاکتیک ممکن بود. در همین ایام سیاست خارجی اتحاد شوروی نیز نسبت به جریان تحول رژیم و حکومت رضاخان، به عنوان تنها تحول ممکن، که به طور نسبی تاریخی در جهت منافع عمومی و ملی کشور ماست می‌نگریست ... اتحاد شوروی در شرایط دشوار داخلی و خارجی، با آن‌که از ماهیت رژیم‌های دست نشانده‌ی امپریالیسم و خصومت فراوان آن‌ها علیه خود نیک باخبر بود، به ناچار می‌توانست در چهارچوب امکانات آن روزی خود عمل کند.

البته رضاخان به پشتیبانی نیروهای چپ احتیاج داشت، اما دیپلماسی اتحاد شوروی تنها سیاستی بود که می‌توانست ایران را از شر رقیبان ارتجاعی داخلی و نقشه‌ها و توطئه‌های محتمل در امان نگاه دارد».

ملاحظه می‌فرمایید؟ یک پاراگراف کامل توجیهی ماست مالی کننده اضافه شده و به جای ضمیر «او» که در چاپ قدیم اشاره به رضاشاه دارد، صاف و ساده کلمه «ایران» را گذارده و باز هم نفسی به راحت کشیده است.

البته هر محققی، چه مارکسیست و چه غیر آن، می‌تواند نظریه‌های خود را، در هر زمینه که باشد، چه به دلیل پیدا شدن اسناد و مدارك جدید، چه به دلیل رخ دادن وقایع بیدارگر تازه و چه به هر دلیل دیگر، حک و اصلاح کند یا حتی علیه نظریه‌های قبلی خود حجت بیاورد. ولی این امر نیازمند ذکر کامل دلیل‌های نو و بیان چرایی این دگرگونی عقیده است نه این‌که دزدانه کلمه‌ای را تغییر دهد، جمله یا پاراگرافی را حذف کند یا چند

سطری، دور از چشم خواننده، بر آن بیافزاید.
طبری، در برخورد با این تنها کار (تصریح می کنم تنها کار) تاریخی مفید برای دوران خود، درست این روش اخیر را برگزیده است.
فی المثل در نتیجه گیری از دوران تسلط رضاشاه در چاپ قبل از انقلاب کتاب ایران در دوران رضاشاه (صفحه ۷۴) از جمله چنین می آورد:

«در عین حال این سیاست با تفرقه و جدا سری (سپاراتیسم) ایلخان ها، مداخلات روحانیت بزرگ در امور دولت و فرهنگ و مسایل حقوقی و انحصارطلبی اشرافیت سنتی در امر حکومت، منافات داشت و با آن ها علناً در می افتاد و بیش از پیش ایدئولوژی غیرمذهبی سیاسی و حقوقی بورژوایی را جانشین وضع پیشین یعنی ایدئولوژی مذهبی و تفرقه فئودالی و حکومت ضعیف مرکزی می کرد. پدیده هایی که به خودی خود گام هایی به جلو بود».

در چاپ جدید کتاب (صفحه ۲۱۵) همین پاراگراف می آید اما این بار دیگر این پدیده ها ابداً «گامی به جلو نیست». در همین باره جای دیگر چاپ قدیم کتاب «ایران در دوران رضاشاه» (صفحه ۷۸) آورده است:

«اقدامات دولت رضاشاه در ایجاد نام و نام فامیل به جای القاب سابق، یکسان کردن سنگ و کیل بر اساس سیستم متریک در سراسر کشور، ایجاد تاریخ شمسی، جهات دیگری از سیاست تمرکز طلبانه رژیم است که در عین حال به فئودالیسم و روحانیت ضربات تازه ای وارد می گردد».

هرچند نتیجه گیری انتهایی این پاراگراف به شوخی شبیه تر است، اما بامزه ترین شوخی را طبری در نقل مجدد این پاراگراف در صفحه ۲۱۹ چاپ جدید کتاب اش مرتکب شده و معلوم نیست به چه دلیل کلمه «روحانیت» را حذف کرده است. زیرا شاید بتوان تصور کرد مثلاً برقراری تاریخ شمسی موجب رنجش هایی در روحانیت بشود ولی مجموعه ی آن چه را که طبری به عنوان «جهات مختلف سیاست تمرکز طلبی» رضاشاه آورده، معلوم نیست به چه دلیل می تواند بر

فئودالیسم ضربه ای وارد سازد. آن هم از سوی کسی که خود بزرگ ترین فئودال ایران و بزرگ ترین قانون گذار حمایت از فئودال ها در کشور بوده است.

آقای بهنود! اگر می خواهید وسعت نظر، ژرف نگری و احاطه این به قول شما «اندیشه دوران ساز» و محیط اطلاعات او را از وقایع و حقایق تاریخی و به ویژه تاریخ معاصر و متقدم این سرزمین دریابید، بگذارید شما را به صفحه ۱۱۳ کتاب «ایران در دوران رضاشاه» راهنمایی کنم تا از آن جا با چنین تحفه ای برگردید که به هذیان شبیه تر است.

> «کوشش شریعت (سنگلجی) به جایی نرسید. البته جریانات امروزی در دین شیعه برای مدرنیزه کردن آن، که از طرف افرادی مانند مهندس بازرگان، آیت الله سحابی (؟!!) دکتر شریعتی و حتی به شکلی سید روح الله خمینی و طرفداران آنان دنبال می شود، نوعی ادامه کوشش شریعت سنگلجی است».

حتی در چاپ جدید، صفحه ۲۵۳، و در سال ۱۳۶۰ و در بحبوحه ی دریافت های جدید از گروه بندی های مذهبی-سیاسی ایران، ناآگاهی عمیق آقای طبری از حقایق پیش چشم، که در آن تاریخ دیگر برای هر نوآموز سیاسی نیز ممکن شده بود، او را فقط به حذف نام آیت الله سحابی و تبدیل نام سید روح الله خمینی به آیت الله روح الله خمینی وادار کرده است.

هر کس که فقط از سر تفنن گامی در مسایل فرهنگی، مذهبی، سیاسی معاصر زده باشد، می داند که هر یک از این نام ها، چه شریعت سنگلجی، چه مهندس بازرگان، چه سحابی و چه شریعتی و دیگران، پرچم خاص خود را برداشته اند و نه در کل و نه در جزء مطلقاً شباهتی در اندیشه و آرمان و عمل ندارند.

و سرانجام طبری در نتیجه گیری های نهایی کتاب، هنگامی که دهانش به موعظه های رنگارنگ گرم می شود، مطلبی را که در صفحه ۱۲۴ کتاب «ایران در دوران رضاشاه» بدین صورت آمده است:

> «ما بر آن نیستیم که جامعه ی ما باید با ایدئولوژی مذهبی راه خود را به جلو باز کند».

در چاپ جدید، صفحه ۲۶۴، تبدیل می کند به:
«ما بر آنیم که جامعه ی ما بادی با ایدئولوژی علمی راه خود را به جلو باز کند».
آقای بهنود! هر صاحب اندیشه‌ای باید شخصیت لازم بیان و دفاع از اندیشه خود را داشته باشد وگرنه کسی و چیزی جز فرصت طلبی بی مایه نیست.
البته من شخصاً آرزو می کنم آقای طبری در موضع جدیدش، در گرایش به اسلام و در باور به نقش تاریخ ساز اعتقاد عمیق مردم، در همه اقشار و طبقات اجتماعی خود، به مذهب اسلام و متابعت توده ها از آموزش های اخلاقی، اجتماعی، انقلابی و عدالت خواهانه این ایدئولوژی، که سیمای دو رهبر بزرگوار دینی، علی ابن ابی طالب و حسین بن علی علیهم السلام را به پرچم داران جاودان این آرمان ها بدل کرده است، صادق بوده، ازاین طریق گامی به سوی آشنایی واقعی با تاریخ «دو سده واپسین» ایران برداشته باشد.
اما کسی که چنین دست کاری های ولنگارانه ای را در داوری های تاریخی اجتماعی تازه تنظیم کرده اش، آن هم در سال ۶۰ و در حالی که حزب توده و شخص ایشان در امن و امان بوده اند، وارد کرده است، آیا از این کس که سراسر عمر به گونه ای نازپرورد از خوان بی دریغ مهمان دارهای مختلف بیرون از وطنش متنعم بوده، در شرایط دشوار و دور از نوازش های دائمی آذر می توان انتظار صداقت یا هر انتظار دیگری داشت؟ ...
باری، آن چه طبری بر سر چاپ جدید این تنها کار قابل اعتنایش آورده است عبارت می شود از نقض برخی از عمده ترین احکام قبلی وی درباره ی بابیه، انقلاب مشروطیت، رضاشاه، نقش روحانیت در تاریخ معاصر و ترکیب اجتماعی نیروهای پیشتاز در دوران اخیر.
هرچند همان چاپ قدیم کار طبری، به اعتراف خودش، چیزی نیست جز رونویس کار ایوانف درباره ایران:
«نشریات حزب در صدد است ترجمه ی کتاب پروفسور ایوانف را درباره تاریخ ایران که یکی از منابع بسیار متنوع استفاده در کتاب

حاضر است، ترجمه کند».[1]

اما اینک در واقع نمی‌توان معلوم کرد کدام‌یک از این دیدگاه‌ها، یعنی آن‌چه طبری در قبل از انقلاب فراهم آورده یا این که پس از انقلاب رتوش کرده، نظر قطعی و حقیقی وی درباره تاریخ معاصر است و به این دلیل هیچ کدام از اعتبار لازم برخوردار نمی‌شود.

و آن میزان مغایرتی که من در این نوشته شتابزده و مختصر گرد آورده‌ام واقعاً فقط چند نمونه از میان بیش از یکصد مغایرت ریز و درشتی است که بین دو چاپ قبل و بعد از انقلاب کتاب طبری دیده می‌شود و در پس هر مغایرتی نیز حقیقتاً، حکمتی از ناراستی، فرصت‌طلبی، تحریف، حقارت و ذلت وجود دارد.

و بالاخره می‌ماند یادداشت‌ها و نوشته‌های فلسفی وی: در سال ۱۳۵۹ مشغول تنظیم نوشته‌های فلسفی طبری بودم و قرار می‌بود که در مجموعه کارهایش منتشر می‌کردم. روزی بدون سابقه آشنایی، کسی به دیدنم آمد که خود را ایزدی معرفی کرد. آدم گم‌نام و ناشناخته‌ای نیست. گویا سال‌های طولانی در شوروی زیسته و مدت‌ها همدرس و همکلاس طبری بوده‌است. مقداری پلی‌کپی به زبان روسی آورده‌بود و دوستانه می‌گفت این‌ها متن‌های اصلی آن چیزی است که طبری به نام یادداشت‌ها و نوشته‌های خودش درباره علوم و فلسفه جا می‌زند و غالبا ترجمه‌ی درس‌نامه‌های آکادمی علوم اجتماعی مسکو است در رشته فلسفه. یکی دو مقاله را مقایسه کردیم، حق باایزدی بود. مجموعه مقالاتی را که قرار بود تحت عنوان «یادداشت‌ها و نوشته‌های فلسفی» چاپ شود، همراه بقیه کارهایش برای وی پس فرستادم و فاتحه آن همکاری خوانده شد بعداً آن کتاب با اغلاط بسیار زیر آرم انتشارات حزب توده از چاپ درآمد.

آقای بهنود! سرتان را درد آوردم. اما لازم بود با سیمای واقعی آن به قول شما «نماینده و سرآمد اندیشه و تفکر جریانی ریشه دار در تاریخ معاصر» آشناتر می‌شدید. و پیداست که با چنین «سرآمدی» تکلیف بقیه نگفته

۱. همان ماخذ، صفحه ۱۳.

روشن می‌شود که چیزی نیست و نمی‌توانست باشد جز همین نفرت عمومی همه جانبه و همین سرنوشت رقت‌بار سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، برای آنان که شاهدیم.
آقای بهنود! ظاهراً بیماری علاج ناپذیر روشنفکران ما، با استثناهایی نه چندان زیاد، سطحی گری، سمبل کاری، بی مسئولیتی، فردگرایی و بالاخره عقب ماندگی «فرسنگی» از جریان شتابنده حرکت اجتماعی و نیروهای دست اندر کار آن است.

طبری، تبلور اندیشه‌ی چپ از پیدایی و اعتلا تا بحران و فروپاشی

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۸۷۳ به چاپ رسید.
کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود.
به دنبال درج نوشتار آقای ناصر پورپیرار در رد نظرات آقای مسعود بهنود درباره‌ی احسان طبری، مقاله زیر را از آقای عبدالله شهبازی به دست چاپ می‌سپاریم. آقای شهبازی خود از فعالین جنبش چپ ایران بود و اینک با بازنگری در تفکر گذشته‌اش به اسلام روی آورده‌است و از این جهت با احسان طبری وجه اشتراك دارد در این مقاله به اظهارات آقای ناصر پورپیرار در مورد انکار شخصیت علمی و فرهنگی طبری و تاثیر وی بر روشنفکران یکی دو نسل گذشته، پاسخ گفته و معتقد است که جایگاه طبری در کادر جریان فکری روشنفکران ایران، برجسته و بی‌رقیب است. یادآوری می‌کنیم که مقدمه آخرین اثر طبری (شناخت و سنجش مارکسیسم) را آقای شهبازی نگاشته‌است. امیدواریم همچنان که در چند جای نوشته آقای شهبازی اشاره شده، مقاله ایشان با عنوان «احسان طبری، واپسین

داوری » به دست مان برسد تا آن را در معرض قضاوت
خوانندگان قرار دهیم.

سردبیر محترم کیهان هوایی
با سلام و آرزوی توفیق بیش‌تر برای دست اندرکاران سخت کوش و آگاه و خوش فکر کیهان هوایی.
قبل از شروع بحث، نخست اجازه دهید که مراتب سپاس خود را به عنوان یکی از علاقه‌مندان نشریه وزین شما ابراز دارم، قضاوت حقیر این است که کیهان هوایی به راستی و با موفقیت کامل توانسته جایگاه خود را بیابد و نقش و کار خود را با درخشش چشمگیر به عنوان سخن‌گوی انقلاب شکوهمند اسلامی انجام دهد ای کاش سایر نشریات ما هم می‌توانستند جای خود را درک کنند، مخاطب خود را بشناسند و رسالت خود را چنین متین و عمیق به فرجام رسانند. به هر روی، شاید جای مقایسه نباشد ولی به راستی کیهان هوایی، الگوی کاملی از یک نشریه موفق پربار است خسته نباشید و اجرتان با حضرت حق (جل و علا).
مقاله آقای پورپیرار را خواندم و در همین زمینه توضیحاتی را عرضه می‌دارم:
۱. درباره نویسنده:

در مورد شخص آقای پورپیرار گفتنی فراوان است که در این جا طرح نمی کنم.
۲. درباره مرحوم طبری
در دورانی که نوجوان و سپس دانشجو بودم، نام و آوازه طبری در محافل روشنفکری و دانشگاهی بی رقیب بود. یادم می آید که در سال ۱۳۵۵ با دکتر امیرحسین آریان پور صحبت خصوصی داشتم و از او درباره احسان طبری نظرش را جویا شدم. پاسخ داد: «بنده کوچک تر از آنم که درباره بزرگی چون ایشان نظر دهم» و سپس با احترام عجیبی از او سخن گفت (بحث جامعه شناسی و نه سیاسی). شهرت و جایگاه دکتر آریان پور ـ علی رغم سکوت مطلقی که در سال های اخیر در پیرامون او وجود دارد ـ در جمع اساتید و روشنفکران غربگرای ایران در آن سال ها روشن است طبری فقط مورد ستایش مارکسیست های شوروی گرا نبود. بل که وجهه ای بسیار وسیع تر از مارکسیسم و حزب توده داشت. «پورپیرار» در همین مقاله حداقل به اهمیت آثار او در عرصه ادبیات و نقد ادبی اذعان کرده است به همین دلیل بود که تیراژ کتب طبری همیشه دست کم ۳ برابر سایر کتب پر فروش حزب توده بود یعنی طیف وسیع تری ـ که توده ای نبودند ـ آثار او را می خواندند.
در سال های قبل از انحلال حزب توده، شهرت و وجهه طبری در پرتو سیاست حزب توده قرار گرفت. طیفی از روشنفکران غرب گرای راست، میانه روان متمایل به چپ (مانند خط نیروی سومی ها و سوسیالیست ها) و چپ افراطی و مائوئیست ها که خط مشی حزب توده را تائید انقلاب اسلامی می پنداشتند، علیه حزب توده و شخصیت ایدئولوژیک آن (طبری) موضع گرفتند. در واقع آن ها از موضع عناد و ستیز با انقلاب و نظام جمهوری اسلامی علیه طبری موضع گرفتند، زیرا حزب توده را «ستون پنجم» جمهوری اسلامی در میان روشنفکران غرب گرا می پنداشتند. آیا اگر حزب توده موضع و خط پیشنهادی اسکندری را پیش می گرفت و در تاکتیک خود با لیبرال ها و سوسیال دموکرات ها همکاسه می شد، چنین مورد عناد بود؟ به هر حال امروزه هم ماهیت حزب توده و سیاست ادعایی آن روشن است و هم ماهیت این

آقایان! باید عرض کنم که طیف روشنفکران غرب گرای سنتی ضد حزب توده ـ که خاستگاه آن جریان خلیل ملکی و نیروی سوم است ـ در حوادث سیاسی سال‌های ۶۰ به بعد، کم‌تر لطمه خورد، زیرا در گروه یا گروهک سیاسی خاصی متشکل نبود و حضور آن از طریق قلم به دستان و محافل روشنفکری و مطبوعاتی و انتشاراتی بود. به نحوی که در سال‌های اخیر که همه جریانات سیاسی رنگارنگ از میدان به در شدند، این طیف در قالب نشریات و محافل موجود به حیات خود ادامه داد و بلارقیب شد و امروزه به صورت یک خط فکری متنفذ عمل می‌کند (به صفحات نشریات «آدینه» و غیره مراجعه شود) به هر حال، شکست جریان مارکسیستی شوروی گرا در سال‌های ۶۲ـ۶۸ در واقع سبب شد که جریان سنتی معارض آن (سوسیال دموکرات‌های غرب گرا و خط نیروی سوم) عرصه را مساعد یابد و در این میان خط قدیمی خود را علیه شخصیت و وجهه طبری به شدت ادامه دهد به ویژه آن‌که در این زمان بهانه‌ها و محمل‌ها و دست‌مایه‌های خوبی داشت تا خود را بر حق جلوه دهد و مضافاً این‌که از برخی کانال‌ها، خط فکری و سیاسی آن در میان برخی روشنفکران مذهبی ـ ولی روشنفکر زده ـ رسوخ کرد. به کتاب‌های «بیراهه» (عبدالله برهان ـ انتشارات رسا)، سایر کتب انتشارات رسا، خاطرات اسکندری (علی دهباشی) و غیره مراجعه شود تا رسوخ این خط فکری روشن گردد. به اعتقاد حقیر این خط، خط فکری انقلاب اسلامی و اسلام انقلابی نیست بل‌که خطی است که با آمیزه‌هایی از ایدئولوژی اسلامی، روز به روز شیفتگی و گرایش خود را به فرهنگ غرب (فرهنگ روشنفکری چپ و میانه اروپای غربی که پس ازجنگ جهانی دوم مد شد) عیان‌تر می‌سازد. به عبارت دیگر، در شرایطی که دنیا از نظر تفکر سیاسی وارد مرحله‌ی جدیدی شد و مسایل بسیار عمیق و بغرنجی در عرصه اندیشه سیاسی و اجتماعی پدید شده، این دوستان، تازه اندیشه‌های دهه‌های ۱۹۵۰ـ۱۹۶۰ غرب را کشف کرده‌اند. حقیر قصد جسارت ندارم وگرنه شواهد بیش‌تری ارائه می‌دادم، ازجمله این‌که چه گونه برخی نشریات محبوب و موثر انقلاب، گام به گام به این سمت غلتیدند و امروزه معلوم نیست پیام‌آور آرمان‌ها و

ارزش‌ها و ایدئولوژی انقلاب اسلامی هستند یا جنگ ترجمه‌های کامو وغیره (علی‌رغم ارادت و احترامی که نسبت به برخی از این برادران دارم اجازه دهید به طور صریح و از سوز دل سخن بگویم).

در چنین فضایی، طیف غرب‌گرایان و معارضین سنتی حزب توده (خط فکری نیروی سوم و گاه با آمیزه‌های اسلامی) با تحول طبری مواجه شدند. برای حقیر بسیار عجیب بود که چه بر سر برخی «روشنفکران مسلمان» این مملکت رفته است که برای آن‌ها جلب تیپ‌هایی چون دکتر زرین‌کوب ـ که به حق مقام والایی در تاریخ‌نگاری دارد و حتی بی‌نظیر است ـ و باستانی پاریزی و امثالهم، به همه هم و غمشان بدل می‌شود، در حالی که وابستگی آن‌ها به غرب و حتی دربار، روشن است ولی وقتی که سخن از جلب تیپ‌های مشابه از جناح چپ و روشنفکران غربگرای ایران می‌رود، با نفرت و کینه مقابله می‌کنند. مگر تفاوت طبری و آریان‌پور با زرین‌کوب در چیست؟ اگر قرار باشد باسعه صدر و تسامح برخورد شود و عامل بسیار موثر حاکمیت کفر و طاغوت و دهه‌ها پرورش نسل جوان اندیشمند کشور با فرهنگ غربی در پایه قضاوت قرار گیرد، چرا باید با «زرین‌کوب»ها با سعه صدر برخورد شود (به حق) ولی طبری‌ها لجن مال شوند؟ تفاوت طبری و زرین‌کوب در چیست؟ به جز این‌که زندگی طبری یک تراژدی واقعی بود و وی دست کم انگیزه‌های مبارزاتی داشت ـ هرچند در مسیر «کژراهه» ـ و در سال‌های دراز زندگی به جز رنج و حرمان ندید؟ مگر نمی‌توانست او هم مانند بسیاری دیگر، استاد متشخص دانشگاه شود و «وجهه علمی و ملی» کسب کند؟ مگر طبری از دکتر غلامحسین صدیقی ـ که حقیر در دانشگاه شاگردش بوده‌ام ـ چه کم داشت، به جز دست‌مایه فرهنگی و علمی بسیار غنی‌تر و بیان بسیار قوی‌تر حتی در حد غیرقابل مقایسه؟ چه شد که دکتر صدیقی «عالم» و «پدر جامعه شناسی» است، ولی طبری ...؟ آیا اگر ذره‌بین برداریم و زندگی خصوصی زرین‌کوب‌ها و امثالهم را بکاویم ـ که کار غلطی است ـ با اسوه‌های زهد و تقوای سیاسی و اخلاقی مواجه می‌شویم؟

به هر روی، برخی از روشنفکران غربگرای ما، نه از سر صداقت، بل که

با عقده و کینه (در حد بسیار سخیف، به کتاب «بیراهه» مراجعه شود) با طبری برخورد کردند، که به اعتقاد حقیر، انگیزه آن‌ها صرفاً و صرفاً عناد و نفرت از انقلاب و اسلام انقلابی بود، ولاغیر، چه کسی بی‌پناه‌تر از احسان طبری تا او را دراز کنند و به در بگویند تا دیوار بشنود؟ گناه طبری پیوستن صادقانه‌اش به اسلام و انقلاب اسلامی بود. اگر وی در کتاب اش، مانند اسکندری، مجیز آقایان را می گفت، آیا مانند اسکندری به عرش اعلی برده نمی شد؟ چه شد که اسکندری ـ که کم سوادی او در میان مارکسیست ها شهره آفاق بود ـ ناگهان «پدر کمونیسم ایران» (مقاله اریک رولو، خاطرات سیاسی اسکندری، به کوشش دهباشی ص ۵۳۰) و «با سوادترین کمونیست ایران» (همان ماخذ، نمی دانم کدام صفحه) و از نظر سجایای اخلاقی «پارسا» و «قدیس» شد (همان ماخذ، صفحات متعدد) و از نظر سیاسی «میهن پرست» (همان ماخذ) و احسان طبری «بی سواد». «سارق علمی» «بی مایه» و غیره و غیره؟ جل الخالق و از نظر اخلاقی «فاسد» و «ترسو» و «بی پرنسیب»؟ (به فحش‌نامه انتشارات رسا به نام «بیراهه» مراجعه شود).
در واقع این خط ساواك است، می گویید نه، به کتاب جهانشاهلو (ما و بیگانگان) مراجعه کنید. تردیدی نیست که کتاب جهانشاهلو توسط ساواك دیکته شده و خود وی بعدها به عامل ساواك بدل شد. در این کتاب جهانشاهلو پیشگام ترور شخصیت و شهرت طبری است و رادمنش و اسکندری را به عرش اعلی می برد. چرا؟ خط سیاسی مستتر در این تحلیل روشن است. آقایی به نام انور خامه‌ای، در سال های اخیر ناگهان خود را میدان‌دار عرصه مارکسیسم ایرانی جلوه می دهد و در لفافه علیه شهرت طبری به لجن پراکنی می پردازد که گویا طبری در زمره گروه ۵۳ نفر ضعیف بود و با یک کشیده همه چیز را لو داد!؟ انسان در بدو امر تصور می کند که خامه‌ای گویا قهرمان مقاومت گروه ۵۳ نفر بوده‌است، ولی اسکندری پته او را روی آب می اندازد و مشخص می شود که طبری را همین آقا لو داده و حتی بالاتر از آن، مجله «دنیا» (به عنوان یک نشریه کمونیستی) را همین حضرت لو داده‌است (خاطرات اسکندری، چاپ آذرنور و امیر خسروی، جلد اول، ص ۲۸) مگر طبری ـ که توسط همین

آقا جذب مارکسیسم شده ـ در آن زمان که بوده و چه کرده است؟ به جز نوجوان پندارگرایی که از بد حادثه به تور انور خامه‌ای خورد؟ و مگر طبری چه اطلاعاتی داشته است که چندین صفحه در ذم «ضعف» او در برابر پلیس رضاخان سیاه می‌شود؟ به اعتقاد حقیر، هدف فقط و فقط لوث کردن تحول طبری است و القای این شبهه که طبری فردی دمدمی مزاج و ضعیف بوده است و لذا آثار اخیر او اعتباری ندارند.
ریشه مسئله به سال‌های ۲۶ـ۲۷ باز می‌گردد. طبری هرچند در زمره گروه ۵۳ نفر کسی نبود، ولی به علت استعداد سرشارش ـ که متاسفانه در لجن‌زار محافل این آقایان پرورش یافت ـ در سال‌های ۲۰ـ۲۵ گل کرد. به خطابه او در نخستین کنگره نویسندگان مراجعه و با خطابه دیگران مقایسه شود. طبری در سال‌های فقر فرهنگی پس از شهریور ۲۰ چهره شاخص جمع روشنفکران و قلم به دستان مملکت شد و به گفته محمد عاصمی (در کیهان لندن) بخش قابل توجهی از نسل روشنفکران بعدی در مکتب او و تحت تاثیر مستقیم و غیرمستقیم او پرورش یافتند آیا این مطلب قابل انکار است؟ اگر انکار می‌کنند، باید پرسید که چرا خلیل ملکی و اعوان و انصارش در سال‌های ۲۰ـ۲۶ چنین گرد او جمع می‌شدند و به عرش اعلایش می‌بردند؟ و چرا چنان سرمایه‌گذاری سنگینی برای جلب او به انشعاب کردند؟ آیا در آن سال‌ها نمی‌دانستند که طبری «بی‌سواد» و «ضعیف» و «فاسد» است؟ ولی وقتی که امیدشان به یاس بدل شد، ناگهان با کینه، علیه طبری قلم به دست گرفتند و این کینه امروزه در قالبی دیگر (آن هم در چارچوب عناد علیه تحول طبری به سود انقلاب اسلامی» سر بلند کرده است. گناه طبری این است که علیه خلیل ملکی در تحول اخیر خود مجدداً سخن گفت و علیه مصدق و به سود کاشانی و فداییان اسلام! به اعتقاد حقیر، این گناه نیست، بل‌که عین ثواب است و نگارنده آرزو دارد که روزی در متن بررسی تاریخ و جریانات سیاسی و فکری معاصر ایران (به ویژه از شهریور ۲۰ تا امروز) بررسی جامعی از مواضع خلیل ملکی و غیره صورت گیرد (به ویژه با استناد به نشریاتش پس از کودتای ۲۸ مرداد و به ویژه در سال‌های ۴۰) تا روشن شود که آیا ملکی و اعوان و انصارش اصیل بوده‌اند یا در

چارچوب رقابت های قدرت های بزرگ، مانند حزب توده، سر در آخور انتلیجنس سرویس داشته اند؟ حداقل، خط فکری و بررسی نشریه های «علم و زندگی»، «نیروی سوم»، «شاهد»، «نبرد زندگی» و «ماهنامه سوسیالیسم» گفتنی ها خواهد داشت. هرچند جای تاسف است که وزارت خارجه دولت فخیمه و «کارگر» بریتانیای کبیر، هیچ گاه اسناد بخش اطلاعاتی مکاتباتش در تهران را منتشر نمی کند تا مکاتبات MI - 6 تهران با لندن و یا JIC (کمیته مشترك اطلاعاتی) در دسترس محققین «دانشمند» و «محترم» قرار گیرد، و تنها بخش سیاسی اسنادش را برای بهره برداری مورخین «متفکر» و «خوش فکر» ایرانی منتشر می سازد (آن هم معلوم نیست با چه دستمالی هایی).
به هر حال، باید ببخشید که از سر احساس سخن را به درازا کشیدم. به اعتقاد حقیر قضاوت درباره طبری از سوی پژوهشگران مسلمان، باید مستقلاً و به دور از شائبه های سنتی اغراض سیاسی انجام شود. و بدون تردید در این پژوهش جایگاه طبری در کادر جریان فکری غربگرا، برجسته و بی رقیب خواهد بود و همین برجستگی است که به تحول بعدی او محتوا و معنا می بخشد.
به اعتقاد حقیر، تحول طبری و بسیاری جوانان مارکسیست در سال های اخیر در چارچوب سیر تفکر معاصر مارکسیسم قابل ارزیابی است و پدیده طبری دارای تفاوت ماهوی با ندامت های کذایی «دکتر یزدی» و «بهرامی» ها در سال های پس از ۲۸ مرداد است. طبری تبلور اندیشه چپ در ایران بود و سخن گوی آن. طبری پرورده یک جریان فکری ـ سیاسی در تاریخ معاصر ایران و بزرگ ترین سخن گوی آن بود. این جریان فکری سیر پیدایی و اعتلا و سپس بحران و فروپاشی را طی کرد و طبری در همه این مراحل پرچم دار آن بود. پدیده تحول طبری عجیب نیست، بل که در همان متنی قابل تفسیر است که پدیده گورباچف باید تبیین شود. این عجیب است که ما اهمیت طبری و جایگاه او و تحول او را انکار کنیم یا در حد کافی معرفی نکنیم و برجسته نسازیم. جالب این جاست که برخی محافل این آقایان، گورباچف را نیز مامور انتلیجنس سرویس می دانند. گویا همه چیز در این جهان باید از کانال سرویس های

اطلاعاتی حل و فصل شود و برای روشنفکرانی که در این آخور پرورش یافته اند، جهان دیگری متصور نیست.
حقیر به عنوان کسی که سال های اخیر در متن روحیات و ظرایف اخلاق و اندیشه طبری قرار داشت، نه تنها بر سلامت اخلاقی و نفسانی او ـ که در مقایسه با سایر روشنفکران سرشناس غربگرا شاید نادر باشد ـ گواهی می دهم ـ و بسیاری دیگر گواهی خواهند داد ـ بل که بر عمق تحول و بینش او نیز گواهی می دهم.
طبری به عنوان کسی که پا به پای سیر تاریخی معاصر اندیشه مارکسیسم نضج یافت و زوال و انفجار این ایدئولوژی در واپسین سال های اقتدار آن را لمس کرد و سخن گوی آن شد قابل ارزیابی است. شاید برایتان عجیب و باور نکردنی باشد که طبری در سال های ۶۲ـ۶۳ تحولات اخیر شوروی و بلوك شرق را پیش بینی می کرد و به ظهور گورباچف با شعف خاص تهنیت گفت و او را زاییده و سخن گوی بحرانی عمیق خواند که تحولاتی ژرف را در عرصه تاریخ تفکر و سیاست نوید می دهد. حتی طبری با دقت عجیب انفجار امپراتوری اتحاد شوروی و تاثیرات آن بر منطقه و جهان را پیش بینی کرد و ریشه های آن را برشمرد و طبری در سیمای انقلاب اسلامی راه آینده بشریت سرخورده از بحران «غرب» و «شرق» را دید. مقالات و نوشتار او گواه این مدعاست. ویژگی طبری این بود که بسیار بسیار زودتر از دیگران این تحولات شگرف را دید و در واقع پیشگام این تحول شد و به اعتقاد حقیر، طبری از نادر اندیشمندانی بود که به راستی اندیشمند بود و در ورای «عقل متعارف» می اندیشید.
حقیر در میان «رجال» جامعه روشنفکری غربگرای ایران مشابه طبری را سراغ ندارم.
۳. و اما درباره مقاله آقای «ناصر پورپیرار»
مقاله «مسعود بهنود» جای سخن فراوان دارد و در این که وی با رندی در تخریب اهمیت طبری و جایگاه او تلاش هایی کرده، تا در راستای «خط» موجود، تحول طبری را خدشه دار و کم اثر کند، تردیدی نیست از جمله با اشاره ظریف به «تجمل دوستی» و «رفاه طلبی» طبری. حقیر نمی خواهم مجدداً تکرار کنم و شاید ضرور هم نباشد تاکید کنم، که به

هر روی به اعتقاد حقیر امثال طبری، هرچند در کژراهه الحاد و کفر لغزیدند و سال‌ها در شوره‌زار عقیم ماندند، به دلایل متعدد بر عزیز دردانه‌هایی که در دامن دربار و ساواك و دفتر فرح در پی آب‌نبات و شکلات کاسه‌لیسی کردند و با سرمایه مادی و «معنوی» مصباح‌زاده‌ها، مسعودی‌ها، فرامرزی‌ها، داریوش همایون‌ها، نهاوندی‌ها و غیره غیره ـ که خود طبق اسناد نازپروردگان انتلیجنت سرویس و سیا و دربار بودند ـ به نام و شهرت رسیدند، رجحان دارند. این قضاوت درباره طبری ـ به دلیل سلامت و صداقتی که بعد نشان داد ـ و بسیاری از جوانان گمراه در وادی مارکسیسم ـ که سختی‌ها کشیدند و چوب‌ها خوردند ـ معتبر است. بی‌هوده نیست که آل احمد، خیانت حزب توده را در این می‌داند که بخش قابل توجهی از نسل جوان با ذوق و پر شور مملکت را به شوره‌زار کشید و بی‌هوده نیست که حضرت امام (رضوان‌الله تعالی) در پیام تاریخی و عمیق خود به مناسبت دستگیری سران حزب توده (۱۳۶۲) بر این معنا تاکید ورزیدند و بی‌هوده نیست که حجت‌الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی در خطبه نماز جمعه با اشاره به تحولات جهانی مارکسیسم، نظام را به توجه بیش‌تر به جوانان مارکسیست سابق فرا می‌خوانند اما سخن آقای پورپیرار این نیست. گویا تمجیدهایی که بهنود، اجباراً و به سائقه واقع‌بینی ـ چرا که کسی تصور نمی‌کرد که «اهمیت» و «شهرت» و «سواد» طبری هم جای انکار داشته باشد ـ از طبری کرده است نه تنها به ذائقه پورپیرار، بل‌که به ذائقه بسیاری دیگر نیز خوش نیامده است. چه چیز راحت‌تر از این که اصلاً شخصیت طبری را از بیخ و بن منکر شویم تا مجبور نباشیم رنج نگارش ردیه‌های تئوریک را بر خود هموار سازیم. اصلاً طبری کسی نبود و آثار دوران توده‌ای اش هم ارزشی نداشت. او با بوق و کرنای شوروی و حزب توده بزرگ شد و با مرگ مارکسیسم و حزب توده هم به گوررفت! گویی اصولاً مارکسیسم ایرانی و حزب توده تا حدود زیادی «اعتبار» خود را هیچ‌گاه از نام طبری نگرفته‌بود؟ و گویی اصولاً طبری در جامعه روشنفکران غربگرای ایران هیچ مقام و جایگاهی نداشت.

درباره قضاوت شخص آقای پورپیرار البته مسئله فرق می‌کند. به اعتقاد

حقیر، انگیزه او دو چیز است نخست این که، خرده حساب های خود را با حزب توده در سال های ۵۸ـ۵۹ تصفیه کند، که سخت جاه طلبی او را خدشه دار ساخت و دکانش را تخته کرد و ناندانی اش را بست. دوم این که، از جو موجود در پیرامون طبری استفاده کند و با عنوان «ناشر آثار او» خودی بنمایاند و اگر میدان را بازتر ببیند بیش تر شلتاق کند.
و اما درباره محتوی مقاله:
۱. این ادعای بهنود و پورپیرار که گویا طبری در سال های پس از انقلاب مسئول انتشارات حزب توده بوده، و کتب و مقالات حزب توده توسط وی «با دقت» ویرایش می شده، به هیچ وجه صحت ندارد. احسان طبری در این سال ها تنها عنوان افتخاری «دبیر ایدئولوژیک حزب» را یدك می کشید و مسئولیت اجرایی نداشت. در واقع نقش ویراستار کل حزب توده توسط منوچهر بهزادی (دبیر سیاسی حزب) اجرا می شد. طبری در سال های ۵۸ـ۶۱ از نظر رهبری حزب توده مسئله دار بود، که ماجرای آن را در مقاله ای به نام «احسان طبری، واپسین داوری» نوشته ام و در معرفی نامه ی کتاب شناخت و سنجش مارکسیسم هم شمه ای بیان شده است. به علاوه آقای «شیوا فرهمند راد» نیز در کتاب «با گام های فاجعه» (چاپ خارج، انتشارات حزب دموکراتیک مردم ایران) اشارات مستندی دارد (البته نه کامل و جامع).
۲. «ناصر پورپیرار»، در پوشش نقد «صحیح» مواضع نادرست مارکسیستی طبری، در واقع به کرات خواسته است اهمیت و دانش او را انکار کند، که تلاشی ناشی از عقده و کینه دیرینه و به کلی بی انصافی است. مسئله نقد دیدگاه و قضاوت های مارکسیستی طبری یک چیز است و مسئله اهمیت طبری چیز دیگر.
۳. «ناصر پورپیرار» یکسره از کتاب حجیم و مهم «برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها و جنبش های اجتماعی در ایران» (اثر معروف طبری) می گذرد و آن را چنین توصیف می کند: «... تازه حرف تازه ای در آن نیست و قرقره ای است از مطالبی که با همین سیاق، بسیاری دیگر قبل از طبری در ده ها منبع ایرانی و خارجی دیگر گرد آورده اند نزدیک به تمامی آن ها متولد ذهنی کم بار است ...». این سخن کمال بی انصافی و

بی‌سوادی است. هر خواننده منصف و آشنا و آگاهی می‌داند که اثر طبری مهم‌ترین تاریخ تفکر ایران است که در چارچوب دیدگاه مارکسیستی نوشته شده و در جهان مارکسیسم مشابه آن وجود ندارد. به علاوه، دیدگاه طبری در این اثر تفاوت زیادی با دیدگاه محققین شوروی دارد و نگرش غیر ارتدوکس و غیرقالبی آن، در واقع جاذبه واقعی این اثر است. به هر حال، پورپیرار با همین «قضاوت»ـ که به حکم دادگاه شباهت دارد تا نقد ـ یکسره اثر را از سر راه خود جاروب می‌کند و طبری را ضربه فنی. تاکید می‌کنم که نقد دیدگاه مارکسیستی طبری یک چیز است و انکار اهمیت اثر و دانش طبری چیز دیگر.

۴. ناصر پورپیرار، کتاب «ایران در دو سده واپسین» طبری را رونویسی کار ایوانف درباره ایران می‌خواند. هر کس که آثار طبری و ایوانف را خوانده باشد ازاین قضاوت تعجب می‌کند. طبری کجا و ایوانف کجا؟ آثار ایوانف، تاریخ‌نگاری رسمی و «دولتی» شوروی است و مشابه کارهای غفوراف و امثالهم ـ که تاریخ‌نگاری خشک و قالبی است ـ در حالی که اثر طبری یک تحلیل کاملاً تئوریک و جاذب است از سیر تاریخ معاصر ایران (از زمان ناصرالدین شاه تا رضاخان)، البته از دیدگاه مارکسیستی. مقایسه شود تا عیار ادعای پورپیرار روشن شود! آیا آقای پورپیرار از خود پرسیده‌است چرا در شرایطی که مورخین رسمی شوروی، از نوع ایوانف، هیچ‌گاه واژه نچسب «فئودالیسم» را کنار نمی‌گذارد طبری عنوان جلد اول اثر فوق را «فروپاشی جامعه سنتی و زایش سرمایه‌داری در ایران» گذارده‌است (جامعه سنتی و نه فئودالیسم)؟ آن هم در چاپ اول کتاب در قبل از انقلاب در خارج و نه ایران به هر روی، خوب است آقای پورپیرار و دیگران، مشابه اثر طبری (جهان‌بینی) و جلد مکمل آن یعنی «ایران در دو سده واپسین» را در شوروی، بلوك شرق و آثار سایر تئوریسین‌های مارکسیسم نشان دهند تا معلوم شود طبری از کجا رونویسی کرده‌است. به هر روی، صرف‌نظر از دیدگاه قابل انتقاد مارکسیستی طبری، به اعتقاد حقیر کتاب فوق عمق دانش و ژرفای بینش طبری و عدم تقید او به تاریخ‌نگاری رسمی مارکسیستی و نواندیشی‌اش را نشان می‌دهد و جاذبه کتاب در همین

است. البته نقد دیدگاه مارکسیستی طبری در این کتاب ـ که طبعاً محدودیت های تحقیقی به ارمغان می آورد و اثر را خدشه پذیر می سازد ـ چیز دیگری است که به ایدئولوژی مارکسیسم باز می گردد و نه «بی سوادی» طبری.

«پورپیرار» از قول فردی به نام ایزدی (سیروس ایزدی) مدعی است که دو جلد «نوشته های فلسفی و اجتماعی» طبری ـ که جلد سومی نیز داشت و هیچ گاه چاپ نشد ـ ترجمه درسنامه های آکادمی علوم اجتماعی مسکو است!! گویا ایشان پس از این اطلاع، فاتحه میلیون ها تومان سود نشر آثار طبری را می خواند و «نوشته های فلسفی» و بقیه کارهای طبری را برای او پس می فرستد و به همکاری خود پایان می دهد!! زهی سلامت نفس و انصاف! شایان ذکر است که دو جلد «نوشته های فلسفی» را آقای پورپیرار حروف چینی و ویرایش هم کرده بود که بعداً صدای طبری بی چاره را در آورد و اغلاط چاپی آن هم به دسته گل خودشان مربوط می شود، و حزب توده با دردسر فراوان موفق شد آن را از چنگ وی خارج و قرارداد طبری را کان لم یکن کند، که به هر حال مقصر این حادثه خود طبری بود و سادگی و خوش بینی فطری و مفرط او به هر کس (که به اعتقاد حقیر از سلامت نفسش برمی خاست).

معلوم نیست مقالات آکادمی علوم اجتماعی شوروی کدام است که طبری ترجمه کرده و به نام خود جا زده؟! لطفاً به مقالات فلسفی و جامعه شناختی وانسان شناختی طبری در «نوشته های فلسفی»، «چهره ی یک انسان انقلابی» و غیره مراجعه شود. حقیر که سال ها از جوانی ام را در مطالعه در کتب مارکسیستی چاپ مسکو، از جمله انتشارات آکادمی علوم اجتماعی شوروی فرسودم، چنین چیزی ندیدم. به علاوه خوب است که کتاب معروف «جامعه شناسی فلسفه» اثر یوری فرانتسف، تئوریسین برجسته شوروی و رئیس آکادمی علوم اجتماعی، که او را برجسته ترین آکادمیسین تاریخ تفکر اجتماعی شوروی و دارای «دانش دائرة المعارف وار» می دانند (مقدمه کتاب فوق، ص ۷ـ۹ چاپ پروگرس، مسکو، ۱۹۷۵ ـ ترجمه انگلیسی) با مقالات و کتب طبری مقایسه شود تا ببینیم تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟ حقیر از تحولات

دانش اجتماعی و فلسفی شوروی در عهد گورباچف اطلاع ندارم، ولی با یقین عرض می کنم که در حد معلومات خود ـ که به هر حال سال ها کاوشگر و دانش جوی این عرصه بودم ـ کسی را در عرض طبری در میان آکادمیسین های شوروی (در زمینه علوم اجتماعی و مارکسیسم ـ لنینیسم) سراغ ندارم. ممکن است و طبیعی است که در عهد گورباچف متفکرین نواندیش برجسته ای ظهور کنند، ولی در عهد استالین تا برژنف بالاتر از امثال فرانتسف و ویکتور آفانسیف (سردبیر پیشین پراودا که توسط گورباچف اخیراً برکنار و متفکر برجسته ای چون فرولف جایگزین او شد) سراغ ندارم. خوب است که درسنامه های مارکسیستی آفانسیف (اصول فلسفه مارکسیسم و مبانی سوسیالیسم علمی که به فارسی ترجمه شد) با درسنامه مارکسیستی طبری به نام «بنیاد آموزش انقلابی» نیز مقایسه شود، تا تفاوت کار مشخص شود.

به هر حال، هرچند مارکسیسم در کلیت و اساس خود قابل نقد است، ولی تصور حقیر این است که برای اندیشمندان ایرانی این خود افتخاری است که در قله اندیشه مارکسیستی، یک ایرانی قرار داشته است و همین جایگاه است که به تحول بعدی طبری ارزش و اعتبار می بخشد. چرا تفکر معاصر غربی برای اعتبار پوپر، سابقه چند صباح فعالیت او در نوجوانی در سازمان جوانان فلان حزب کمونیست را برجسته سازد و ما جایگاه رفیع طبری را در ایدئولوژی مارکسیسم، با خود کم بینی و حقارت مکنون و ذاتی روشنفکران غربگرای ایران، حتی نبینیم و معرفی نکنیم؟!

اگر طبری را با آکادمیسین های برجسته مسکو مقایسه کردم، ازاین روست که جایگاه «علمی» آکادمیسین های جمهوری هایی چون آذربایجان، حقیرتر از آن است که مقایسه شود. به هر روی، همه می دانند که در چارچوب ایدئولوژی مارکسیسم، مسکو جایگاه اول را داشت و حساب احزاب کمونیست اروپای شرقی و احزاب مارکسیستی هوادار شوروی در جهان سوم روشن است. در دوران معاصر تاریخ تفکر مارکسیستی، تنها معدود متفکرین مارکسیستی اروپای غربی (مانند گرامشی، لوکاچ، آلتوسر و گارودی) توانستند در این قله تفکر قرار گیرند و طبری تنها در این طراز قابل سنجش است و لاغیر. حقیر در مقاله ای با عنوان «احسان

طبری ، واپسین داوری» قضاوت خود را درباره طبری بیان داشته‌ام. در پایان به اعتقاد حقیر، مقاله «ناصر پورپیرار» غیر منصفانه و مغرضانه است. نقد بینش مارکسیستی و نقد آثار طبری یک چیز است و ترور شخصیت ایدئولوژیک و لجن‌مال کردن پیرمرد بی‌چاره چیز دیگر ـ که اهداف شخصی و سیاسی آن مشخص است ـ باید نقد مواضع مارکسیستی طبری در کتب‌اش به چنین قضاوت‌های معلوم‌الحال و سخیف بیانجامد.

در پایان عرض می‌شود که حقیر آگهی جالب کیهان هوایی درباره جمهوری‌های شوروی (ارسال نامه برای آشنایان گم‌شده) را در کیهان روزانه دیدم. ابتکار جالبی است. باید به عرض برسانم که طبری در جمهوری‌های آذربایجان و تاجیکستان و ارمنستان سخت مشهور است و همچنین در افغانستان که تمام آثار او تجدید چاپ می‌شد و متون اصلی کمونیست‌های آن دیار بود مطرح کردن بحث طبری در کیهان هوایی مسلماً در بین خوانندگان جمهوری‌های آسیایی شوروی تاثیر جدی خواهد داشت، اگر به افغانستان هم برسد که چه به‌تر. به هر حال همه خوانندگان کیهان هوایی که در غرب نیستند، در «شرق» هم می‌توان طیف وسیعی خواننده یافت و بذرهای پرباری کاشت حوادث اخیر نشان داد که «در شرق هم خبری هست».

در پایان مجدداً موفقیت روز افزون «کیهان هوایی» را به عنوان بلندگوی پر آوازه انقلاب اسلامی تبریک عرض می‌کنم و به جد می‌گویم که نشریه وزین شما در رسالت خود کاملاً موفق بوده و جایگاه راستین خود را یافته است.

به امید موفقیت روزافزون و پر بار شدن نشریه و به امید آن که به عنوان ارگان انقلاب اسلامی جایگاه رفیعی در انقلاب جهانی اسلام بیابد، والسلام علی عبادالله الصالحین.

برادر کوچکتان ـ عبدالله شهبازی

دانش «طبری»
هیاهو یا واقعیت؟

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۸۹۱ به چاپ رسید.
کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود:
در نخستین شماره منتشر شده در سال جاری (۸۷۲-۶۹/۱/۱) کیهان هوایی مقاله‌ای با عنوان «روشنفکران و عقب‌ماندگی از حرکت‌های شتابنده اجتماعی» را از آقای ناصر پورپیرار منتشر کرد که در واقع، پاسخی بود به نوشتاری از آقای «مسعود بهنود» درباره احسان طبری که در ماهنامه «آدینه» درج شده‌بود. در همان زمان و در پاسخ به مقاله آقای پورپیرار، جوابیه و توضیحاتی از آقای عبدالله شهبازی به دست‌مان رسید که با عنوان «طبری، تبلور اندیشه چپ از پیدایی و اعتلا تا بحران و فروپاشی» در شماره ۸۷۳ (۶۹/۱/۱۵) کیهان هوایی انتشار یافت. از آن مقطع تاکنون، مطالبی درباره طبری و در حاشیه اندیشه و تفکر وی و نحوه مواجه شدن با مقوله تغییر ایدئولوژی وی از سوی صاحب‌نظران داخل و خارج به دست‌مان رسید که به دلیل فرا رسیدن سالگرد رحلت امام، وقوع

زلزله و ... انتشار آن به تأخیر افتاد. از این شماره به ترتیب و با اولویت زمان دریافت، این مقالات از لحاظ خوانندگان می گذرد که در نخستین قسمت، توضیحات آقای پورپیرار را می آوریم.

سردبیر محترم کیهان هوایی : با سلام

نوشته آقای عبدالله شهبازی در شماره ۸۷۳ را در پاسخ به مقاله‌ام درباره آقای احسان طبری خواندم. چابکی ایشان در پاسخ‌گویی، آن هم در تعطیلات نوروز که قاعدتاً باید ایام فراغت باشد، هم موجب تحسین و هم اسباب تعجب‌ام شد. به هر حال به نظرم آمد در پاسخ ایشان چند نکته توضیحی بیاورم.

۱. نوشته ایشان تقریباً ربطی به مقاله من نداشت. ایشان البته می‌توانند به هر دلیل یا حتی بی‌دلیل تا هر هنگام که مایلند و علی‌رغم هررخداد بیدارگر تاریخی، ستایشگر مادام‌العمر آقای طبری بمانند. اما گمان نمی‌کنم حق داشته باشند آن دیگران را که از حوادث ایام مطلب می‌آموزند و در قضاوت‌شان نسبت به اشخاص تجدید نظر می‌کنند به باد ناسزا و بهتان بگیرند و بر کرسی اتهام نشانند. هر کس دیگری که به هر علت تاکنون بر طبری تاخته است لابد دلایلی داشته و به‌تر بود ایشان هم، بدون عصبیت دلایل‌شان را در ستایش و تایید آقای طبری می‌آوردند. با این همه آقای شهبازی باید نیک بدانند که این حقیر - بی‌آن‌که بخواهم

ذره‌ای از اعتبار کسی بکاهم- ربطی به هیچ‌یک از نام‌هایی که بر شمرده‌اند، ندارم. فقط یادآوری می‌کنم برخوردهای «توده‌ایستی» از آن قماش که در گذشته با مصدق، ملکی، خنجی و آل‌احمد می‌شد و حالا با اسکندری، امیر خسروی، برهان یا من می‌شود، دیری است از اعتبار افتاده است.

۲. شک دارم که ایشان نوشته مرا خوانده باشند یا دست کم به دقت خوانده باشند. زیرا گمان کرده‌اند من مواضع نادرست مارکسیستی طبری را نقد کرده‌ام. در حالی که آن مقاله عنوان‌بندی و بررسی کارهای طبری بود و به طور مشخص برخورد وی را با یک دوره تاریخی و تاریخ معاصر ایران از طریق مطالعه تطبیقی چاپ قبل و چاپ بعد ازانقلاب دو کتاب ایشان «فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه‌داری در ایران» و «ایران در دوران رضاشاه» را زیر سئوال برده بود که ثابت شود ایشان حتی با تاریخ‌نگاری هم دورو برخورد کرده‌اند.

آقای شهبازی جای دیگر جوابیه‌شان آورده‌بودند که گویا من درباره کتاب «برخی بررسی‌ها درباره جهان‌بینی‌ها و ... » آقای طبری نوشته‌ام: «تمامی آن‌ها متولد ذهنی کم بار است» در حالی که نوشته‌بودم: «نزدیک به تمامی آن‌ها مقوله ذهنی کم باری است» که تصدیق می‌فرمایند حاوی بار فرهنگی به کلی متفاوتی است. یا بازجای دیگری مدعی شده‌اند که من نوشته‌ام طبری دو کتاب «فروپاشی نظام سنتی و ... » و «ایران در دوران رضاشاه» را از کتاب‌های ایوانف رونویس کرده‌است. در حالی که من نوشته بودم خود آقای طبری اعتراف کرده که درتدوین آن دو کتاب موسعاً از کتاب‌های پرفسور ایوانف درباره تاریخ ایران سود برده‌است و نقل قول مربوطه را هم از قلم آقای طبری آورده‌بودم. آن نقل قول طبری راآقای شهبازی بخوانند، اگرکافی نبود به این نقل قول دیگر از صفحه ۱۲ چاپ قدیم «فروپاشی نظام سنتی و ... » آقای طبری نیز توجه فرمایند تا معلوم شود ایشان در تفاوت قایل شدن بین اندیشه آقای طبری و پرفسور ایوانف درباره تاریخ ایران پر غلو کرده‌اند:

«تردیدی نیست که از نظر این‌جانب بررسی‌های مارکسیستی درباره این دوران (دو سده اخیر تاریخ ایران) که به ویژه در اتحاد

شوروی انجام گرفته بیش از همه تحقیقات موجود از نظر پی کاوی و درون شکافی روی داده‌های تاریخ، پر مضمون و آموزنده است. یکی از پژوهشگران دقیق، پر وسواس و پر ثمر این دوران پرفسور س. م. ایوانف، مورخ شوروی است که طی ده‌ها کتاب و مقاله‌ی خود بنیاد محکمی برای بررسی مارکسیستی تاریخ این دوران نهاده‌است. هیچ پژوهنده مارکسیست نوظهوری در این زمینه نیست، که صرف نظر از این یا آن نظر انتقادی که به برخی از تحلیل های وی داشته باشد، به وی مدیون نباشد».

بدین ترتیب پیشنهاد می‌کنم آقای شهبازی یک بار دیگر مقاله من و این توضیحات جوابیه را بخوانند و بعد دست به قلم ببرند.

۳. آقای شهبازی ایراد گرفته‌اند که من کتاب عدیم‌النظیر «برخی بررسی‌ها درباره جهان‌بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران» آقای طبری را ندیده انگاشته‌ام. در حالی که من نوشته‌بودم: «جای بررسی آن کتاب پر طول و تفصیل در آن مقاله نیست». واضح است که هر مقاله وظیفه محدود خود را دارد. من البته نقد جامعی درباره آن کتاب آماده دارم که در جای خود منتشر خواهد شد. اجمالا این‌که، اصولا کتاب «برخی بررسی‌ها ...» خالی از ارزش نظری و تحقیقی است. گزیده‌ی مجموعه اقوالی است درباره‌ی یک سلسله از مهم‌ترین اشخاص، افکار و روی‌داده‌های متنوع در طول تاریخ سرزمین کهن‌سال و پر آشوبی چون ایران. متنی است در ۵۲۵ صفحه که در آن به قریب ۵۰ موضوع گوناگون پرداخته شده‌است. یعنی برای هر مبحث به طور متوسط ۱۰ صفحه و غالب این ۱۰ صفحه نیز نقل قول دیگران. در واقع کتاب «برخی بررسی‌ها» به تدوین و گردآوری شبیه‌تر از تالیف است. من درباره این کتاب نوشته بودم: «حرف تازه‌ای در آن نیست و غرغره‌ای است از مطالبی که با همین سیاق، بسیاری دیگر قبل از طبری درده‌ها منبع ایرانی و خارجی دیگر گرد آورده‌اند». آقای شهبازی اعتراض داشتند که این نوشته به حکم دادگاه شبیه‌تر است. به اطلاع ایشان می‌رسانم که این «حکم» را قبلاً طبری درباره خود صادر کرده‌است، زیرا بیان من کاملاً با پیش‌گفتار آقای طبری در همان کتاب منطبق است. ایشان در آن

پیش گفتار نوشته اند:

«درباره مسایلی که در این کتاب مطرح است، پژوهندگان اروپایی و آمریکایی، ایرانی و عرب کتب، رسالات و مقالات فراوانی، که بسیاری از آن‌ها در سطح عالی تحقیق‌اند، نگاشته‌اند. لذا منطقاً این سئوال مطرح می‌شود: با این حال تکرار این تلاش انجام یافته چه ضرور است؟ این امر، به پندار نگارنده، برای آن ضرور است که در بسیاری از پژوهش‌های انجام گرفته، انبوه فاکتو گرافیک، گاه بدون سیستم‌بندی منطقی و گاه با تحلیل غیر مقنع همراه است. از نظر یک مارکسیست، پدیده‌های تاریخی تعبیری دارند که ناشی از قوانین تکامل مادی و معنوی جامعه معینی است».

حقیر معتقد است همین نقل کوتاه ازپیش گفتار کتاب «برخی بررسی‌ها» خود تاییدی است بر بی‌ثمری کار آقای طبری در آن کتاب. سعی آقای طبری در سنجش مارکسیستی- ارتدوکسی اقوال، اشخاص و رخ‌دادهای گوناگونی که در آن کتاب آمده، کوششی است عقیم و در مواردی حتی تحریف آشکاری است در نظر و عمل دیگران به سود استنتاجات شخصی.

آقای شهبازی به عبث کوشیده‌اند آقای طبری را در زمینه‌های اقتصادی- اجتماعی نیز صاحب‌نظری ویژه بدانند و تافته‌شان را جدا ببافند. آن‌چه آقای شهبازی درباره برخورد طبری به فئودالیسم درایران آورده، اتفاقاً از نقاط ضعف برجسته کارهای طبری ونمونه درخشانی است از «دودوزه» بازی کردن‌های ایشان در زمینه‌های بسیار. آقای طبری از روند اقتصادی تاریخ ایران، پیوسته با تعبیر من درآوردی «فئودالیسم سنتی» یاد کرده‌اند که البته هرگز نتوانسته‌اند مفهوم حتی کلی آن را تبیین کنند. ایشان هر جا نیازمند بوده‌اند، از بخش نخست، جای دیگر از بخش دوم و گاه نیز از مجموع این تعبیر درمقالات مختلفی سود برده‌اند. این موضوع، نقالی های ایشان را درباره پویه اقتصادی تاریخ ایران، چنان گیج و سر در گم کرده است که مطالعه کنندگان جوان آثار ایشان را حقیقتاً جز به «بی‌راهه» نبرده است. نظرات ایشان درباره پویه اقتصادی تاریخ ایران، پیوسته

معلق است بین دنباله‌روی از آکادمیسین‌های شوروی و حقایق کتمان ناپذیری که در تاریخ کشور ما دیده شده است. طبری پیوسته با این امر چنان برخورد کرده‌است که اگر مورد مواخذه «بزرگ‌ترها» قرار گرفت، راهی برای گریز خود بازداشته باشد. دو نمونه، و آن هم اتفاقاً از همان کتاب «برخی بررسی‌ها ...» و از دو مقاله مختلف آن کتاب برای استحکام ادعایم می‌آورم و ادامه را می‌گذارم برای نقد جامع‌تر کتاب ایشان:

«وقتی جریان تجزیه کمون‌ها و بسط قدرت دیهگانان و منصب داران صاحب تیول، یعنی پروسه فئودالیزاسیون، از اوائل ساسانیان قوت می‌گیرد واکنش دهقانان به صورت گروش به روش مزدك درمی‌آید. آرزوی بازگشت به «همبابی» و مساوات دهقانی در ریشه عدالت طلبی مزدکیان است. این نکته راکه برخی از مورخین مارکسیست متعرض شده‌اند، می‌توان پذیرفتنی دانست. ولی این جریان فئودالیزاسیون را، اگر به معنای اقتصادی آن بگیریم می‌توان از همان اوان هخامنشی مشاهده کرد. تردید نیست که جریان فوق در دوران اشکانی و ساسانی بیش‌تر قوت می‌گیرد و شاهان ساسانی به دهگانان متمول صاحب زمین و دارای رعیت (دیهگانیکان) تکیه خاصی می‌کنند» (برخی بررسی‌ها ... چاپ جدید، ص۲۹).

این شاهکار را در تایید فئودالیسم در ایران، از زمان هخامنشیان و ارزیابی جنبش مزدك به عنوان کوششی برای بازگشت به کمون‌های اولیه داشته باشید تا نقل قول بعدی:

«آخرین جنبش انقلابی مهمی که در کشور ما با بسیاری از مشخصات جنبش‌های قرون وسطایی رخ داد، جنبش بابیان در نیمه سده نوزدهم است که ازجهت دامنه وتاثیرخود درتاریخ کشور ما، در ردیف یکی از مهم‌ترین جنبش‌های انقلابی تاریخ کشور ماست. این جنبش در مرز بین جامعه سنتی فئودالی و انحطاط و تجزیه سریع آن قرار دارد و خود از عوامل این انحطاط و تجزیه سریع است». (برخی بررسی‌ها ... ص ۵۱۵ چاپ جدید)

اگر در این نقل، جنبش بابیان هنوز یک جنبش انقلابی و آن هم یکی از مهم‌ترین آن‌ها قلمداد می‌شود، فقط به این دلیل است که کتاب «برخی بررسی‌ها ... » دراوایل سال ۵۸ تجدید چاپ شده‌است و مورخ آقای شهبازی به اصطلاح «هنوز دو قرانی‌اش نیافتاده‌بوده‌است» سال ۱۳۶۰، آن‌چنان که آوردیم، در تجدید چاپ «فروپاشی نظام سنتی ... » بابیه دیگر مطلقاً یک جنبش انقلابی نیست.

۴. آنچه را که من از قول آقای ایزدی درباره سرقت‌های فلسفی آقای طبری از درس‌نامه‌های آکادمی علوم اجتماعی مسکو نوشته‌بودم، از آن‌جا که خوش‌بختانه آقای ایزدی در قید حیات‌اند، می‌توان به تحقیق ثابت کرد. من البته این فتوکپی‌ها را دیگر در اختیار ندارم اما فراهم آوردن مجدد آن‌ها نباید خیلی مشکل باشد، اگر امکان دست‌یابی مجدد به آن‌ها را یافتم برای آقای شهبازی خواهم فرستاد. ضمناً بد نیست آقای شهبازی توجه کنند که نباید درباره آکادمی علوم شوروی و تئوری‌نویسان و تئوری‌پردازان معرفی شده در دایرة‌المعارف بزرگ شوروی، این همه داد سخن بدهند. به اعتراف رهبران کنونی اتحاد شوروی خیلی به‌تر بود در بخش سیاسی و تئوری به توصیه‌های کسانی گوش می‌کردند که اسم‌شان در دایرة‌المعارف‌ها نمی‌آمد. معلوم شده‌است غالب آن بزرگ‌نمایی‌ها و دل‌ربایی‌های سیاسی درباره‌ی اشخاصی صورت می‌گرفته که می‌توانستند آن مارکسیسمی را به راه اندازند که جاده کوب جاه‌طلبی‌های فردی استالین و استالینیست‌های بعدی باشند. اگر قبول ندارید به کتاب پرسترویکا رجوع کنید یا بیایید تا به شما نشان دهم کجای آن را باید مطالعه کنید.

۵. آقای شهبازی باید مطلع باشند که آقای دکترامیرحسین آریان‌پور تقریباً هرگز وارد اظهار نظر قطعی و علنی درباره اشخاص، از نیک و بد، نمی‌شوند. از دهان ایشان غالباً همین تکیه کلامی را که درباره آقای طبری به آقای شهبازی گفته‌اند، این جانب درباره اشخاص مختلف دیگری نیز شنیده‌ام. هر کس آقای دکتر امیرحسین آریان‌پور را از نزدیک بشناسد، می‌داند که فروتنی در ایشان که فرهنگ مصطلح و مشترک همه‌ی بزرگ‌اندیشان است هرگز اجازه قضاوت قاطع درباره اشخاص را

نمی دهد. کما این که هرگز بر زبان و قلم آقای دکتر امیرحسین آریان پور ادعایی درباره دانش وسیعی که در زمینه های گوناگون دارند، جاری نشده است و این می تواند درسی برای آقای شهبازی باشد که با نهایت تاسف هیچ فرصتی را در مقاله شان برای رکلام کردن نئونی آن چیزهایی که احتمالاً خوانده اند و یا محققاً می دانند، از دست نداده اند. بزرگان می دانند که این نوع حرکات و برخوردها ناشی از کدام کمبود است.

۶. نوشته بودند من ادعا کرده ام آقای طبری مسئول انتشارات حزب توده بوده است. نمی دانم این را دیگر از کجا آورده اند. معلوم می شود آقای شهبازی به راستی مقاله مرا نخوانده اند و همان با دیدن نام حقیر بر روی نوشته ای، رگ های تعصب گردن شان برآمده و فی الفور دست به قلم برده اند. البته آقای بهنود چنین ادعایی کرده، که از سر بی اطلاعی نام برده است. همه می دانند که مسئول انتشارات حزب توده محمدپور هرمزان بوده و سر ویراستار حزب نیز منوچهر بهزادی. اما آقای شهبازی این را دیگر نمی دانند که آقای طبری نشر کارهای خودشان را، خود سرپرستی و ویرایش کرده اند و چاپ آثار ایشان از شمول ترتیبات رسمی حزب خارج بود. زیرا صاف و ساده، طبری نه پورهرمزان را قبول داشت و نه بهزادی را. طبری کارهایش را کلاً از چاپ شده و نشده، قریب دو گونی، به من سپرده بود. من یک ویرایش مقدماتی می کردم، نظرم را به اطلاع وی می رساندم می پذیرفت یا رد می کرد و بالاخره با امضای نهایی خودش چاپ می شد. اگر آقای شهبازی مدعی هستند که اغلاط کتاب «یادداشت ها و نوشته های فلسفی» آقای طبری، که پس از امتناع من به وسیله انتشارات حزب توده از چاپ خارج شد، متوجه ویرایش من بوده است، می پرسم پس چرا یکی از آن غلط ها در کتاب های دیگر آقای طبری که به وسیله من چاپ شد، از جمله کتاب پر حجم «برخی بررسی ها و ... » دیده نمی شود.

۷. آقای شهبازی! هیاهوی بسیار بر سر دانش احسان طبری، بخشی از ملزومات و تدارکات تشکیلاتی- تبلیغاتی حزب توده برای گذران سیاسی اش بوده و در واقع درباره آن مرحوم چون کالایی مصرفی عمل می کرده که بسته بندی زیبا می خواهد. برای نمونه حد عربی دانی و

تئوری دانی ایشان در مناظره تلویزیونی مشهور سال ۵۹ شان با آقای «سروش» چنان آشکار شد که اجباراً آقای طبری آن سخن درخشان علی ابن ابی طالب (ع)، «من علمنی حرفا ... » را خطاب به آقای سروش بر زبان آورد. به خاطر دارم آقای مهمید که پیرمردی مجرد و سر در جمع فاضل اند، همان زمان یعنی ساعت پخش آن مناظره تلویزیونی، به حقیر تلفن زد و گفت: «کدو سرخ می کنم، مناظره را گوش می دهم و خود چون یکی از این کدوها در تاوه سرخ می شوم. چرا باید بزرگ تر از فهم خود حرف زد تا دیگری آن را تصحیح کند، آن هم در مقابل دوربین تلویزیون که در سراسر مملکت جار بزنند. آخر ناسلامتی طبری آبروی ماست».

آقای شهبازی! به شما اطمینان می دهم علی رغم فروتنی و شکسته نفسی آقای امیرحسین آریان پور، حد دانش طبری، هم در جامعه شناسی، هم در زبان شناسی هم در آشنایی عمیق با چند زبان غیر فارسی، هم در اسلوب تحقیق، هم در روش شناسی، هم در شناخت هنر، هم در آشنایی با تاریخ و حتی فلسفه و مقولات دیگر، در سطح بسیار نازل تری از آن استاد قرار دارد. می توانم دست کم ۵ نام دیگر نیز افزون بر آقای دکتر آریان پور بیاورم، که چون اجازه ندارم، درمی گذرم.

آقای شهبازی! نوشته بودید که آقای طبری «در سال های دراز زندگی جز رنج و حرمان ندید» و بدین سان واضح گردید که تمام جوابیه شما، به قول خودتان جز درازنویسی «از سر احساس» فایده ای نداشت. آقای عزیز! احسان الله طبری سراسر سال هایی را که اندیشمندان این مرز و بوم، همراه توده مردم، جز رنج و حرمان واقعی، اختناق و نابه سامانی مادی و معنوی نصیبی نمی بردند، یعنی سی سال تمام، بی این که غم نان و آب و مسکن داشته باشد، در کشورهای سوسیالیستی با امکانات اختصاصی یک کادر برجسته سیاسی مهاجر، زندگی دل خواه کرد، به گشت و سیاحت پرداخت، در کنفرانس ها و مجامع رسمی رفت و آمد داشت، آرشیوها، کتاب خانه ها و مراکز علمی در اختیارش بود، از امکانات وسیع آموزش عمومی و اختصاصی کادرهای سیاسی بهره برد، در استراحتگاه ها، سواحل و «ساناتوریم» های ویژه ی رهبران احزاب

کمونیست خوش گذراند و ... آیا شق‌القمر است که کسی سی سال بخورد و بخوابد، شغل و وظیفه‌ای جز درس خواندن نداشته باشد و سر آخر حداکثر «دکتر هابیل در فلسفه» از آکادمی علوم اجتماعی برلین شود و تازه در پایان عمر سر در آورد که به کلی چیزی نمی‌دانسته و «کژراهه» می‌رفته است و شما برای چنین تحفه‌ای تذکره بنویسید و مدیحه بسرایید و من و دیگران را به ناسزا ببندید؟ زهی سلامت نفس و انصاف ...

۸. و سرانجام به اطلاع آقای شهبازی رسانده باشم که ناشر آثار طبری بودن افتخار ویژه‌ای ندارد. از نظر من کار نشر کار شریف و افتخارآمیزی است. زیرا مطالبی را که کنج ذهن یا گوشه‌ی قفسه‌ای پنهان است در معرض آگاهی و قضاوت عموم می‌گذارد. این افتخار، اختصاصی به آقای طبری یا هر نام دیگری ندارد. این که نوشته‌اند «به هر حال مقصر این حادثه خود طبری بود و سادگی و خوش‌بینی فطری او به هر کس» چنین القا می‌کند که گویا من آثار طبری را از جوی خیابان یافته، نشر داده‌ام یا به التماس از ایشان گرفته‌ام. حتماً نمی‌دانند که مکرراً به آقای طبری توصیه می‌شد تا چاپ آثارش را به پادوهای کارچاق کن حزبی که پورهرمزان و کیانوری معرفی می‌کردند، بسپارند. ولی ایشان نشر آثارش را از میان گروهی دیگر از ناشرین حزبی و حتی انتشارات عریض و طویل حزب به من سپرد و لازم است بدانید که من مدت‌ها از قبول این کار طفره رفتم. بنابراین لازم نیست آقای شهبازی بکوشند مرا «هر کس» معرفی کنند. من خود اعتراف دارم که واقعاً هیچ کسی نبوده‌ام. زیرا زندگی سیاسی قبل از انقلاب‌ام را صرف پلاکاردگردانی برای سیرک سیاسی سیاری کردم که نام‌اش «حزب توده ایران» بود. صادقانه بگویم با این که به شدت از این گونه استنادها بیزارم اما از آن جا که جوابیه آقای شهبازی نشان می‌دهد که آقای طبری بت بزرگ ایشان بوده و هست یادآوری می‌کنم که نامه‌هایی از آقای طبری خطاب به خودم موجود است که در آن‌ها طبری با اصرار می‌خواهد به من بقبولاند که شخصیت سیاسی، اجتماعی و اخلاقی ویژه‌ای دارم و به عنوان نویسنده و ناشر مترقی شناخته شده‌ام، که پر واضح است اول از همه خود من هیچ یک از این اتهامات را از زبان ایشان قبول ندارم. این نامه‌ها دست‌کم ثابت می‌کند که اولاً

اختلاف من با حزب توده، یک اختلاف سیاسی - استراتژیک بوده و در ثانی دوران بداخلاقی و بی شخصیتی من درست پس از نپذیرفتن نصیحت‌های تهدیدآلود این حضرات آغاز شده‌است که بی‌اعتنا به دل‌سوزی‌های ظاهری و خط و نشان کشی‌های آن‌ها به انتشار عمومی نوشته‌هایم در سال ۵۹ و ۶۰ دست زدم. باشد که توده‌ای‌های حال، سابق، لاحق یا حتی آینده دیگری که می‌خواهند از این پس به این جانب فحاشی کنند، دست‌کم مانند آقای عبدالله شهبازی به تکرار مهملاتی درباره پول و جاه طلبی و بسته شدن دکان و غیره نیفتند.

باید خود را از تقسیم‌بندی «چپ» و «راست»، رها سازیم

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۸۹۲ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود:

آن‌چه می‌خوانید نوشتاری است از آقای «مسعود بهنود» در حاشیه مطالبی که آقایان پورپیرار و شهبازی درباره احسان طبری نگاشته و در کیهان هوایی (شماره‌های ۸۷۲ و ۸۷۳) انتشار یافته بود. آقای بهنود ضمن آن‌که عملاً با عنوان مقاله آقای پورپیرا (روشنفکران و عقب‌ماندگی از حرکت‌های شتابنده اجتماعی) و آقای شهبازی (طبری، تبلور اندیشه چپ از پیدایی تا بحران فروپاشی) موافق است اما درباره محتوای آن مقالات و نحوه ورود آنان به این گونه مسائل اعتراض دارد. در زیر مطلب آقای بهنود را می‌آوریم امیدواریم نامه‌ها و مطالب دریافتی از هموطنان مقیم خارج در همین زمینه را در شماره‌های آتی منتشر سازیم.



پدر من توده‌ای بود. یک توده‌ای ساده، نه از فعالان و نه از رهبران و موثران. وقتی درگذشت یک سالی بود که نیمه‌فلج در کنج بیمارستانی بستری بود. در آن یک سال دانستم که توده‌ای، توده‌ای می‌ماند و توده‌ای می‌میرد، حتی وقتی مثل پدرم، نادم و پشیمان می‌شود. توده‌ای سابقی را همه می‌شناسند که در دستگاه رژیم گذشته به وزارت و دبیرکلی حزب رستاخیز رسید، وقتی در معاونت دربار بود، چون می‌خواست کسی را مسخره کند، می‌گفت: قیافه‌اش شبیه تروتسکی است!

حزب توده، واقعیتی است در تاریخ معاصر ایران که به ظاهر در سال ۱۳۲۰ در حیاط خانه سلیمان میرزا اسکندری در آب سردار، با حضور علی‌اف نماینده سفارت شوروی تاسیس شد، و دوبار، تاکنون منحل شده‌است. یک‌بار بعد از ترور نافرجام شاه در سال ۱۳۲۷ و یک بار پس از انقلاب و به دنبال دستگیری رهبران آن.

نوشتم به ظاهر، چون این حزب، نه با این نام، در حقیقت پیش از آن جلسه در خانه سلیمان میرزا شکل گرفته‌بود، و پس ازانحلال اول نیز همچنان وجود داشت و حتی در دورانی فعالیت علنی می‌کرد، و این بار

نیز، باز در خارج ازایران صاحب دفتر و دستک و روزنامه و رادیو شده‌است. اما حزب توده، معتقدم که هیچ گاه حزب نبوده‌است که بتوان منحل اش کرد، بل که یک پدیده جامعه شناسی است که به هیچ یک ازاحزاب کمونیست و غیرکمونیست دنیا شباهت نمی‌برد. به نظرم، بر این پدیده، باید با دید کارشناسی و بی غرض، پژوهش کرد. (شنیده‌ام در یکی از مراکز علمی و دانشگاهی امریکا، چنین تحقیقی در جریان است، تا چه ثمر دهد). تاکنون هر آن‌چه درباره تاریخ احزاب سیاسی بعد از جنگ ایران و حزب توده نگاشته شده، یا توسط اعضای آن حزب بوده، یا از سوی مخالفان آن‌ها، و نه توسط افراد بی طرف.

نوشتم پدیده جامعه شناسی، چون وقتی در شهریور ۲۰ ملت ایران از زیر فشاراختناق رضاخانی به درآمد، بسیاری امور ازجمله تشکل سیاسی رادراین حزب (یا ازاین حزب) آموخت. پیش ازآن انقلاب مشروطیت فقط شعله افروخته بود، پیش از این که، آن شعله عمومیت پذیرد و به تشکل بیانجامد، استعمارگر بزرگ زمان (بریتانیا) کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ را علم کرد. و این درست زمانی بود که پس از جنگ جهانی اول و با سرایت امواج انقلاب اکتبر به ایران، کم‌کم احزاب سیاسی شکل می گرفتند. حاصل آن که مطالعه علمی، بحث سیاسی، شناخت علمی جامعه، تشکل و سازماندهی، هنر، ادبیات، روزنامه و ... که پیش از تاسیس رسمی حزب توده، ویژه خواص بود، توسط این حزب عمومی شد. بی هوده نیست که بیش‌تر شیفتگان آزادی و اهل تفکر، سری به این حزب زدند.

اما از سوی دیگر اگر به تاریخچه ۵۰ ساله این حزب دقیق شویم در می یابیم که هیچ گاه یک حزب سیاسی نبوده، بل که بیش‌تر یک جبهه یا جریان فکری است. از میان همه آثار مثبت و منفی که این جریان فکری باقی گذاشت یکی هم طرز استدلال و استنتاج بود که سرایت کرد و محدود به اعضای وفادار حزب توده نماند. استدلال و حمله توده‌ای وار، یکی از میراث های اصلی این جریان فکری بوده‌است. چنان که هم افرادی که ازاین حزب جدا شدند، آن‌ها که به صفوف دشمن پیوستند، آن‌ها که توبه کردند، آن‌ها که پس از بریدن، همّ خود را

مصروف مبارزه با حزب توده کردند و ... همه و همه در یک سری خصوصیت ها با هم مشترك اند که از آن جمله است «استدلال و حمله توده ای وار».

برای نشان دادن نمونه ای ازاین گونه استدلال ها، می توان مثال کلی آورد، مبادا که ذکر مثال های کوچک، حمل بر بدگویی از افراد شود.

از حزب توده، در طول این نیم قرن، صدها نفر بریده اند. بعضی درزندان، برخی در تبعید، عده ای در مهاجرت و گروهی نیز در عین آزادی و در وطن. از این صدها نفر بسیاری مداح اردوی دشمن (سرمایه داری) از آب درآمدند. بعضی ملی گرایی پیش گرفتند و راه نجات را در ناسیونالیسم مصدق دیدند، برخی اومانیست و مردم گرا شدند، عدای به استخدام ساواك و دربار رژیم شاه درآمدند و جمعی نیز فلاح و رستگاری را در اسلام دیده اند (البته بوده اند کسانی که به همین ظاهر حزب هم وفادار مانده و کشته شده یا خود را کشته اند که موضوع سخن من نیستند.)

حالا (خواهش می کنم دقت بفرمایید) همه این عده که در مقاطع و زمان ها و موقعیت های مختلف از حزب توده بریده اند، و هر کدام به راهی رفته اند، به شدت با یکدیگر مخالف اند. در حالی که مخالفت آن ها متعلق به زمانی بود که یکی در حزب مانده و دیگری از آن بریده بود، اما اینک که هر دو یک طرف دیوارند نیز آن دشمنی و مخالفت را از یاد نبرده، به هر بهانه یکدیگر را می کوبند. هرگز از هیچ کدام از این صدها تن نخوانده ایم که نوشته باشند که آن دیگری (که قبل از ما برید) حقایق را زودتر و به تر دید. چنان که از آن (قبلا از حزب بریده ها) نیز نشنیدیم که از تازه بریده ها تجلیل کنند ...

این حاصل آن «استدلال های توده ای وار» است که در جان آقایان ریشه دارد. به زبان دیگر، هر کدام، به ترین زمان رسیدن به حقیقت را همان زمانی می دانند که خود بریده اند. سابقین «ساواکی» و «نوکر امپریالیسم» می مانند و هر کس خود را «متفکر متحول شده» خطاب می کند.

این یک مثال و نمونه بود، برای نشان دادن سختی و صعوبتی که در راه نزدیک شدن به مباحث و افراد مربوط به حزب توده وجود دارد. طیف

گسترده ای در برابر آدمی قد علم می کند، با نظرگاه های سیاسی مختلف و متضاد، اما با یک روش حمله و ارعاب.
هر کس، هر قدر بی غرض و بی نظر و بی اعتنا به احزاب که به این گونه مباحث نزدیک شود، باید آماده دریافت ضربات خرد کننده باشد. از جمله ویژگی های این ضربات آن است که اصلاً به «ماقال» توجهی نمی شود، بل که فوراً شخص نویسنده زیر ضربه قرار می گیرد و چه شهامتی در وارد آوردن اتهامات و پرونده سازی. منقد، تبدیل به مامور ضداطلاعات می شود و به کشف های مرعوب کننده نایل می آید. (به کتاب ها و نوشته های پرشمار آقایان نگاه کنید. به ویژه وقتی با یکدیگر درگیر می شوند و از دادن نسبت های منکراتی مستهجن به پیرمرد در آستانه مرگی چون طبری هم ابا ندارند) و بدا به حال کسی که بیرون از طیف گسترده آقایان بخواهد وارد این حیطه شود. باید از همه چیز خود بگذرد. و چه بسیار کسان که بسیار حرف ها برای گفتن و نوشتن داشته اند، ولی برای درنیانداختن خود با موشک های چند منظوره آقایان، دم در کشیده اند و در این مورد خاص (مرحوم احسان طبری) چه بسیار کسان می شناسم که چنین سیاستی در پیش گرفتند و مرا نیز از هر نوع نوشتنی درباره او بر حذر داشتند.
این حقیر، در طول ربع قرنی که به قلمزنی مشغولم، بارها در این زمینه خطر کرده ام. پیش از انقلاب، امکان گسترده مجادله و مقابله نبود. بعد از انقلاب دو بار در وسط چنین گرداب هایی قرار گرفتم و پوستم به دباغی حزب توده افتاد. یک بار در سال ۵۸ و به جهت مصاحبه یکی از همکارانم با ایرج اسکندری، که او حرف های نگفته گفت که در آن زمان برایش گران تمام شد، ولی از جهتی نجات اش داد. (شرح آن ماجرا را ایرج اسکندری خود گفته و در کتاب خاطرات اش آمده، من نیز در مقاله ای که مرتب شده آن در مجموعه «دو حرف» به چاپ رسیده، آن را بازگفته ام.) یک بار نیز ۸ ماه پیش، بعد از درگذشت احسان طبری، وقتی نگاهی به حاشیه عمر او انداختم (مجله آدینه - شماره ۳۶) این بار هنوز پوستم از دباغی مرخص نشده، البته توقعی مرخصی هم بی هوده است، چرا که هر کس یک بار گذار پوست اش به آن دباغی افتاد، تا پایان

عمر، خلاصی در کار نیست.
احسان طبری پرآوازه‌ترین، دوست داشتنی‌ترین و مطرح‌ترین چهره حزب توده بود، مگر ممکن است حتی از حاشیه عمر او بگذری و طیف وسیع صاحبان استدلال توده‌ای‌وار را نیازاری؟
اما به هر حال دست به چنین ماجراجویی زده‌ام. نوشته‌ام، به سبک و سیاق این قلم، کمی عاطفی بود و از تحلیل سیاسی و فلسفی و علمی شخصیت و آثار طبری، به کلی دور. چرا که خود را دارای آن بضاعت لازم و شجاعت کاذب که وارد چنین حیطه‌ای شوم، نمی‌دانم. با وجود این، به محض انتشار آن نوشته صداهایی از دور و نزدیک بلند شد.
دو نشریه فارسی خارج کشور ویک رادیو خارجی (تا آن جا که خبر دارم) تمام یا تکه‌هایی از آن را نقل کردند، پس از آن چندین نامه به من رسید و چندین نامه و مقاله به دفتر مجله. این‌ها واکنش‌های مکتوب بوده، وگرنه حضوری و تلفنی هم ابراز محبت‌ها و اخطار و خشونت‌هایی دریافت شد. آقایی از فرنگستان زحمت کشیده تلفن کرد که صدای‌اش آشنا بود ولی خودش را معرفی نکرد وخط و نشانی‌های آقای علی خاوری و اصحاب را ابلاغ کرد. دیگری، وعده دادکه در دادگاه تاریخ که به زودی برپا می‌شود مرا در صندلی متهمان (لابد ردیف اول) می‌نشاند. به شوخی گفتم کاش شما رییس دادگاه باشید و نه وکیل مدافع من!
مدافعان و تشویق کنندگان محبت داشتند. اما مخالفان و منتقدان دو گروه مشخص بودند. یکی آن‌ها که نوشته مرا «ستایش نامه» و «مدیحه» برای طبری می‌خواندند (از این میان نامه کوتاه نویسنده محترم باقر مومنی در آدینه چاپ شد و مقاله بلندی از آقای ناصر پورپیرار به دفتر مجله رسید که بعداً صورتی تازه از آن در کیهان هوایی – مورخ اول فروردین ۱۳۶۹ – به چاپ رسید.) گروه دوم آن‌ها بودند که (عجبا) همان نوشته را کوششی برای تخریب شخصیت طبری قلمداد کرده و مرا به جرم نابخشودنی بدگویی به «مبارزی که در زنجیر مرد» نواخته بودند. (ازاین میان، جز آن‌چه در بیرون از کشور چاپ شده، مقاله آقای شهبازی را در کیهان هوایی مورخ ۱۵ فروردین خوانده‌ام.)
اینک قصد دارم، به این ترتیب، به همان کاری دست بزنم که نویسندگان

دو مقاله وارده کیهان هوایی انجام داده‌اند، یعنی این موضوع را بهانه کنم و سخنی را که مدت‌هاست در گلویم مانده، بر قلم آورم. پس ابتدا صورت مسئله را می‌گویم و بعد از نگاهی به هر کدام از آن دو مقاله، به سخن اصلی می‌رسم.

صورت مسئله

در مقدمه نوشته‌ای که بهانه همه این بحث‌ها و مجادلات است نوشته‌ام:

> «احسان طبری» به هر گونه، از نام‌های ماندگار نیم قرن معاصر ایران است. نسل پیش، در خاطرش داشت وقتی که پس از سی سال دوری به وطن برگشت. نسل حاضر نیز در همان مناظره تلویزیونی او را، به زودی شناخت. بزرگ بود و در بزرگیش همین بس که همه آرزو می‌کردند که کاش جان‌اش به سیاست آلوده نشده بود. گرچه می‌گویند، طبری، آن طبری که دوست داشتنی است، همواره با آن‌که به ظاهر بود، در تضاد زیست و سر دردهای مزمن همیشگی‌اش که در مسکو، لایب‌زیگ و تهران رهایش نمی‌کرد، حاصل جدال همیشگی او با خودش بود که در پایان عمر، بعضی از ابعاد آن را گفت و نوشت. این نوشته، نه بیوگرافی بل‌که گذری است بر حاشیه عمر او (نقل از صفحه ۲۳۹ کتاب «دو حرف» مجموعه مقالات نویسنده)

تصور می‌کنم نیاز به توضیح بیش‌تری نیست. از همین مقدمه پیداست که آن نوشته روایتی از حواشی زندگی طبری بوده از دیدی کاملاً غیرسیاسی. پس آن‌چه عاطفی و مهربان می‌نمود به نظر مخالفان او «ستایش‌نامه» و «مدیحه» آمد و به قصد «فردگرایی» و «نان قرض دادن» (به که؟.) و آن‌چه که اشاره‌ای به بعضی از خصوصیت‌های طبری داشت که ممکن است در زمره خطاهای پیش پاافتاده انسانی به شمار آید (مانند رفاه طلب و راحت طلب)، در نظر متعصبان شیفته شخصیت طبری، «رندی به قصد تخریب شخصیت طبری» معنی داد. در حالی که معتقدم طبری بزرگ بوده و دوست داشتنی (و به قول

یزدان بخش قهرمان شاعر: اینش برتر هنر که آنان بود) و کدام انسانی از خطا (آن هم به این کوچکی) بری است؟ آری، طبری قدیس نبود.

مقاله اول

مقاله آقای ناصر پورپیرار، کم‌تر درباره نوشته من بوده بل‌که دو بخش است. یکی درباره شخص صاحب این قلم. دیگری درباره طبری و آثارش و خود نویسنده. از ۴۶۱ سطر آن مقاله ۲۲ سطر درباره موضوعی بوده که به ظاهر مقاله در نقد آن نوشته شده‌بود. ۷۰ سطر درباره کتاب «از سید ضیا تا بختیار» بود (که با تحریف یک فراز از یک فصل، نتیجه گیری های غلطی کرده‌بودند، بماند) و ۳۶۹ سطر دیگر شرح تلاقی نویسنده با طبری و انتقاد بر کتاب‌ها و آثار او بود (که آقای شهبازی به درست پاسخ آن‌ها را داده‌اند. چیز تازه ای هم نبود. قبلاً این مقاله‌ها را خوانده‌بودیم.)
کلی گویی‌هایی شبیه نان قرض دادن من به طبری در گذشته و دیگران، جوابی لازم ندارد. همچنین است پاسخ من به آن‌چه درباره کتاب «از سید ضیا تا بختیار» نوشته شده‌است که معتقدم داوری نهایی با مردم است. نه این کلی گویی‌ها چیزی از من می‌کاهد و نه برایشان می‌افزاید. چرا؟
معتقدم که برای صادر کردن حکم‌ها و فتواهایی آن گونه که در مقاله ایشان آمده ابتدا باید اهلیت و مرجعیت نویسنده و منتقد ثابت شود که آن هم جز با آثاری که در معرض داوری‌ها قرار گیرد، ممکن نمی‌شود و بنده جز همین مقاله از آقای پورپیرار اثری نخوانده‌ام که به استناد آن آثار، پاسخی بنویسم. چه پاسخی لازم دارد کسی که چند نمونه از سبک و سیاق نگارش او را می‌آورم: در همان ابتدای مقاله مرقوم داشته‌اند: «سفره

> مردم گسترده است و هنوز روشنفکران نان به نرخ روز خور ما، که درست به همین دلیل تعارفی از مردم نمی‌شنوند، با نان قرضی یکدیگر سد جوع می کنند»

واقعاً صاحب چنین قلمی حق دارد درباره کوچکی چون من و بزرگی

چون طبری قلم بزند؟ و فراموش کند که «نان به نرخ روز خوردن» می‌تواند صفت کسی باشد که تاطبری در وضعیت سال‌های ۶۰ بود، خود را به اصرار ناشر کتاب‌های او کرد، و چون درگذشت، او را متهم به بی‌سوادی و تقلب می‌کند.

در جای دیگر از مقاله پس از شرح آن‌که دو گونی از دست‌نوشته‌های طبری را سیاوش کسرایی! در زمانی که جناب ایشان در خدمت حزب توده بوده، به او سپرده تا «کار نشر همه نوشته‌های او را ... از غث و ثمین پیش ببرم»، مرقوم می‌فرمایند:

> «یک گونی از این محموله را، که همه شعر بود، با پا در میانی کسرایی به وی برگرداندم. (کسرایی) او را قانع کرد که سنگین‌تر است همین که شده باقی بماند و از چاپ دیوان شعر در گذرد و تصویری که از خود ساخته است درهم و برهم نکند.»

(جای طنز نویسان خالی که این جمله را معنی کنند و معلوم دارند که سنگین‌تر است به گونی‌ها راجع می‌شود یا به مرحوم طبری یا به کسرایی!)

یک نمونه دیگر: پس از آن‌که از چهره‌های پر آوازه‌ی مانند چخوف، استانیسلاوسکی، کریستین‌آندرسن، فالکنر، چایکوفسکی و گی‌دو موپاسان نام می‌برند که این عده «به باروری اندیشه و رشد فرهنگ جهانی خدمت کرده‌اند» مرقوم می‌فرمایند!

> «... اما در کشور ما، در دوران معاصر از علی‌اکبر خان دهخدا و صور اسرافیل تا تقی‌زاده و هدایت و شاملو وبسیاری دیگر به زایش فرهنگی بسنده نکرده‌اند»

(این بار جای مرحوم هدایت خالی تا تکلیف نویسنده را با «زایش فرهنگی» روشن می‌کردند، تا دیگر «زایش فرهنگی» نکنند و به همان کار نشر بسنده کنند.)

در این‌جا مقصودم فقط آشنا شدن خوانندگان با نثر مقاله اول است و قصد پرداختن به محتوای نوشته‌هایشان را ندارم، ورنه این تذکر لازم بوده که تنها «زایش فرهنگی» صور اسرافیل همان زندگی ضد استبداد و ضد ظلم او بوده و زایش دیگری نداشت. از میان بقیه آن‌ها که نام

برده اند نیز صادق هدایت به همان اندازه به «زایش فرهنگی» بسنده می کرد که فالکنر، و کم تر از تمام آن اسامی، درگیر مسایل سیاسی می شد.
و باز قصدم از آوردن این نمونه ها، خدای ناکرده تحقیر نویسنده یا انتقام جویی نیست، بل که به راستی از هر آنچه در ذم من نوشته اند، گذشتم. و ازاین که من و شادروان طبری و دکتر براهنی و دیگرانی را در یک ردیف گذاشته، نه تنها نگران نیستم، بل که سرفرازم. فقط قصد آن دارم که یادآوری کنم که نویسنده محترم که کارنامه فعالیت سیاسی، فرهنگی شان به همکاری با انتشارات حزب توده و نشر آثار طبری خلاصه می شود و «زایش فرهنگی» ایشان نیز در حدودی است که نمونه های آن را آوردم، چه طور به خود جرئت داده اند که مرقوم بفرمایند «اغلب روشنفکران ما از هیچ چیز به درستی سر در نیاورده اند و صاف و ساده مردم را سر به هوا فرض کرده اند». انصاف بدهید برای نوشتن جمله ای به این وسعت و گستردگی، این قدر از بالا و متکبرانه چقدر شهامت و خود بزرگ بینی و خود فریبی لازم است؟ (حالا اصلاً کاری ندارم که همین جمله چه ضعف تألیفی دارد و آن «صاف و ساده» و آن «سربه هوا» چقدر از مقصود نویسنده به دورند. مگر فرض کنیم که مقصود ایشان تعریف از روشنفکران بوده که صاف و ساده اند و تکذیب مردم که سر به هوایند.)
حالا، روی سخنم با گردانندگان کیهان هوایی هم می تواند باشد. واقعاً هر کس چنین احکام قاطعی صادر کند، آیا قابل چاپ است؟ یا نگاه کنید به آن جمله ای از مقاله اول که توسط کیهان هوایی به عنوان «زیر تیتر» مقاله حتی به صفحه اول هم راه یافته است: «آقای بهنود! بیماری علاج ناپذیر روشنفکران ما سطحی نگری، بی مسئولیتی، فردگرایی و عقب ماندگی فرسنگی از حرکت های شتابنده اجتماعی و نیروهای دست اندر کار آن است.»

نامه دوم

نامه دوم (مقاله آقای عبدالله شهبازی) انصاف بدهیم، هیچ کدام از

ایرادهای نامه اول را ندارد. از شخص محققی چون ایشان نیز جز این انتظار نمی‌رفت. اما از نظر من جای سخن بیش‌تری دارد. فقط یکی دو نکته را بنویسم و زود به بحث اصلی بپردازم.

۱. جناب شهبازی، در مورد شادروان طبری، آن چه را شایسته است نوشته‌اند، من با ایشان در این مورد اختلافی ندارم، سهل است نوشته‌های قبلی ایشان درباره طبری را هم خوانده‌ام و آن‌ها را از محققانه‌ترین و روشنفکرانه‌ترین نوشته‌ها درباره طبری می‌دانم، ولی در این مقاله‌ی ایشان به مواردی برخوردم که بر حیرتم افزود، و آن سعی عجیبی بود برای جا انداختن و ابراز مخالفت با امثال صاحب این قلم.

این سعی تا آن جا پیش رفته که چه در تحلیل وضعیت گروه‌های روشنفکری پس از انقلاب (در اول مقاله) و چه در بخش سوم آن غیر مستقیم و به طعنه، سعی در طبقه‌بندی امثال من و وارد آوردن اتهام‌های تند و سنگین (همان استدلال توده‌ای‌وار که در ابتدای مقاله نوشتم) کرده‌اند. در حقیقت همین بخش از نوشته ایشان مرا وادار به پاسخ گویی کرد، چون هر چه گشتم علتی برای آن در خود مقاله نیافتم، پس به کلی گویی افتادم.

ملاحظه کنید اختلاف من و آقای شهبازی در کجاست.

من و ایشان، هر دو طبری را بزرگ می‌دانیم فقط من تا حدی پیش می‌روم که آن را نوشته‌ام (و بسیاری آن نوشته را ستایش‌نامه طبری خوانده‌اند) ولی آقای شهبازی در دوست داشتن طبری تا آن جا می‌روند که مرا به جرم نوشتن این جمله: «طبری، در عین حال طالب زندگی خوب و مرفه بود زندگی راحتی که بتوان کتابخانه بزرگی داشت، موزیک شنید، میهمانی داد و . . . » که مربوط است به طبری سال‌های ۲۰ و ۲۱ «رندی که برای تخریب اهمیت طبری و جایگاه او تلاش‌ها کرده تا در راستای خط موجود، تحول طبری را خدشه دار و کم اثر کند» می‌خوانند.

در همین جمله دقت کنید. یک پرونده سازی (بر اساس استدلال توده‌ای‌وار) در آن پنهان است: «تحول طبری را خدشه دار و . . . » اصلا در تمامی نوشته من سخنی از تحول طبری نیست که اگر بود راحت طلبی او در سال ۱۳۲۱ چه ربطی به آن داشت؟

آقای شهبازی! من هم مثل شما طبری را بزرگ می‌دانم، ولی نه به قیمت کوچک کردن همه. (یک بار به مقاله خود مراجعه کنید: دکترزرین کوب، باستانی پاریزی، دکتر صدیقی و . . .) و نه به قیمت تحریف واقعیت‌ها.
شما در این دوست داشتن از خود بی خود شده و ایرج اسکندری آدمی را که همه عیبی داشت اما «کم سوادی او میان مارکسیست‌ها شهره آفاق» نبود، به جرم مخالفت با طبری به کم‌سوادی متهم می‌کنید و حتی نمی‌پسندید که «اریک رولو» او را که همگام با دکتر ارانی در شکل گیری جریانی که به ۵۳ تن معروف شد، حضور داشت، «پدر کمونیسم ایران» بخواند، آن هم به چنین دورانی که اصل ماجرا بر باد است.
پیشنهاد می‌کنم محبت بزرگوارانه و جوانمردانه خود را از طبری دریغ مدارید، ولی یک هزارم این محبت را در حق سایر هموطنان اهل تفکر خود هم روا دارید. همه را با صفت «ضد سنتی حزب توده» نشانه نزنید، به حذف آن‌ها نکوشید. جناب عالی که بنا به معرفی کیهان هوایی از فعالین جنبش چپ بوده اینک به بازنگری در تفکر گذشته خود رسیده‌اید (که بسیار هم کار خوبی کرده‌اید) روند حرکت و زندگی طبری را می‌پسندید، چه خوب. اما چرا دیگرانی که از فعالین چپ نبوده‌اند - و یا بوده‌اند و در بعضی نکات با طبری همعقیده نبوده‌اند - باید چنین مورد بی‌محبتی و بی احترامی قرار گیرند.
۲ - تیتر مقاله آقای شهبازی (برگرفته از جمله‌ای در مقاله‌شان) چنین است: «طبری، تبلور اندیشه چپ از پیدایی و اعتلا تا بحران و فروپاشی» که بسیار سخن درستی است. در مقاله ایشان از این گونه تعبیرات درست فراوان است. «پدیده تحول طبری عجیب نیست بلکه در همان متنی قابل تفسیر است که پدیده گورباچف باید تبیین شود» و در جای دیگر: «طبری در سال‌های ۶۲ و ۶۳ تحولات اخیر شوروی و بلوك شرق را پیش‌بینی می‌کرد و به ظهور گورباچف با شعف خاص تهنیت گفت و او را زائیده و سخن گوی بحرانی عمیق خواند که تحولات ژرف را در عرصه تاریخ تفکر و سیاست نوید می‌دهد.»
چنین به نظر می‌رسد که نویسنده این همه نوشته‌های نغز (آقای شهبازی) خود اولاً تحول طبری را به خوبی دریافته‌اند، و دیگر آن که واقعیت و

عظمت و اهمیت تحولات اخیر اردوی سوسیالیستی را نیز به خوبی درک و لمس می کنند. و من قصد دارم «رندانه» در همین جا دعوت به توقف و پیشنهاد کنم لحظه ای این مجادلات را فراموش کنیم و به یاد بیاوریم که این تحولات تنها برای شنیدن از رادیو یا خواندن در روزنامه و انگشت تعجب به دندان گزیدن نیست. باید آن تحول اصلی و اساسی را که زمینه ساز چنین انقلاباتی شده است، در تحلیل هایمان حضور بدهیم. یک بار همه دانسته ها، «باید» ها و «بایستی» هایمان را با این دانسته جدید تطبیق بدهیم. در مطلق های ذهنی مان تجدید نظر کنیم کاری که طبری تا حد زیادی موفق به انجام آن شد. دیوارهای قطوری فروریخته، دیوار برلین یکی از نازک ترین آن ها بود، مهم تر از آن، دیوارهای سنگی ذهن ها ویران شده است.

حرف آن کمدین روسی الاصل امریکایی شده را به یاد بیآوریم که ماه پیش، پس از ۱۸ سال دوری از وطن، وقتی برای دیدار پدر پیرش به شوروی رفت، گفت: «اگر دیوانه نمی شوم برای آن است که عقل ندارم. باید مغزم را پشت و رو کنم.» ظاهراً کاری که پیشنهاد می کنم، کاری است بس مشکل. آدمی معمولاً به دانسته های خود لباس اعتقاد می پوشد و چنان به آن می چسبد، که گاه برای آن می کشد و کشته می شود. حالا چه طور می توان، به راحتی، از آن ها دست شست؟ اما واقعیت این است که بزرگان تا به چنین کاری دست نزدند، به سرفرازی و بزرگی نرسیدند. تا دیوارهای مطلق ذهنی خود را خراب نکردند، تا تیشه برنگرفتند و به مجسمه ای که دیگران از آن ها ساخته بودند نزدند، بزرگ نشدند. در همین روزگار ما گورباچف، و همین طبری خودمان نشانه های این گونه بزرگی اند. فقط آدم های کوچک و کوته نظر هستند که به بیوگرافی خود چنان دل می بندند که دنیا را بر اساس عملکرد خود نقد می کنند، وقتی شیفته حزب و نظری می شوند کسی را مجال نمی دهند با آن حزب و نظر مخالف باشد، چون از آن حزب و نظر جدا می شوند، همه باید جدا شوند. خلاصه آن که خود را محور و کانون جهان و تحولات آن می بینند. نگفته پیداست که این آدم ها که برای کوچکی شان همین خصوصیت بس است، در حقیقت عاشق و مجذوب

خویشند. بقیه بهانه است. دیر نیست که دیوار آن مطلق‌ها بر سرشان خراب شود.
و من آقای شهبازی را از این گروه نمی‌دانم، به همین جهت اگر در نوشته‌شان، نشانه هایی از آن دست که گفتم به چشم خورده، تصور می‌کنم از سر عادت بوده است.
۲. در مورد طبری سخن دیگری هم با آقای شهبازی دارم.
معتقدم، اگر بحث و گفت و گویی و پچ پچ و صحبت‌های در گوشی درباره طبری وجود دارد، نه درباره شخصیت او، علم او، احاطه او به فلسفه و تاریخ و زبان‌شناسی است، و حتی نه درباره مشی سیاسی او، بلکه ریشه این گفت و گوها جای دیگری است. اول آن که طبری وقتی تحول خود را اعلام داشت، وقتی از نظریه‌ای که عمری شارح آن بود برید، آزاد نبود و دربند بود. پیش از او دکتر کشاورز هم از حزب توده برید، فحش‌ها و ناسزاها هم شنید، ولی کسی به اصل قضیه شک نکرد، چون آزاد بود. پس اگر کسی درباره طبری و تحول طبری با من و شما به بحث می‌نشیند یا می‌دانیم که در پنهان پچ پچ می‌کند یکی به آن علت است.
دیگر آن که طبری وقتی به بن بست رسیدن مارکسیسم را ندا سر داد، بلافاصله پس از آن اسلام را نه فقط به عنوان راه فلاح و رستگاری، بل‌که برای بیرون آمدن جهانیان از بن‌بست کمونیسم و سرمایه‌داری، پیشنهاد کرد. در این نکته نیز همگان با او موافقت ندارند. در حالی که پیش از او «روژه گارودی» آدمی، درست همین راه را پیمود: پشت به کمونیسم، رو به اسلام، طبری کم از گارودی نبود. (ولی آخر همین گارودی از دوستان طبری خیلی ناسزاها شنید، بماند.)
با این مقدمه می‌خواستم به این نکته اشاره کنم که وقتی فردی مثل آقای شهبازی که به علت تجربه شخصی این تحول را می‌شناسد و علم و قلم آن را هم دارد، چرا نباید درباره تحول طبری و همین دو گره‌ای که نوشتم قلم بزنند؟ چرا نباید با آرامی و منطق و استدلال قوی از تحول طبری دفاع کند و (اصلاً چرا دفاع) آن را تشریح کند. به نسل جوان بیاموزد که طبری در هر حال و وضعی بود این تحول در او ایجاد می‌شد. دلیل بیاورد که

تحول طبری نشأت گرفته از حوادثی بود که او می‌دانست به زودی رخ می‌دهد و رخ داد، نه از سر اجبار.

این کاری است که همگان از آقای شهبازی طلب می‌کنند (و ایشان نیز در چند جا به آن همت گماشته‌اند) نه آن که به سبک همان «استدلال توده‌ای وار» قلم را تبدیل به وسیله شکنجه کنند و خود را (خدای نکرده) درگیر اتهامات نوعاً اطلاعاتی یا ضد اطلاعاتی، خوف آن دارم که اگر کسی چون آقای شهبازی دامن همت به کمر نزند، حق تحول طبری ادا نشود، بلکه نسلی نیز از اندیشه بر آثار و تفکرات آن محروم بماند.

و چه قدر تفاوت دارد این روش با روشی که آقای شهبازی در مقاله خود برگزیده بودند، و از به کار رفتن آن جمله در نوشته من درباره طبری، چنان برآشفتند که یک باره تمام اتهامات ممکن را «مستقیم و غیر مستقیم» نثار من نویسنده آن متن کردند: ساواك، دربار، سیا، دفتر فرح، انتلیجنس سرویس (کذا)، M1 - 6 و M1 - 5 و آب نبات لیسی آن‌ها و به شهرت رسیدن با سرمایه مادی و معنوی مصباح‌زاده‌ها، مسعودیها، فراموزی‌ها، همایون‌ها، نهاوندی‌ها (و باید عرض کنم چرا فرامرزی؟ مرحوم عبدالرحمن فرامرزی که از قماش اینان نبود. نامش در ردیف اینان چه می‌کند؟)

به همین جا گله از آقای شهبازی را تمام می‌کنم، ولی بر نظرم دایر بر لزوم کاربر روی نظریات طبری و تحول طبری باقی هستم و تصور می‌کنم که بزرگ‌ترین گام را در این راه، ایرج اسکندری، مخالف طبری برداشت - بی آن که خواسته باشد - او گفت و نوشت: طبری آن چه امروز آشکارا می‌گوید همان است که سال‌ها در جلسات خصوصی و پنهان می‌گفت.

سخن اصلی

اگر قرار باشد آن چه را که در این قرن میلادی، این قرن شگفت‌انگیز بر جهان گذشت، آن قدر فشرده کنیم که در چند فراز بگنجد، لابد باید بگوییم: از دل تحولات قرن نوزدهم میلادی، قرن تولد صنعت و

تحولاتی که در پی آن در زندگی جوامع بشری، به ویژه در اروپا، رخ داد، مارکسیسم به عنوان یک نظریه جلوه کرد.
همچنان که سرمایه داری صنعتی رشد گرفت و برخی از مفاسد آن آشکار شد، جلوه سوسیالسم منبعث از مارکسیسم بیش تر شد تا آن جا که وقتی از تضاد اردوی قدرتمندان زمان، شعله های اولین جنگ جهانی زبانه کشید، آن نظریه، آتش به جان اندیشه مندان جهان می زد. از این میان و از معبر ویرانه های جنگ جهانی اول، نماینده ای از آن طرز تفکر - که لنین باشد - در امپراطوری روسیه، خود را به قدرت رساند. بیست سالی که بین دو جنگ جهانی فاصله افتاد، صرف حوادثی در داخل شوروی شد که به معنی عملی کردن نظریات مارکسیستی (به روایت لنین، و به روایت استالین) بود.
جنگ جهانی دوم و فاجعه ای که در دل نظام سرمایه داری شکل گرفت (تضاد یهودیت و فاشیسم، یکی پایه و دیگری نمودی از سرمایه داری) نگرش دقیق بر احوال و عملکرد اولین حکومت سوسیالیستی را غیر ممکن کرد. پس از جنگ نیز فتوحات شوروی در اروپای شرقی، دلاوری قهرمانانه مردم شوروی در جنگ با ارتش هیتلر و تفسیر استالین از قدرت، شوروی را به صورت ابرقدرتی درآورد، که تنها سد در مقابل سرمایه داری بود، و عملاً عیب جویی از حکومت های چپ، به معنی یاری رساندن به اردوی راست (سرمایه داری) بود.
چهل سال گذشت تا جهانیان، به ویژه اهل تفکر، خود را از تقسیم بندی چپ و راست، آرام آرام رهایی بخشند، و همزمان با شرح صد از مفاسد راست، یکی از ناکامی های چپ بگویند. اما آن تقسیم بندی - که با پیمان های نظامی و اقتصادی می رفت تا به صورت امری ابدی درآید - چنان قدرتمند بود که کم تر کسی (مانند نسلی از روشنفکران فرانسه) را مجال می داد که بدون ترس از اتهام همسویی با امپریالیسم آمریکا، ضعف های نظام حکومتی کمونیستی را تشریح کند. با این همه، خیلی ها اتهامات سنگینی را به جان خریدند، گفتند و نوشتند، گر چه کم تر کسی شنید.
در این فاصله، به ویژه در ۲۰ سال اخیر، در حقیقت فریاد اهل خرد این

بود : «نه این چپ، نه این راست».
اما آن تقسیم‌بندی قطعی شده، دیگر صاحب فرهنگی با میلیون‌ها مأخذ و اثر و هزاران شارح و فکرپرداز بود. و چنان بر جهان - به ویژه وسایل و ابزار اطلاعاتی - تسلط داشت که صاحبان تفکر مستقل - و آن‌ها که متوجه شکنندگی این تقسیم‌بندی شده بودند - عملا خرد و بدنام می‌شدند.

دو نسلی که در این میانه وارد صحنه و فعالیت‌های اجتماعی شد، در نوجوانی، با شور و تندی و تعصبی که مقتضی جوانی است، فوراً به یکی از دو دالان راست یا چپ (و بیش‌تر چپ) افتاد. عملاً، اکثریت این نسل در جوانی اهرم قدرت چپ‌ها و در سال‌خوردگی دل سپرده به زندگی در دمکراسی‌های راست بودند.

از آغاز دهه هفتاد، اندیشه «انتقاد از چپ ولی نه از دید راست»، ابتدا در اروپا و بعد در سایر نقاط جهان جا باز کرد. واقعیت‌های موجود (مهم‌تر از همه : شکست اقتصادی حکومت‌های چپ و شکست انسانی و اجتماعی دمکراسی‌های راست) زمینه را برای تابیدن خورشید حقیقت مساعدتر کرد. نور این خورشید، سرانجام از راهروهای پیچ در پیچ کاخ کرملین و عمارت مرکزی KGB گذشت و در فاصله‌ای که خلاء قدرت فائقه در کرملین ایجاد کرده بود، یکی خورشیدی را که گرمایش مدتی بود احساس می‌شد فریاد کرد و نشان داد. نام او گورباچف بود. به اندازه بایسته قدر دید و در صدر نشست.

اولین خانه تکانی که در کرملین صورت گرفت اولین چرخش‌های سیاسی و اقتصادی در شوروی - و به تبع آن در شبه جزیره بالکان - در حقیقت پایان نیم قرن تقسیم‌بندی چپ و راست را ندا در می‌داد. موجی که با پروسترویکا و گلاسنوست در جهان افتاده است، نه آن‌چنان است که بلندگوهای تبلیغاتی غرب وانمود می‌کنند، یعنی شکست سوسیالیسم، پایان چپ و ... بل‌که در حقیقت پایان جهان دوقطبی (و به‌تر از آن) پایان تفکر دوقطبی است. روح واقعی تحول این سال‌ها، در این جاست. و این برعهده اهل تفکر و قلم است که آن قدر بنویسند تا واقعیت این تحول، برای همگان روشن شود.

تحولات هر روزه اروپا (حالا دیگر نه فقط اروپای شرقی) و بعضی از دیگر ممالک که سهم مستقیم ابرقدرت ها شده بودند، موید آن است که خود متولیان و سخن گویان، از قید رها شده اند. دیوارها ریخته است.
عجبا! هنوز امواج این تحول به جهان سوم نرسیده است. بدان می ماند که رهبران و سرداران جنگی خون‌ریز و چند ده ساله راه آشتی پیش گرفته اند، ولی در آن گوشه و کنارها، هنوز گروه هایی گریبان یکدیگر را رها نمی کنند مانند آن سرباز ژاپنی که ۲۵ سال در جزیره متروك مانده و خود را در حال آماده باش برای مقابله با دشمن، نگه داشته بود.
این وضع جهان. و حالا که هر یک از جوامع می کوشند گلیم خود را به در ببرند، چرا ما ایرانیان نه؟ چرا ما بر احوال خود اندیشه نکنیم؟
به آن نیروی عظیمی فکر کنیم که در فاصله سال های ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۷ در بیرون از مرزها به ترین سال های عمر خود را صرف بحث های چپ و راست کرد: چپ چپ، چپ اصیل، چپ راست شده، چپ فروریخته، چپ نوین، چپ تروتسکی، چپ مائو، راه سوم، سه جهانی، راه فاطمی، راه مصدق، راه ملکی و ده ها انشعاب در انشعاب و ... ! به یاد بیاورید که در داخل کشور چه فرصت های طلایی صرف این بحث ها، در زندان و بیرون زندان شد و چه استعدادها به باد رفت و سرانجام دیدیم که رژیم سلطنتی از طریقی دیگر فرو ریخت.
در این نیم قرن، به اندازه عمر حزب توده، اکثر نزدیک به تمام نیروهای جوان که به دانشگاه ها راه یافتند، درگیر این بحث چپ و راست شدند و نیروهای شگرفی در راه تبلیغ این و کوبیدن آن هدر رفت.
به یاد بیاورید که تعدادی از این افراد، هم اکنون در بیرون از ایران زندگی می کنند، بی آن که دیگر مجال تفکر به آن درگیری ها را داشته باشند. ازوطن خود دورند چرا که در جوانی «سیاسی کار» شدند. بسیاری از ایرانیان دور از وطن خود، به همین دلیل در این جا نیستند.
آقای شهبازی به درست پیشنهاد می کنند که «روشنفکران در جوانی چپ» نیز فرصت یابند و وارد صحنه شوند، اما در تعجبم که چرا با طعنه و آن لحن گزنده از کسانی حرف می‌زنند که در حقیقت نه چپ بوده اند و نه راست، فقط از آن رو که توده ای نبوده اند، انگ ملی گراهای میانه رو، یا

روشنفکران غرب گرا، لیبرال و ... به آن ها خورده است. (و امان از این انگ لیبرال که به ما می زنند و این را که در ده سال اخیر جا انداخته اند که «لیبرال» صفت مذمومی است و سنگی برای کوبیدن بر سر مخالفان عقیدتی، و ترجمه همین لغت به فارسی، یعنی آزادی خواه، ستایشی است که مخصوص دوستان می ماند)

باری، درست این است که در فرصتی که تحولات شگرف جهان به وجود آمده ما نیز خود را از تقسیم بندی چپ و راست نجات بدهیم. به جای درد چپ و درد راست، درد وطن خودمان را داشته باشیم و تنها راه (یا راهی که به عقل من می رسد) این است که اولاً نسلی را که در راه است از افتادن به این دام مانع شویم. و نگذاریم که چون ما، فرصت های طلایی خود را از دست بدهد و فقط وقتی موی سفید بر سرش رویید حقیقت را دریابد. یک آتش بس عمومی بدهیم. یک عفو عمومی طلب کنیم و به کاری بپردازیم که وظیفه ماست. ساختن بنای ویران خانه ای که تنها ماوا و تنها پناهگاه ماست.

واقعیت، به همین تندی است. دیوارهای چپ و راست دارد فرو می ریزد. چپ ها، راست شده اند، راست ها چپ می زنند. ممکن است نسل های بعدی یکدیگر را نه چپ و راست، بل که مثلاً دانا و نادان خطاب کنند، و جغرافیای سیاسی عالم را بر حسب دانایی و نادانی جوامع رنگ بزنند و ما باید چه کوته نظر و بی مقدار باشیم که در این جهان، هنوز سنگ چپ و راست را بر سر این و آن بکوبیم.

جلوه‌ی زیبای یار اگر بگذارد ...

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۸۹۳ به چاپ رسید.
کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود:
در ادامه انتشار مطالب خوانندگان درباره‌ی احسان طبری و در پاسخ به مقالاتی که پیش از این در کیهان هوایی درج شده‌بود اینک نامه دو تن از خوانندگان مقیم خارج را می‌خوانید. یادآوری می‌کنیم که ما به فراخور این مباحث، قسمت‌هایی از مقالات را با رضایت نویسندگان حذف کرده و بعضاً نیز به خاطر سالم بودن محیط بحث برخی از تندی‌ها و ناروایی‌ها را منتشر نکرده‌ایم.

سردبیر محترم کیهان هوایی

این که امکان داده‌اید هفته‌نامه شما به شکل نسبتاً بی‌سابقه‌ای عرصه‌ی برخورد آرای گوناگون و متضاد باشد کاری است در خور ستایش، اما اگر در عین حفظ آزادی و برخورد آراء تلاش شود که این برخورد به جای «مبادله» عقاید به صورت مبادله ناسزا در نیاید و مروج شیوه‌های ناصحیح تهمت‌زنی و پرونده‌سازی نشود، بدون شک کاری باز هم قابل ستایش خواهد بود. متاسفانه گه‌گاه دیده می‌شود که برخی نویسندگان تصور غلطی از مبادله فکری و جدل منطقی دارند و نشریه شما هم با چاپ مقالاتی ازاین دست به ویژه در مواردی که بدون تذکر از کنار آن‌ها می‌گذرد، برای بعضی خوانندگان این سوء تفاهم را به وجود می‌آورد که نکند این شیوه جدال لفظی معقول و قابل قبول باشد. مقاله «طبری، تبلور اندیشه چپ از پیدایی و اعتلا تا بحران و فروپاشی» به نظر من ازاین دست بود و من که قصد داشتم تذکراتی درباره مقاله آقای ناصر پورپیرار بدهم ناگزیر شدم پیش از آن به ذکر مطلب کوتاهی درباره مقاله آقای عبدالله شهبازی بپردازم.

نویسنده مقاله‌ی «طبری، تبلور اندیشه چپ ... » نیمی و حتی بیش از نیمی از مطالب خود را به حملات شخصی و پرونده‌سازی برای آقای ناصر پورپیرار و از طریق او برای تمام روشنفکران و اهل قلمی که به نوعی چه در گذشته دور یعنی قبل از انقلاب و چه بعد، یا در جریان انقلاب و پس از انحلال حزب توده از طبری و همدستان او انتقاد یا راه و رسم فکری، سیاسی آنان را رد کرده‌اند، اختصاص داده‌است. او از تمام انتقادکنندگان حزب توده با عناوین «روشنفکران غرب‌گرای راست» میانه‌روان متمایل به چپ مانند خط نیروی سومی‌ها، سوسیالیست‌ها، چپ افراطی و مائوئیست- یعنی تمام عناوینی که توده‌ای‌ها در مورد مخالفان خود به کار می‌برند- یاد می‌کند و آن‌ها را متهم می‌کند به این‌که همگی این‌ها نه «علیه حزب توده و شخصیت ایدئولوژیک آن (طبری)، بل‌که در واقع از موضع عناد و ستیز با انقلاب و نظام جمهوری اسلامی علیه طبری موضع گرفتند».
شک نیست در میان کسانی که از حزب توده «و شخصیت ایدئولوژیک» آن انتقاد کرده و می‌کنند، هستند کسانی که نسبت به «انقلاب و نظام جمهوری اسلامی» نیز انتقاد یا حتی با آن مخالفت یا بدتر از مخالفت، عناد داشته‌اند. ولی آقای شهبازی در پاسخ خود استثنایی قایل نمی‌شود و همه انتقادکنندگان را یک کاسه با حربه «معاند و ستیزه‌گر با انقلاب و نظام جمهوری اسلامی» تکفیر می‌کند و به این ترتیب جایی برای نفس کش باقی نمی‌گذارد. او حتی پای کسانی را مانند خلیل ملکی که سال‌ها پیش ازانقلاب یا ایرج اسکندری که پس ازانقلاب مرده نیز به میان می‌آورد که زنده‌ها حساب کار خودشان را بکنند و متوجه باشند که نه تنها به هنگام حیات‌شان به عنوان ضد انقلاب و ضد جمهوری اسلامی ممکن است زیر ضرب بروند، بل‌که حتی پس از مرگ نیز از نبش قبر و گور به گور شدن درامان نخواهند بود. نویسنده مقاله محکم کاری را برای بریدن نفس‌ها از این حد هم فراتر برده و با توجه به این که امروزه دیگر سازمان و حزبی وجود ندارد تا این گونه افراد را به عضویت در آن‌ها متهم کند، می‌نویسد: «هر کس نگاه چپ به طبری بکند یا سوسیال دموکرات غرب‌گرای معارض حزب توده است یا روشنفکر مذهبی روشنفکرزده

(؟) که حتماً هم خاستگاه آن جریان خلیل ملکی و نیروی سوم است «و انگیزه‌ی همه‌ی این‌ها نیز، صرفاً عناد و نفرت از انقلاب و اسلام انقلابی است.»

ملاحظه می‌شود که چه گونه این «شیوه‌ی مرضیه» تا حد یک پرونده‌سازی و خبرچینی سقوط می‌کند و مطلقاً شباهتی به استدلال و مبادله یا برخورد آرا ندارد. ولی آقای شهبازی پس از این همه باز دل‌اش آرام نمی‌گیرد و در جای دیگر از این هم فراتر می‌رود و کسانی را که به ساحت طبری و «بسیاری از جوانان گمراه در وادی مارکسیسم» بی‌حرمتی کنند عزیز دردانه‌هایی می‌نامد که «در دامن ساواک و دفتر فرح در پی آب‌نبات و شکلات کاسه‌لیسی کرده‌اند». به این ترتیب هر مادر مرده‌ای که گفته است یا بگوید بالای چشم طبری ابروست صاف و ساده ضد انقلاب، معاند اسلام، غرب‌گرای معارض حزب توده (؟) پیرو خلیل ملکی و نیروی سومی، ساواکی، کاسه لیس دفتر فرح و ... است. عبدالله شهبازی دامنه بحث را از طبری به حزب توده بسط می‌دهد و می‌نویسد که این‌ها از آن جهت حزب توده را مورد حمله قرار می‌دادند که آن را «ستون پنجم» جمهوری اسلامی در میان روشنفکران می‌پنداشتند.

البته اگر کسی بخواهد مانند نویسنده مقاله بیاندیشد و به همین شیوه با او برخورد کند، با توجه به سراپای مقاله که کم‌ترین انتقاد جدی از حزب توده در آن وجود ندارد، به راحتی می‌تواند این سلاح را به سوی خود او برگرداند.

مسلماً این گونه اتهام زدن به جای جواب مستدل دادن نزد هیچ کس مقبول نیست ولی از مقاله عبدالله شهبازی می‌توان دریافت که او به سختی شیفته شخصیت طبری است و همین شیفتگی است که او را در دفاع از طبری به این جاها می‌کشاند. این شیفتگی تا آن‌جاست که برای بزرگداشت او بدون هیچ دلیل و ضرورتی به تمام کسانی که شهرتی در تحقیق تاریخی و اجتماعی یافته‌اند، مانند زرین‌کوب، صدیقی و ... البته به استثنای امیرحسین آریان‌پور که از وی به عنوان شاهد خودش یاد کرده و او را مورد ستایش قرار داده‌است با تحقیر یاد می‌کند. شیفتگی عبدالله شهبازی به طبری به حدی است که از نوجوانی تا مرگ چه از نظر اخلاقی

وروحی و چه از نظر علمی او را در اوج می‌بیند و کاری هم به ارزش کیفی و محتوای اندیشه او در مراحل مختلف زندگی‌اش ندارد و معتقد است که هر کس مثل جهانشاه‌لو یا خامه‌ای بگوید که او در نوجوانی در برابر پلیس رضاشاهی ضعف نشان داده حتماً در خط ساواك و عامل ساواك بوده و خودش ضعیف است. برای مثال، می‌گوید کتاب جهانشاه‌لو که «شخصیت و شهرت طبری» را «ترور» می‌کندو «رادمنش و اسکندری» را به عرش اعلی می‌برد «توسط ساواك دیکته شده و خود وی بعدها به عامل ساواك بدل شد». می‌توان با دلیل یا بدون دلیل هر ناسزایی را نثار دکتر جهانشاه‌لو کرد ولی آیا خواننده نمی‌تواند از خود بپرسد که از نظر ساواك چه فرق است میان رادمنش و اسکندری از یک طرف و طبری ازطرف دیگر که آن‌ها را به «عرش اعلی» برساند و «شخصیت و شهرت» این یکی را «ترور» کند؟ چه کس نمی‌داند که ساواك نمی‌توانسته میان این دو نفر و طبری تفاوت قایل شود ولی خوب چه می‌شود کرد؟ شیفتگی کار دست انسان می‌دهد.
عبدالله شهبازی در مورد حملات شخصی و پرونده‌سازی برای پورپیرار و هر کس دیگری که احتمالاً بخواهد روزی در نقد طبری دست به قلم ببرد، همان‌طور که خودش هم اعتراف کرده، به راستی سخن را از سر احساس به درازا کشانده است، اما در عین حال با بلندنظری به «پژوهشگران مسلمان» - و صد البته نه پژوهشگر کافر یا مرتد - اجازه داده‌است که «مستقلاً و به دور از شائبه‌های سنتی اغراض سیاسی» به قضاوت درباره طبری بپردازند. ولی معلوم نیست با این نمونه ای که ایشان به دست داده کدام زبان درازی است که جرئت کند جز در ستایش از طبری سخنی بگوید و با این شرط و شروطی که ایشان معین کرده‌اند به کفر شائبه سنتی اغراض سیاسی متهم نشود؟
اما گذشته از شیوه جدل و نحوه سخن آقای عبدالله شهبازی و افراد مشابه آن - که هفته‌نامه کیهان هوایی برای حفظ سلامت فضای برخورد آرا در صفحات خود به‌تر است با آن مواجه شود - توضیحات ایشان درباره طبری نیز قابل بحث است. او طبری را از «نادر اندیشمندانی» می‌داند که «به راستی اندیشمندبود و در ورای عقل متعارف می‌اندیشید» و

درباره اثر او با عنوان «برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها و جنبش های اجتماعی در ایران» که مجموعه ی پراکنده ای از مقالات گوناگون طبری است، اظهار عقیده می کند که «در جهان مارکسیسم مشابه آن وجود ندارد.» این ها ادعاهایی است که اثبات شان چندان آسان نیست و تصور هم نمی توان کرد که آقای شهبازی با گفتن این که «سال ها از جوانی اش رادر مطالعه در کتب مارکسیستی چاپ مسکو گذرانیده» یا سال ها کاوشگر و دانشجوی این عرصه بوده، بتواند دهان اعتراض را ببندد و معترضان را به ستایش بی قید و شرط طبری مجبور سازد. زیرا اولاً «کتب مارکسیستی چاپ مسکو» جهان مارکسیسم نیست. و ثانیاً هر مدعی دیگری با استفاده از همین شیوه می تواند بگوید که من با مطالعه دقیق کتب مارکسیستی سراسر جهان در ۱۵۰ سال اخیر در مورد طبری به همان نتیجه ای رسیده ام که آقای ناصر پورپیرار رسیده است و آن این که طبری مردی «بی سواد» است و آثارش «قرقره ای است کم بار از نوشته های دیگران.» اما برای یافتن آثاری مشابه یا بسیار برتر ازبرخی بررسی ها ... نیازی به جست و جو در «جهان مارکسیسم» یا «مطالعه کتب مارکسیستی چاپ مسکو» نیست. کافی است آقای عبدالله شهبازی نگاهی گذرا به آثار مارکسیست های ایرانی از آغاز تا زمان طبری بیاندازد تا ادعای خود را پس بگیرد (البته جلوه زیبای یار اگر بگذارد).

شک نیست اگر طبری واقعاً بی سواد و آثارش واقعاً بی ارزش بود نه آقای دکتر امیرحسین آریان پور اقتباس کننده معروف کتاب درسی آمریکایی «زمینه جامعه شناسی» که به قول آقای شهبازی در آن سال ها شهرت و جایگاه اش در جمع اساتید و روشنفکران غرب گرای ایران روشن و مورد لطف آقای مطهری بود خود را کوچک تر از آن می دانست که «درباره بزرگی چون ایشان نظر بدهد» و نه آقای شهبازی خود را بزرگ تر از آن می دانست که چنان ادعاهایی درباره او بکند و نه آقای ناصر پورپیرار برای رفع سوء تفاهم درباره او به خود آن همه زحمت می داد و نه حقیر به میانجی گری برمی خاست.

طبری به هر حال کسی است که به علت فعالیت های فرهنگی اش در اجتماع روشنفکران یا حداقل محافلی از کتاب خوان های ایران شناخته

شده است ولی برخلاف تصور عبدالله شهبازی، او بدون حزب توده ایران و بدون اشغال مقام و موقع سیاسی، مسلماً نمی‌توانست از چنان شهرتی برخوردار شود. البته اگر کسی مثل آقای شهبازی شیفته طبری نباشد نمی‌تواند از لحاظ دانش تاریخ او را برتر از زرین‌کوب، که فقط کتاب «دو قرن سکوت» او برای اثبات برتری‌اش کافی است، یا فریدون آدمیت، که در تمام کارهایش صاحب‌نظر است، یا حتی در ردیف آنان بداند و از لحاظ نوشته فلسفی او را با فروغی یا منوچهر بزرگمهر مقایسه کند. یا در تحلیل‌های سیاسی - اجتماعی‌اش از لحاظ اصالت به گرد پای سلطان‌زاده برسد یا مثلاً او را با ارانی مقایسه کند.
طبری خود در واقع به این امر واقف و به شدت خواهان این شهرت ناشی از وابستگی سیاسی و حزبی بود زیرا می‌دانست که در بیرون از حزب جایی برای او و امثال او وجود ندارد وگرنه در همان هنگام انشعاب از حزب توده ایران دست در دست رفیق گرمابه و گلستان‌اش انور خامه‌ای می‌گذاشت و از حزب بیرون می‌رفت. او اگر واقعاً آن‌طور که آقای شهبازی مدعی است به طور اساسی بارهبری حزب توده مسئله داشت بددهنی‌ها و اهانت‌های کیانوری یا تحقیرهای امثال بهزادی را تاب نمی‌آورد و با تکیه به ظرفیت و کار خودش مثل بسیاری از «دانشمندان» دیگر راه استقلال می‌پویید و به همان شهرتی که ممکن بود در خارج حزب به دست آورد اکتفا می‌کرد.
آیا به راستی طبری اساساً آن‌طور که عبدالله شهبازی ادعا می‌کند، در محافل علمی غیرسیاسی و غیرحزبی شهرت و مقبولیت داشت یا شهرت‌اش بیش‌تر به دنیای جوانان مدرسه‌رو یا افراد غیرتحصیل کرده‌ای مربوط می‌شد که در سیاست در جناح چپ بودند و به صورتی سطحی به مارکسیسم گرایش داشتند؟ تا آن‌جا که می‌دانیم دانشمندانی که دانش و روش تحقیق‌شان غیرمارکسیستی بود - البته شاید هم به همین علت - او را چندان قبول نداشتند. ولی باور نمی‌توان کرد که اگر او از شیوه مارکسیستی هم استفاده نمی‌کرد و از حزب و سیاست بهره نمی‌گرفت در حد «دانشمندان» شناخته شده جامعه ما می‌توانست شهرت و مقبولیت پیدا کند. و باری اگر به ره دیگر می‌رفت و حتی تا حد زرین‌کوب و

صدیقی و آدمیت و بزرگمهر هم می‌رسید معلوم نبود که مانند آنان از جانب آقای شهبازی مورد طعن و لعن و اتهام قرار نگیرد و به مقامی بسیار بسیار نازل‌تر از دکتر امیرحسین آریان‌پور و داود نوروزی و عبدالحسین آگاهی و جوانشیر و امثال آن‌ها تنزل داده نشود.

از آن طرف اگر واقعاً «دیدگاه او تفاوت زیادی با دیدگاه محققین شوروی داشت» باید مثل روژه گارودی سال‌ها پیش از آن‌که به زندان اسلام بیافتد به برتری فلسفه اسلام بر مارکسیسم می‌رسید.

آیا ستایش بی‌قید و شرط طبری ازایوانف نشان‌دهنده استقلال شخصیت طبری است؟ عبدالله شهبازی که تمام کتب مارکسیستی چاپ مسکو را از بر دارد اگر کتاب ایوانف را درباره سده اخیر تاریخ ایران به زبان اصلی هم نخوانده باشد لابد ترجمه فارسی آن را، که ازانتشارات آن «حزب انقلابی» است، دیده و با علاقه آتشینی که به طبری دارد حتماً مقدمه آن را که به قلم او نوشته شده، خوانده‌است و لابد باید به یاد داشته‌باشد که طبری در این مقدمه ایوانف را «خدمتگزار حقیقت علمی و انقلابی و تاریخی که تاکنون ۱۵۰ اثر بزرگ و کوچک نشر داده» خوانده و درباره کتاب او هم، که به قول او «بر بنیاد تاریخ‌نویسی علمی نگاشته شده»، نوشته است که «در نوشته‌های تاریخ‌نویسان جهان این کتاب اثر یگانه‌ای است.»[1]

خوب، به این ترتیب آقای شهبازی یا باید با طبری همصدا شود و از این ادعا که کتاب طبری «در جهان مارکسیسم مشابه ندارد» عدول کند زیرا دو «یگانه» با حساب یک به علاوه یک می‌شود «دوگانه» که دراین صورت دیگر اثر طبری «یگانه» و «بی‌مشابه» نمی‌تواند باقی بماند، یا باید بگوید که ایوانف و اثر او ارزش این همه ستایش را ندارد که در این صورت طبری در این جا هم به شیوه مرضیه ستایش از قدرت رفتار کرده یا بالاخره باید صاف و ساده مثل آن مرید شیفته و یکدنده بگوید: «آقا شکر خورد، شکسته نفسی کرد». به هر حال انتخاب با خود اوست ولی عبدالله شهبازی هر کدام از سه شق بالا را بپذیرد نتیجه آن خواهد بود که طبری یا

۱. صفحه ۴ تاریخ نوین ایران، م. س. ایوانف، ۱۳۵۶.

از لحاظ علمی یا از لحاظ اخلاقی و شخصیتی یا هر دو می‌لنگد و در این صورت دیگر نمی‌تواند تبلور اندیشه و اخلاق و شخصیت متفاوتی باشد.
آقای شهبازی خود می‌نویسد که «طبری پرورده یک جریان فکری-سیاسی در تاریخ معاصر ایران و بزرگ‌ترین سخن‌گوی آن» و در «همه مراحل سیر پیدایی و اعتلا و سپس بحران و فروپاشی ... پرچمدار آن بود». خوب، اگر این حرف آقای شهبازی را، که صد در صد حرف درستی است، بپذیریم و در عین حال توجه کنیم که این «جریان فکری» همان مارکسیسم حزب توده و مارکسیسم رسمی شوروی است، دیگر کسی که در همه مراحل سیر پیدایی و اعتلا و بحران و فروپاشی سخن‌گو و پرچمدار این جریان فکری بوده چه‌گونه می‌تواند از لحاظ فکری با رهبری حزب توده مسئله، و دیدگاه او با دیدگاه محققان شوروی «تفاوت زیاد» داشته‌باشد؟ حقیقت همین است که طبری یکی از سخن‌گویان وفادار حزب توده در تمام مراحل خود بود که حتی در مواقعی هم که کمیته مرکزی این حزب سخت مشغول کار خویش بود باز جرئت به خود نمی‌داد که پای‌اش را از خطی که رهبری به دور او کشیده‌بود، حتی برای یک چشم به هم زدن هم که شده، دزدانه بیرون بگذارد، چه رسد به این که با محققان شوروی اختلاف نظر پیدا کند.
با این ترتیب «پدیده تحول طبری» برخلاف نظرات متناقض عبدالله شهبازی در متن سیر پیدایش پدیده گورباچف قابل تبیین نیست، زیرا گورباچف و خروشچف و استالین سه مقوله و پدیده جداگانه‌اند ولی رفیق طبری موجود واحدی است که در زمان قدرت استالین پرچمدار او و به هنگام زمام‌داری خروشچف سخن‌گوی او و اگر در روی همان پاشنه گذشته می‌چرخید، بنابر سوابق، هم اکنون به طور طبیعی بزرگ‌ترین توجیه‌گر ایرانی گورباچف و پروسترویکا و گلاسنوست او بود. ولی خوب، شانس آورد و در جمهوری اسلامی دستگیر و عاقبت به خیر شد. عبدالله شهبازی اگر کمی به معنا و مفهوم واقعی این نوع تحول توجه می‌کرد می‌فهمید که تفسیر و تعبیر این نوع تحول فقط در اصطلاحاتی مانند بوجارلنجان، اپورتونیست و همج رعاع قابل درك است (یک دنیا معذرت از خوانندگان و سردبیر هفته‌نامه می‌خواهم که

ناگزیر شدم این کلمات را به کار ببرم).
اما در مورد آثار طبری، او تا زمانی که در ایران بود در اکثر زمینه های ادبی و سیاسی تجربه‌آموزی کرد ولی جز در مورد بیان و کلام برجستگی قابل ملاحظه ای نیافت. مقالات سیاسی و تحلیلی نوشت ولی همگی در قالب سیاست حزب و بحث‌ها و گفت‌و گوهای حزبی بود که احیاناً سایر مسئولان حزبی هم قبلاً در آن باره قلم‌فرسایی کرده بودند منتها او با زبانی جذاب‌تر از آنان می‌نوشت. در شعر زورآزمایی کرد ولی چه کسی طبری را حتی به عنوان یک شاعر دست سوم می شناسد؟ قصه نوشت ولی شاید هیچ‌کس ازاین کار او خبر نداشته‌باشد، به نقد سینمایی پرداخت ولی خیلی زود آن را رها کرد. در زمینه علم هیچ‌گاه به مرز آن نزدیک نشد و در زمینه فلسفی هم، اگرچه می‌خواست ولی کسی تا در ایران بود نوشته‌ای از او ندید. ولی به هر حال در زمینه تاریخی یکی دو مقاله نوشت که از آن جمله همان مقاله درباره طالبوف بود. در این مقاله اگر نخواهیم بگوییم طالبوف را صریحاً مارکسیست خواند، اما می‌توان گفت که او را به غلط تا مرز مارکسیسم کشاند. با این همه طبری آدمی با قریحه بود و مطالبی را که از این و آن و از این جا و آن جا می گرفت خوب پرورش می‌داد. و این مطلبی است که اگر پورپیرار و هر کس دیگر بخواهد منکر آن شود مطلقاً بی انصافی کرده‌است. در هر صورت طبری اگرچه در آن زمان به عنوان قلم‌زن شناخته شده‌بود ولی هیچ چیز تازه و جدی ای عرضه نکرد.
مطمئناً اگر عبدالله شهبازی به خود زحمت داده و مثلا مجله «فرهنگ» چاپ رشت را ورق زده‌بود و با مقاله‌ای که درباره میرزا آقاخانی کرمانی در شماره ۸ تا ۱۱ آن مجله به تاریخ آبان تا دی ۱۳۰۵ و با امضای مستعار «از پدیدار» چاپ شده‌بود برخورد می‌کرد و در مقایسه آن با همان مقاله طبری، که پس از بیست و چند سال در مجله ماهانه «مردم» چاپ شد، انصاف می‌داد که این دو مقاله که در چارچوب دیدگاه مارکسیستی نوشته شده‌اند، با یکدیگر قابل مقایسه نیستند و طبری در این زمینه نه تنها فضل تقدم ندارد بل‌که نوشته او نسبت به کار «ر. پدیدار» نیز بسیار ضعیف و عقب‌مانده است.

اما بعد، طبری پس از اقامت در اروپای شرقی با استفاده از امکانات موجود علاوه بر ادامه زور ورزی در زمینه های گذشته به تحصیل منظم فلسفه پرداخت و در این زمینه هم ظاهراً رساله ای گذراند. حقیر نه از رساله پایان تحصیلی و نه از آثار دیگر فلسفی او در این دوره- اگر چنین آثاری داشته باشد- خبری ندارم. اما قسمت اعظم مقالات همین کتاب «برخی بررسی ها ... » ازنوشته های این زمان اوست. مسلماً بی انصافی خواهد بود اگر مثل آقای پورپیرار بگوییم که این کتاب و نوشته های دیگر طبری در زمینه تاریخ اجتماعی و فکری ایران «قرقره ای است از مطالبی که با همین سیاق» قبل از او نوشته اند، به علاوه این سخن شاید مودبانه هم نباشد. اما حقیقت این است که طبری نیز مانند خیل عظیم تاریخ نویسان کلاسیک فاقد اصالت است و او نیز جز نقل و اقتباس یا ترجمه و تلخیص آثار دیگران کاری نکرده است، با این تفاوت که مرجع او آثار تاریخ نگاران و محققان مارکسیست اروپای شرقی بوده است. البته طبری یک تفاوت دیگری هم با بسیاری از مورخان کلاسیک دارد و آن این که چون او در زمینه های مختلف قلم آزمایی کرده و به معنای واقعی مورخ نیست، اقتباس یا ترجمه و تلخیص او از آثار دیگران، اغلب دست و پا شکسته از آب درآمده است. نمونه ای از این گونه مقالات او درباره مزدك است که به طور عمده اقتباس تحریف شده ای از کتاب باارزش «مزدك، تاریخ یک جنبش اجتماعی در ایران ساسانی» نوشته «اتاگار کلیما» تاریخ نویس چک است که در عین حال از کتاب تاریخ «ساسانیان» «آرتور کریستین» دانمارکی نیز چاشنی آن کرده است. طبری خود در این مورد تذکر می دهد که «این دو مورخ تحقیقات وسیع و مفصل و جامعی انجام داده اند و نکته مهم ناگفته ای باقی نگذاشته اند» و او در «بررسی ناچیز» خود کاری که کرده این است که «عمده ترین مسایل» مندرجه در کتاب کلیما را به صورت منظم و موجز افاده و «نظریات و تحلیل های» مختلف در آن را با یکدیگر «تلفیق» یا به عبارت به تر مسخ و تحریف کرده است[1] در مورد یکی دومقاله اصیل او نیز که

۱. رجوع شود به ص ۷۹ مجله دنیا دوره دوم، سال دوم، شماره اول بهار ۱۳۴۰.

فاقد عمق و دقت تحلیل است کافی است انسان آن‌ها را مثلاً با مقالات ارانی در مورد مسائل اجتماعی- تاریخی ایران که با جهان‌بینی مادی نوشته شده یا «در تاریکی شراره‌ها»ی ایرج اسکندری مقایسه کند و برای همیشه از ذکر نام طبری دم فرو بندد. گذشته از آثاری که با تحلیل مارکسیستی نوشته شده‌اند کارهای طبری با آثار غیر مارکسیست‌هایی مثل «گیرشمن» یا «زرین‌کوب»، که کارهای اصیلی مانند «تاریخ ایران از آغاز تا اسلام» و «دو قرن سکوت» ارائه داده‌اند، یا فرضاً همان کتاب «ساسانیان» کریستین سن مطلقاً قابل مقایسه نمی‌تواند باشد علاوه بر این با اندکی توجه معلوم می‌شود که طبری مارکسیسم را هم طبق معمول خودش و مثل همه چیزهای دیگر به طور سطحی فرا گرفته‌بود. برای نمونه کسانی که مناظره او را با آقای مصباح یزدی در تلویزین تعقیب می‌کردند متوجه شدند که او با تلاشی ناشیانه می‌خواست میان فلسفه اسلام و مارکسیسم وحدت برقرار کند و برای مثال میان «توحید» در تفکر اسلامی و «مونیسم» در اندیشه‌ی مارکسیستی علامت تساوی گذاشت که بلافاصله با تذکر خشم‌آمیز آقای مصباح یزدی مواجه شد. او با این تعبیر خود البته نمی‌توانست هیچ مسلمانی را بفریبد ولی در عین حال به تماشاچیان تلویزیون نشان داد که نه از مارکسیسم و نه از اسلام هیچ‌کدام درك درستی ندارد و اگر به فرض هم این دو را فهمیده‌است خیلی راحت با گرمی و سردی هوا در آن‌ها دست‌کاری می‌کند. نمونه دیگر از برخورد و درك سطحی طبری از مکاتب تحلیلی همان «تلفیقی» است که به قول خودش در مقاله مزدك میان «نظریات و تحلیل‌های» مختلف به عمل آورده‌است.

با همه این‌ها نباید از حق گذشت که طبری در قوه حافظه ظرفیتی قابل ملاحظه داشت و همین استعداد او، همراه با حسن محضر و آراستگی بیان بود که او را در انظار جلوه می‌داد و حال آن‌که در حقیقت او کم‌تر از آن بود که می‌نمود. این آراستگی نه تنها در نوشتار و رفتار، بل‌که حتی در صدای او نیز تجلی داشت و شنوندگان را حتی از راه دور هم مجذوب خویش می‌ساخت. طبری به احتمال زیاد اگر در رشته معینی از فرهنگ انسانی ذهن و فعالیت خود را متمرکز می‌کرد شاید به جایی می‌رسید ولی

اشکال او در این بود که می‌خواست به قول بعضی از رفقای‌اش دریای علم باشد و اگر نفی و انکار رقیبان را نشنیده‌بگیریم می‌توان گفت که او به این درخواست خود رسید اما با این ویژگی که عمق این دریا از یک بند انگشت تجاوز نکرد! و البته عبدالله شهبازی تصدیق خواهد کرد که در دریایی به عمق یک بند انگشت، نه می‌توان کشتی راند و نه نهنگ پرورد اما باری به هر جهت کودکان می‌توانند قایق‌های بازی خود را در آن بیاندازند و از راه دور هدایت کنند.

جناب سردبیر، اجازه می‌دهید پیشاپیش از چاپ این نوشته تشکر کنم با این امید که نویسندگان مقالات و شرکت‌کنندگان در مباحثات را به متانت و پرهیز از اتهام و افترا دعوت کنید.

حسین فرزانه ۶۹/۳/۱۴

نکاتی در پیرامون مقاله‌ی «طبری، تبلور اندیشه‌ی چپ و» ...

سردبیر محترم کیهان هوایی

مقاله بسیار مفصل آقای عبدالله شهبازی به عنوان «طبری، تبلور اندیشه چپ» را در شماره ۸۷۳ مورخه ۱۵ فروردین ۱۳۶۹ بیش از چند بار مطالعه کردم و تصمیم گرفتم آن را بی جواب نگذارم.

مقاله ایشان شامل دو قسمت است: الف: اطلاع و دانش مارکسیستی مرحوم طبری را به قدری بالا برده و غلو می‌کند که انگار در ایران فرد دیگری از علوم مارکسیستی مطلع نبوده و نیست. با این وصف نمی‌خواهم وارد نکات غلو شده علمی طبری بشوم. فقط باید به اطلاع آقای شهبازی برسانم که فلسفه و تجربیات مارکسیستی بعد از سال‌ها در شوروی و کشورهای اروپای شرقی امروز شکست عظیمی خورده و در حال حاضر علمای مارکسیست جهان مشغول مطالعه و بررسی این شکست عظیم هستند تا بل‌که بعد از یکی دو سال بتوانند علت این شکست را پیدا کنند. پس به‌تر است آقای شهبازی عجله نکرده و صبر

کنند و به عقیده من بحث «شناخت و سنجش مارکسیسم» به قلم احسان طبری یا سایرین در کیهان هوایی امروز بی اثر و بی مورد است.
ب: این قسمت منظور اصلی من و شامل تجربیات شخصی است که به شرح زیر بیان می کنم:
دراین قسمت آقای شهبازی شخصیت مرحوم طبری را با اشخاص دیگر مقایسه می کند و صد در صد سعی دارد طبری را تبرئه و تمام گناهان را به گردن سایرین بیاندازد، این یک تحریف تاریخ است که آقای شهبازی دانسته یا ندانسته در مقاله خود ذکر کرده است. اصولاً یکی از اخلاق و آداب اکثر ما ایرانی ها این است که وقتی با کسی مخالفت علمی داریم طرف را شدیداً کوبیده و بر خلاف دنیای غرب برای افکار مخالف احترام قایل نیستیم. باید اضافه کنم در این قسمت هر چه توضیح بدهم تمام تجربه شخصی و دوستی چاکر با اشخاص زیر بوده است.
۱. مرحوم ایرج اسکندری: آقای عبدالله شهبازی به مرحوم ایرج اسکندری حمله کرده و می گوید که کم سوادی ایرج اسکندری در میان مارکسیست ها شهره آفاق بود. معلوم است این آقای محترم ترجمه کتاب «سرمایه» به قلم «کارل مارکس» را که توسط ایرج اسکندری صورت گرفته و از سخت ترین مباحث علمی مارکسیستی است ندیده اند، نمی گویم نخوانده اند. ایرج اسکندری متاسفانه مسلمان نبود و مارکسیست مرد ولی یکی از دانشمندان و اقتصاددانان بزرگ کشور ما بود که من سال ها در وین با او نزدیکی داشتم. آنالیز و تجزیه و تحلیل کودتای آمریکایی ضد مصدق و اهمال کاری و اشتباهات حزب توده در این کودتا را ایرج اسکندری به صورتی عالی از نظر مارکسیستی تجزیه و تحلیل کرده و علت شکست را بیان داشته بود اما متاسفانه کمیته مرکزی حزب توده و مخصوصاً آقای طبری و کیانوری با درج آن مخالفت کردند.
بعد از انقلاب اسلامی آقایان طبری، کیانوری و ایرج اسکندری به ایران بازگشتند ولی بعد از مدت قلیلی ایرج اسکندری گفت: «خط امام و اسلام با مارکسیسم هماهنگی ندارد» و به زودی بعد از حمله های آقای کیانوری و طبری به ایشان، بدون سر و صدا به اروپا بازگشت و سکوت کرد تا این که متأسفانه مرد. ولی برعکس آقای کیانوری و طبری سنگ

خط امام را به سینه زدند و در ضمن مدارك حساس نظامی حکومت اسلامی را دراختیار جاسوسان شوروی گذاشتند و بعد که در و تخته حزب توده به هم خورد، آقای طبری بعد از ۷۲ سال الحاد و بدون تعصب در زندان با بازنگری در تفکر گذشته اش به اسلام روی آورد و کتاب خود را تحت عنوان «کژراهه» نوشت. باور کردن این مرحله با تجربیات چاکر مغایرت دارد.

۲. بازنگری به اسلام مثلاً در مورد مرحوم جلال آل احمد یا چاکر از روی ترس و لرز نبوده و کاملاً اختیاری است. با مرحوم جلال آل احمد از کودکی به مدرسه ثریا می‌رفتیم و تا آخر عمر با ایشان رفاقت داشتم. روزی بعد از انشعاب از حزب توده، مرا دعوت کرد و گفت: «راه‌حل مشکلات ایران مارکسیسم و حزب توده روسی نیست، بل‌که اسلام است.» بعد از چندین سال در نیویورك نامه سرگشاده‌ای از کربلا به قلم مرحوم امام خمینی (ره) برای مسلمانان آمریکا رسید. وقتی مطالعه کردم به خانمم گفتم: «راه ایران، اسلام است» و از آن به بعد کلیه مبارزات سیاسی خود را در جهت اسلام تنظیم کردم.

۳. مسئله ترس مرحوم طبری در زندان: روزی در زمان حکومت رضاخان که ۵۳ نفر در زندان بودند به خواهر دکتر ارانی - که با او نسبت نزدیکی داشتم - گفتم: «لطفاً اگر برای دکتر ارانی به زندان رفتید مرا هم به همراه ببرید» این کار عملی شد. وقتی در زندان دکتر ارانی را دیدم ایشان (دکتر ارانی) خیلی ناراحت بود. گفتم: «چرا عصبانی هستید؟» گفت: «طبری با یک حمله پلیس، همه چیز را لو داد.» بعد از چندین سال در کالیفرنیا، اخوی کتاب ۵۳ نفر دکتر انور خامه‌ای را به من نشان داد. در مورد طبری عیناً همان بود که از دکتر ارانی شنیده‌بودم.

۴. دکتر انور خامه‌ای: آقای شهبازی می‌نویسند: «آقایی به نام انور خامه‌ای در سال‌های اخیر ناگهان خود را میدان‌دار عرصه مارکسیسم در ایران جلوه می‌دهد.» دکتر انور خامه‌ای در سال‌های اول حزب روزی سه ساعت در حزب، ماتریالیسم و دیالکتیک برای رهبران حزب تدریس کرد. ایشان و مرحوم خلیل ملکی، جلال آل احمد و چاکر با حکومت پیشه‌وری در آذربایجان که دست نشانده شوروی بود، مخالفت کامل

داشتیم. خامه ای بعد از گرفتن دکتری خود می توانست برای تدریس به آمریکا بیاید، ولی کشور کنگو را انتخاب کرد. در خاتمه باید اضافه کنم که تاریخ، اعمال گذشته مردم است و نمی توان آن را تغییر داد.

والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته

مهندس رحیم توکلیان - نیویورك

زیرکی‌های نخودی آقای «بهنود»

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۹۴۷ به چاپ رسید.
کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود:
در سال گذشته مقالاتی درباره شخصیت علمی و فرهنگی احسان طبری از سوی نویسندگان مختلف و از جمله بهنود، پورپیرار و شهبازی در کیهان هوایی انتشار یافتند. این مقالات ظاهرا توسط آقای بهنود در کتابی تحت عنوان «حرف دیگر» همراه با اضافاتی به چاپ رسیده اند. آن‌چه در زیر می‌خوانید، مقاله‌ای است از آقای ناصر پورپیرار در رابطه با این کتاب و نیز پاسخی بر آخرین مقاله آقای بهنود در کیهان هوایی با عنوان باید خود را از تقسیم‌بندی چپ و راست رها سازیم.

حرف نویسی های آقای بهنود، که دیگر سر به پر حرفی می زند، البته و روی هم رفته قابل اعتنا نیست الا آن که باید اندکی پرده از کارشان بر کشید، زیرکی های نخودی شان را، که به گمان خودشان نمونه فراست است، دانه شمار کرد و اجازه نداد ایشان را این توهم بردارد که: آب ها از آسیاب افتاده است.
ایشان و گروهی دیگر از شبه روشنفکران معاصر، معلوم نیست به چه دلیل خیال برشان داشته است که گویا این ملت «حافظه تاریخی» ندارد و کافی است کمی درباره آزادی و فرهنگ و قس علی هذا، گرد و خاکی کنند، تا دیگر به کلی چهره گذشته شان از یادها برود و پادوهای سهم بگیر قدیم و بلبل زبانان و موعظه سرایان آلت دست نهادهای مشاطه گر سیمای محمدرضا شاهی، ناگهان به فرشتگان محافظ حقوق مردم تبدیل شوند.
مشکل اصلی این آقایان، بیگانگی با مردم و روحیه تاریخی آنان است. آن یکی، نمونه ای از عظیم ترین اقدام خلقی در جهان را، تیر در کردن در گاودانی می دانند، و بدین ترتیب حداکثر دانش سیاسی - اجتماعی خود

را آشکار می سازند، و آدم را وسوسه می کنند که از خودشان بپرسیم در آن زمان چه می کرده اند، تیر در می کرده اند و یا ... آن دیگری سینه اش را سپر مرگ می گیرد، اما هر بار که فرصت یافته است تا مرگ شرافتمندانه را رو به رو ببیند، به جزع و فزع افتاده و این یکی دیگر، خود را پرچم دار آزادی فرض کرده تا شاید مردم فراموش کنند که تا ده دوازده سال پیش همین پرچم زیر پای حضرتشان خاك مال می شده است.

شاید نمونه های زیر، بی باری این امید را عیان کند، صاحبان این خیالات را مختصر تکانی بدهد و غبار چنین گمان هایی را از ذهن شان بروبد:

همه می دانیم که تیزترین جهت حمله عمومی در انقلاب ۵۷، متوجه مطلق سلطنت در مطلق تاریخ سرزمین ما بود. هیچ نام و نشانی، از کورش تا محمدرضا شاه نماند که خشم تاریخی مردم، آن را از هر عرصه ای که بود، نزدود. کم مانده بود گور کورش و آثار هخامنشی در پرسپولیس پامال شود و ارائه شاهنامه فردوسی تا مدت ها، در ویترین کتاب فروشی ها خالی از مخاطره نبود.

در سال های نخست پس از انقلاب دست کم در زمینه های فرهنگی، بر تمام این گونه پاك سازی ها کنترلی نبود. فهم عادی ترین مردم کوچه و خیابان حاکم بود و همان ها، دو سه روزه، اسم ها را تغییر دادند، تندیس ها و یادنامه ها را حتی بر سر در مساجد و مدرسه ها، اگر نام سلطانی بر خود داشت، برچیدند، کرمانشاه نام تازه ای گرفت و به طور جدی گفت و گو بود که از این پس شاه چراغ شیراز و شاه گلی تبریز را چه باید نامید.

نکته این جاست که با این همه، هنوز خیابانی در مرکز تهران است، که نام سلطانی را، بی تعرض عمومی یا خصوصی، بر خود حفظ کرده است: «خیابان کریم خان زند». کریم خان زند هم، همان نشانه های کلاسیک دیگر سلاطین این سرزمین را داشت: سیاه چال سازی، کله بُری و تجاوز. اما حافظه تاریخی بی بدیل مردم، بی یادآوری و هشدار هیچ روشنفکری، پس از قریب چهار قرن، فراموش نکرده بود که کریم خان زند، زمانی ادعا داشت: «من شاه نیستم وکیل مردمم». قدر

همین یک جمله آن سلطان را، مردم ما، در چنین انقلابی محفوظ داشتند و حساب او را از دیگران جدا کردند.
چنین مردمی صد البته، آن روی دیگر قضیه را نیز فراموش نمی‌کنند. هر کس گامی کج نهاد، از حافظه مردم بیرون نخواهد شد و هیچ ادا و اطواری، هر قدر با ظاهر ترقی خواهی توام شود، قادر نخواهد بود آن کس را که زمانی، دانسته و آگاه، پشت به مردم و دست در دست دشمن داشته، به دوست مردم تبدیل کند. مگر این‌که خاضعانه از مردم عذر گذشته را بخواهد، طلب بخشایش کند و منتظر پاسخ آن‌ها بنشیند نه این‌که هیاهوگرانه خود را طلبکار هم بداند و سیمای مظلومیت به خود بگیرد.
جعفر کوش آبادی، شاعر خوبی بود، سراینده منظومه هایی ماندنی چون سه شقایق و کوچک خان. آقای فیض، گرداننده نشر فرهنگ در کوچه ی مهندس الممالک شاه‌آباد، می توانند گواهی دهند که از سال‌های قبل از ۵۰ تا زمانی که کوش آبادی برای خلاصی از زندان کمیته مشترك، تن به مصاحبه تلویزیونی داد، دفاتر ۳۵ ریالی شعرهایش را، که مخفی چاپ می‌شد، دانشجویان و کارگران و کسبه تا ۵۰۰ ریال می خریدند. به آن نشانی که از فردای ظهور جعفر بر صفحه تلویزیون، دیگر حتی همان ۳۵ ریال هم مشتری نداشت.
کوش آبادی البته بعدها، بسیار تلاش کرد که خاطره آن ضعف را بپوشاند، به همه توضیح داد، برای اتمام اپوزیسیون آن زمان، حتی رادیو عراق، نامه نوشت، شعرها در پوزش خواهی سرود، پس از انقلاب زیر چتر حزب توده خزید، روزنامه مردم شعرهایش را چاپ کرد، به‌آذین و کسرایی بس سنگ‌ها برایش به سینه زدند، اما هیهات! او که فرصت داشت تا «ناظم حکمت» دیگری شود، در غبار دست کم گرفتن مردم، گم شد. کوش‌آبادی، که با مردم آشناتر بود، با دو سه تلاش بی حاصل، برای بازگرداندن آب رفته به جوی، راهی خانه شد تا نه خودش و نه شعرش مقابل چشم مردم نباشد، اما آن مصاحبه کرده‌های دیگر چه براهنی یا دیگران و آن به قول آقای شهبازی «عزیز دردانه‌ای که در دامن دربار و ساواك و دفتر فرح در پی آب نبات و شکلات کاسه لیسی می کرد

و با سرمایه مادی و «معنوی» مصباح زاده‌ها، مسعودی‌ها، فرامرزی‌ها، داریوش همایون‌ها، نهاوندی‌ها و غیره ... به نام و شهرت رسید» (کیهان هوایی، شماره ۸۷۳) یا به قول آقای دکتر ایرج وامقی «جوان خوش‌رویی که در تلویزیون آریامهری تفسیر سیاسی شفاهی می‌گفت، آن هم بدون سانسور و لابد موافق نظریات دستگاه» (اطلاعات سیاسی، اقتصادی، شماره ۴۲ - ۴۱ ص ۴۳) چون مردم را نمی‌شناسند گمان می‌کنند اگر امروز نبودن آزادی را گوشزد کنند، دیگر همه از یاد خواهند برد که ایشان همین ده، دوازده سال پیش، قلم، قدم، بیان و حتی سیمای‌شان در خدمت یکی از بدترین نمونه‌های حاکمیت فاشیستی در آسیا بوده است.
آقای بهنود هرچه حرف بنویسند، حریف حرف‌های پشت سرشان نخواهند شد که بر ذهن بیدار مردم ما، در جریان تاریخ اخیر، چنان که بر سنگ خارا حک شده باشد، نقش بسته و همه می‌توانند ایشان را حتی با ورق زدن دوره‌های مجله «تماشا» نیز به سیری تماشا کنند.
باری قضیه من و آقای بهنود، قضیه ساده‌ای است: ایشان در آدینه شماره ۳۶، با عنوان طبری حاشیه‌ای بر یک عمر سعی کرده بودند زیرکانه برای طبری دل بسوزانند و از ایشان تجلیل کنند. کسانی متوجه زیرکی ایشان در آن «ویژه‌نگاری» شدند. باقر مومنی نامه‌ای به آدینه نوشت، نکاتی را یادآوری کرد و آن مقاله آقای بهنود را، نه حاشیه، بل ستایش نامه خواند.
من هم مطلبی، روی هم رفته مفصل نوشتم و در جواب نوشته آقای بهنود، به آدینه فرستادم. آن زمان آقای علی‌نژاد آدینه را می‌گرداندند، تلفنی گفتند که مقاله من قابل چاپ نیست. پرسیدم: چرا؟ گفتند: مفصل است، کاغذ نداریم، صفحات مجله کم است و غیره ... معلوم شد آقای بهنود برای چاپ نشدن مقاله، کار خودشان را کرده‌اند، چرا که خبر داشتم فقط یک روز پس از رسیدن مقاله من به دفتر آدینه، آقای بهنود، در دفتر آدینه نوشته مرا خوانده‌اند. کپی مقاله را، با کمی دست‌کاری، برای کیهان هوایی فرستادم تا به خصوص مخاطبانی در خارج از کشور بیابد. مقاله در کیهان هوایی چاپ شد و آقای بهنود یکه خورد. پیش خود گمان کرده‌بود که مقاله جایی برای چاپ نخواهد

یافت. آن جا نوشته بودم که آقای بهنود به دلیل قلت بضاعت سیاسی و فرهنگی، حق ورود به این گونه مطالب را ندارند و نمونه آورده بودم که در یک پاراگراف ده، پانزده سطری کتاب ایشان - از سید ضیاء تا بختیار - ده، پانزده اشتباه لپی فاحش درباره تاریخچه سازمان مجاهدین خوابیده است و غرضم از ذکر آن اشتباهات این بود که بگویم: کسی که حقایق روی‌دادی را که صدها بار جزییات آن از زمان شاه تاکنون، در روزنامه و مجله و کتاب و سخنرانی و رادیو و تلویزیون و در دعواهای سیاسی بین گروه‌ها طرح شده است، نمی‌داند و آن را به تصویر درهم و برهمی تبدیل می‌کند که در صفحه ۶۳۷ کتاب از سید ضیاء تا بختیار آورده است، چه‌گونه انتظار دارد که مردم نقل‌قول‌های در گوشی ضیافت‌های وزارت‌خانه‌ها، دربار و ساواك را - که آقای بهنود در همان کتاب آورده است - ازایشان بپذیرد. من البته اشتباه می‌کردم. زیرا درست‌تر این است که آقای بهنود به پچ‌پچ‌های در گوشی آن ضیافت‌ها و نشست‌ها بسی نزدیک‌تر بودند تا موضوع حنیف‌نژاد و شریف واقفی. آن جا من اشاره کرده بودم، که کتاب بهنود، در هربزنگاه تاریخی لبریز از اشتباه‌نگاری عمدی و سهوی است و خیال داشتم آن اشتباهات را فهرست کنم، که به گمان‌ام قطورتر از اصل کتاب می‌شد، اما آقای دکتر ایرج وامقی به درستی خدمت این شاهکار رسیدند و چنین آن را ارزش گذاری کردند:

«هر کس این کتاب (از سید ضیاء تا بختیار) را دیده، می‌داند که حتی یک سطر آن مستند نیست. اگر خواننده‌ای بخواهد درباره صحت و سقم مطالب کتاب یا در برخی موارد به طور عمیق‌تر و وسیع‌تر تحقیق کند هیچ سند و مدرکی ندارد مگر این که سنی از او گذشته باشد و حوادث آن سال‌ها را به یاد داشته‌باشد و هنگام مطالعه کتاب، بین آن و خاطرات خود اختلافی ببیند و برود به دنبال تحقیق از منابع دیگر. بنابراین، کتاب حاضر برای جوانان بی‌اطلاع یا کم اطلاع به طورکلی با کمال تأسف گمراه کننده است. مطالبی در این کتاب دیده می‌شود که با هیچ منطقی قابل پذیرفتن یا تطبیق نیست و آدم متحیر می‌ماند که نویسنده چه گونه به

خود اجازه داده که تا این حد جسورانه و بی‌پروا و بدون احساس مسئولیت ادعایی بکند». (اطلاعات سیاسی - اقتصادی، شماره ۴۴ - ۴۳، ص ۳۴)

حالا، در آخرین مجموعه مقالاتی که آقای بهنود با نام «حرف دیگر» چاپ زده‌اند، یکی از زیرکی‌های نخودی خود را به کار برده‌اند و با آوردن گوشه کوچکی از مقدمه کیهان هوایی بر مقاله من، در صفحه ۸۵ حرف دیگر، در این روزهای شاخ و شانه‌کشی دو طرفه، می‌خواهند چنین بنمایند که من از طرف کیهان هوایی پالوده می‌خورم و زیر بغل‌ام از کیهان هوایی هندوانه‌ای است و پیش خود خیال کرده‌اند که خوب به این ترتیب حق مرا کف دستم گذارده‌اند تا دیگر از ایشان غلط گیری نکنم، من فقط برای آن‌هایی که «حرف دیگر» را می‌خوانند، تمامی مقدمه کیهان هوایی بر مقاله‌ام را می‌آورم تا فرصت قضاوت را داشته باشند.

«در شماره ۳۶ مجله «آدینه» مقالاتی به تجلیل و بزرگداشت احسان طبری اختصاص یافت که از جمله آن‌ها مقاله آقای مسعود بهنود به عنوان «حاشیه‌ای بر یک عمر» بود. مسعود بهنود در آن نوشتار، با طرح تاثیر تفکر و اندیشه طبری بر نسل جوان، در کل از شخصیت علمی و فرهنگی وی دفاع کرده‌است. در جواب این مقاله، آقای «ناصر پورپیرار» در نوشتاری به نقد شخصیت علمی و نیز نقد و بررسی آثار طبری پرداخت که مجله آدینه از درج آن خودداری کرد. لذا نویسنده کپی اصلاح شده آن را برای کیهان هوایی فرستاد که عیناً می‌خوانید. یادآوری می‌کنیم که درج این مقاله به معنای تایید دیدگاه نویسنده در مواجهه با شخصیت طبری، که دو نحله فکری متضاد را تجربه کرده‌نیست، بل‌که برای روشن شدن نظرگاه‌های متفاوت درباره طبری و نیز فراهم آوردن زمینه مناسب طرح آرا و اندیشه‌هاست که مبادرت به درج آن کرده‌ایم لذا در صورتی که آقای بهنود یا دیگران در این‌باره نظر خلافی داشته باشند قطعاً آن نظرات را به خوانندگان ارائه خواهیم کرد.» (کیهان هوایی، شماره ۸۷۲)

زیرکی نخودی دیگر آقای بهنود، مطلبی است که در صفحه ۱۲۷ کتاب

«حرف دیگر» آورده اند:

«این مقاله، چند روز بعد از انتشار مقاله آقای شهبازی نوشته و برای کیهان هوایی فرستاده شد و سرانجام با تاخیری ۵ ماهه، در شماره ۸۹۲ آن نشریه به چاپ رسید، با عنوان «هنوز در گیر چپ و راست» و نقطه پایانی شد بر بحثی که بر سر زندگی‌نامه طبری در گرفته بود.»

ایشان که خوب می‌دانند موضوع مورد بحث با مقاله ایشان پایان نیافت، چرا چنین نوشته اند؟ به جز مقاله آقای بهنود، جواب من به آقای شهبازی چاپ شد با عنوان «دانش طبری، هیاهو یا واقعیت!» که آقای بهنود حتما آن را دیده‌اند. پس از آن موضوع به نظرسنجی عمومی گذارده شد و کسانی دنباله بحث را گرفتند و دو، سه مطلب دیگر، که عمدتا از خارج کشور رسیده بود در شماره‌های بعد کیهان هوایی چاپ شد. حالا چرا آقای بهنود خود را به بی‌اطلاعی می‌زنند، برای این است که مقالات بعدی، کمابیش طبری ترسیم شده در مقاله آقای بهنود و آقای شهبازی را رد می‌کرد. من یکی دو نمونه از آن نوشته‌ها را می‌آورم تا روشن شود که علت خرده زیرکی آقای بهنود در ذکر این که مقاله خودشان نقطه پایان آن بحث بود، در کجاست:

«با این حال نباید از حق گذشت که طبری در قوه حافظه ظرفیتی قابل ملاحظه داشت و همین استعداد او، همراه با حسن محضر و آراستگی بیان بود که او را در انظار جلوه می‌داد و حال آن‌که در حقیقت او کم‌تر از آن بود که می‌نمود. این آراستگی نه تنها در نوشتار و رفتار، بل‌که حتی در صدای اونیز تجلی داشت و شنوندگان را حتی از راه دور مجذوب خویش می‌ساخت. طبری به احتمال زیاد اگر در رشته معینی از فرهنگ انسانی ذهن و فعالیت خود را متمرکز می‌کرد، شاید به جایی می‌رسید ولی اشکال او در این بود که می‌خواست به قول بعضی از رفقای‌اش دریای علم باشد و اگر نفی و انکار رقیبان را نشنیده بگیریم، می‌توان گفت که او به این خواست خود رسید اما با این ویژگی که عمق این دریا از یک بند انگشت تجاوز نکرد! و البته عبدالله شهبازی تصدیق

خواهد کرد که در دریایی به عمق یک بند انگشت، نه می‌توان کشتی راند و نه نهنگ پرورد اما باری به هر جهت کودکان می‌توانند قایق‌های بازی خود را در آن بیاندازند و از راه دور هدایت کنند.» (از مقاله آقای حسین فرزانه، کیهان هوایی شماره ۸۹۳)

«بعد از انقلاب اسلامی آقایان طبری، کیانوری و ایرج اسکندری به ایران برگشتند ولی بعد از مدت قلیلی ایرج اسکندری گفت: «خط امام و اسلام با مارکسیسم همآهنگی ندارد.» و به زودی بعد از حمله‌های آقای کیانوری و طبری به ایشان، بدون سر و صدا به اروپا بازگشت تا این‌که متأسفانه مرد. ولی برعکس، آقایان کیانوری و طبری سنگ خط امام را به سینه زدند و در ضمن، مدارك حساس نظامی حکومت اسلامی را در اختیار جاسوسان شوروی گذاشتند و بعد که در و تخته حزب توده به هم خورد، آقای طبری بعد از ۷۲ سال الحاد و بدون تعصب در زندان با بازنگری در تفکر گذشته‌اش به اسلام روی آورد و کتاب خود را تحت عنوان «کژراهه» نوشت. باور کردن این مرحله با تجربیات این چاکر مغایرت دارد.» (از مقاله آقای مهندس رحیم توکلیان - کیهان هوایی، شماره ۸۹۳).

نکته دیگری هم مانده است. من گمان می‌کردم دانش و اطلاعات سیاسی آقای بهنود ضعیف است. اما پاسخ ایشان به مقاله من، نشان داد که آقای بهنود با ادبیات و اصطلاحات مردم نیز سر و کاری ندارند و مثلاً از فهم ترکیب «صاف و ساده» به عنوان «قید» در جمله عاجزند و این ترکیب را فقط با معنای «صفت» می‌فهمند و به همین دلیل چنین جمله‌ای در نوشته من اسباب تعجب‌شان می‌شود:

«زیرا هنوز - از سر افسوس - غالب روشنفکران ما از هیچ چیز به درستی سر در نیاورده‌اند و صاف و ساده مردم را سر به هوا فرض کرده‌اند».

و آن را چنین نقد فرموده‌اند:

«حالا اصلاً کاری ندارم که همین جمله چه ضعف تألیفی دارد و آن «صاف و ساده» و آن «سر به هوا» چه قدر از مقصود نویسنده

به دورند. مگر فرض کنیم که مقصود ایشان تعریف از روشنفکران بوده که صاف و ساده‌اند و تکذیب مردم که سر به هوایند» (حرف دیگر، ص ۱۳۷)

پس چرا باید تعجب کرد که ایشان سایر نوشته‌های حقیر را نخوانده باشند، نثر مرا نپسندند، معنی «زایش فرهنگی» را درك نکنند و از اصطلاح «سنگین‌تر است» فقط برداشت «وزنی» کنند ایشان ابتدا دو سه جمله زیر را از مقاله من می‌آورند:

«یک گونی از این محموله را، که همه شعر بود، با پا در میانی کسرایی به وی (به طبری) برگرداندم. کسرایی او را (طبری را) قانع کرد که سنگین‌تر است همین که شده باقی بماند، از چاپ دیوان شعر درگذرد وتصویری که از خود ساخته است درهم و برهم نکند».

و سپس در نقد و رد و تمسخر نثر من می‌نویسند:

«جای طنزنویسان خالی که این جمله را معنی کنند و معلوم دارند که «سنگین‌تر» است به گونی‌ها راجع می‌شود یا به مرحوم طبری یا به کسرایی!» (حرف دیگر، ص ۱۳۶)

واقعاً که با چنین دانش ادبی، لابد اگر آقای بهنود در جایی بخوانند «فلانی آدم سنگین و جاافتاده‌ای است» پیش خود آدم چاقی را تصور خواهند کرد که رخت خواب‌اش را پهن کرده‌اند! و بدین ترتیب حرف اول حقیر ثابت می‌شود که آقای بهنود با بضاعت ناچیزش، هنگامی که وارد سیاست‌نویسی می‌شوند، فضاحت از سید ضیاء تا بختیار را به بار می‌آورند و هنگامی که نثری را نقد می‌کنند، هرگونه امید را درباره خود بر باد می‌دهند. حداکثر این که بگوییم ایشان همان به درد بازار فرهنگی زمان شاه می‌خورند با همان تفسیرهای سیاسی کذایی و همان قلم‌زنی در رستاخیز و غیره.

آقای بهنود! دوران آن ژورنال‌نویسی‌های خنک گذشته است. اینک زمان دیگری است، مردم موشکاف شده‌اند. اگر وارد معقولات شوید، کار دست خودتان می‌دهید. به‌تر است عطش قلم زدن را، همان در «بهکام» و آن هم راجع به بهداشت، زیبایی و آرایش سفره فرو بنشانید.

آقای بهنود حتی آن پر نسیب ساده و نخستین اهل قلم را ندارند که اگر کسی اشتباهات کتابشان را یادآوری کرد، اظهار امتنان کنند و با این که می‌دانند نقل قول من از کتاب ایشان به اندازه ویرگولی با متن اصلی تفاوت ندارد، آن را «تحریف یک فراز از یک فصل» می‌خوانند. شاید ایشان معنی تحریف را هم نمی‌دانند و شاید این هم یکی دیگر از آن زیرکی‌های نخودی‌شان است که قریب پانزده، بیست سالی است، یکی پس از دیگری از کیسه در می‌آورند، شاید بتوان با آن‌ها آش و آبگوشتی سر هم کرد.

سیاسی نویس‌ام، نه سیاسی!

وقتی آقای بهنود به آخرین مقاله‌ام جوابی نداشتند که بدهند، آهسته آهسته مشغول بودم که وجود ذی جودشان را فراموش کنم که ناگهان ایشان به صرافت افتادند که خود را دست کمی از هیکل و فالاچی ندانند. این بود که دم و دستگاه را بسیج کردند تا چهره‌ی موفق و حتی‌الامکان جهانی از این روزنامه‌نگاری رقم بزنند که هرچند به اعتراف خودش سواد کلاسیک ندارد ولی به عقیده معرف‌اش در مقدمه مصاحبه، جناب شاهرخ تویسرکانی، در عوض هنر این را دارد که: «با تپش نبض حوادث روز و سوژه‌های مطرح، قلم خود را جابه‌جا کند». و هنر دیگرش هم این‌که: «همیشه میل دارد که تنها با نام‌داران - از هر فرقه‌ای - محشور باشد» با خواندن مقاله ایشان در دنیای سخن ۵۵ معلوم شد که این همه توانایی نام‌برده در سرهم‌بندی کردن مطالب بی‌ربط به یکدیگر بی زمینه «ژنتیک» نیست و ایشان نوه‌ی ملایی از اهالی انزلی هستند که شعر می‌گفته و جفر می‌دانسته. جفر هم که می‌دانید از آن علم‌هاست

که وقتی کسی دانست، دیگر تا هفت پشت‌اش از شر «همه چیز دانی» خلاصی نخواهند داشت.
باری گفتم شانس ام را امتحان کنم و یک بار دیگر با این عالی‌مقامی که «در ضیافت مجلسیان و رجل و اربابان سیاست (البته زمان شاه) می‌کوشید تا از شباهت آن‌ها فاصله نگیرد» توی جوالی بروم، شاید برای خودم اسم و رسمی دست و پا کنم و بالاخره چند مقاله بعدی دست پخت این هوس عاقبت به خیر شد، که سرانجام آن، طوری که خواهید خواند به کشفیاتی جدید درباره حضرتشان انجامید و معلوم شد نام‌برده نه فقط تاریخ‌نگار نخبه‌ای هستند و هرجا بخواهند ۳۰ و ۱۰۰ را جابه‌جا می‌کنند بل که هنوز می‌توانند حتی خودشان را نیز بنا به حوادث و سوژه‌های مطرح روز جابه‌جا کنند و مثلاً ادعای «حزب‌اللهی» بودن داشته‌باشند. حالا اول مصاحبه آقای بهنود و مقدمه آقای شاهرخ تویسرکانی درباره ایشان را بخوانیم.

تنها پدیده های اجتماعی، دمکراسی و موقعیت های مدنی و تاریخی نیست که گاه در جهان صنعتی، روزنامه نگاری چون فالاچی را شهره می سازد، در این میان نباید جوهره ی خطر کردن و خطرپذیری را از سوی بعضی روزنامه نگاران صاحب نام نادیده گرفت. در راستای همین تعریف، نمونه ی آن در جهان سوم حسن الهیکل مصری است، و این جا بی آن که قصد مقایسه ای در میان باشد از یکی از روزنامه نگاران فعال و خبرساز سه دهه ی گذشته خواسته ایم تا ضمن گفت و گو، بخشی از رسم و کار و راه و اندیشه و سرنوشت قلم خود را با ما در میان بگذارد:

- مسعود بهنود!

مسعود بهنود را سال هاست که می شناسیم، و نخستین بار یک ربع قرن پیش تر ازاین او را در راه پله ی مجلس شورای ملی دیدم. روزنامه نگاری جوان و پرتکاپو که هر دری به رویش گشوده می شد، بی پرسش پا به جلو می نهاد، جوان بود و جوینده، با خصایصی خاص، که حتی در کم رنگ ترین زمینه های زندگی می کوشید تا رخسار خود را با سیلی سرخ نگهدارد. رخسار و ظاهری که در برخورد اول نمی توان از خلال

آن به کنه باطن‌اش پی برد. حضور ذهن و ظاهر و زبانی از خود بروز می‌داد و می‌نمود که نمی‌توانستی باور کنی حتی تحصیلات اولیه را ناتمام گذاشته است. از همان سال‌های دور با آن تیپ دانشجوهای رشته پزشکی، همیشه میل داشت که تنها با نامداران (از هر فرقه‌ای) محشور باشد، به اهل قلم و همصنفان خود که می‌رسید، صدیق بود، اما در ضیافت مجلسیان و رجل و اربابان سیاست می‌کوشید تا از شباهت آن‌ها فاصله نگیرد.
بهنود همان گونه که خود گفته است، همواره همراه با تپش نبض حوادث روز و سوژه‌های مطرح، قلم خود را جابه جا کرده و می‌کند (دیروز سیاست، امروز سیاست و تاریخ، و فردا شاید ادبیات) اما با این حال خود اقرار می‌کند که: «از سیاست می‌نویسم، اما آدم سیاسی نیستم.»
ش. ت

اندکی از خود بگوئید. تا آن‌جا که می‌دانیم معمولاً از دیگران می‌نویسید و کم‌تر کسی می‌داند چند سال دارید و اهل کجایید؟
- از جانب پدر نوه‌ی ملا اسد الله کحلکی هستم که ملایی بود اهل انزلی و گویا شاعر و آشنا به علم جفر. از جانب مادر نوه‌ی میرزایی از میرزایان قجر که در حاشیه‌ی دولت می‌زیسته. متولد تهران محله‌ی امامزاده یحیی هستم و بزرگ شده‌ی کوچه آبشار. که به دوران ما آبشاری باقی نبود اما در انتها به جالیزهای دولاب می‌رسید و قهوه‌خانه‌ی آینه. جالیزهایی که خاطره‌های کودکیم را سبز و پرطراوت می‌کند و هنوز کودکیم را می‌بینم که همراه زنان پوشیده‌رو در کنار در قهوه‌خانه به صدای نقالی مسحور بودیم. پدرم ابتدا از زمره‌ی یاران کسروی بود در «باهماد آزادگان». بعداً نمی‌دانم چطور جذب حزب توده شد و کودکیم را در حسرت دیدار خود گذراند که دو روز پس از کودتای ۲۸ مرداد دستگیر شد و ساکن فلک الافلاك. در نبود او زندگی سخت بود. گویا به او هم خوش نگذشت چون دردی با خود از زندان آورد که تا ۵۰ سالگی با او بود. وقتی سکته کرد و رفت، در سیکل اول دبیرستان ادیب، با نوشتن انشایی که تحت تأثیر قصه‌های مادر بزرگ و غم زندانی بودن پدر

نوشته‌بودم استعداد نوشتنی پیدا شد و تشویق این و آن بود که در فاصله سیکل اول و دوم دبیرستان، با کمک عینک عاریتی از مادربزرگ و کراوات کهنه دایی چهره‌ای آراسته شد و به عنوان خبرنگار در روزنامه اطلاعات پذیرفته شدم و این شد شغل و سرنوشت من. هر آن چه آموختم نه در کلاس دبیرستان و دانشکده بلکه در عمل و در حین کار بود و به عشق و اشتیاق. یا در کار نوشتن بودم یا سر در پی بزرگان. به دنبال دکتر شریعتی و آل احمد، در حضور شاملو، سایه (ابتهاج) و انجوی شیرازی، در محضر فروزانفر، همایی، مینوی و خانلری. عشق به تاریخ را مادربزرگم در جانم انداخت بیش‌تر وقتی که شب‌های جمعه با ماشین دودی به شاه عبدالعظیم می‌رفتیم و فاتحه‌ای بر مقبره‌ی شاه شهید و خرید ماست کوزه‌ای و در راه قصه‌ای واقعی همراه با ترانه و شعر. اما ادبیات، زندگیم بود و هنوز هست.

از کی با سیاست آشنا شدید؟

– از زمانی که با الهام از وضعیت پدرم که در محبس بود، انشاء نوشتم. یا روزی که آقای مشعشعی ناظم پراقتدار دبستانمان را مأموران فرمانداری نظامی از سر صف کشیدند و بردند و دیگر او را ندیدیم. یا وقتی در حکایت‌های خانوادگی دانستم «امیر هوشنگ خان» فرزند کسی است که رضا خان را به سلطنت رساند و او را کشتند. زمانی که دانستم آن پیرمردی که عکس‌اش همه جای خانه‌ی دکتر قانع بصیری است دکتر مصدق نام دارد، و فهمیدم عموی کوچکم از ترس اعدام به روسیه رفته است و عمه‌ام دائم به امام رضا متوسل می‌شود که رضای او را برگرداند و فهمیدم آقایی که یک شب دائیم یواشکی به دیدن او رفت نواب صفوی نام دارد و ... نسل ما را در کتاب سوزان بعد از ۲۸ مرداد و پچ پچ‌ها آموخت. ولی مادربزرگ از من قول گرفته بود که هرگز وارد سیاست – که او می‌گفت پدر و مادر ندارد – نشوم وقتی معلم دبستان برای تشویق من و خوش‌آمد او پیش‌بینی کرده بود که روزی صاحب مقام می‌شوم، مادر بزرگ به او اخم کرده، شاید ناسزایی هم گفته بود. پس، هیچ وقت تا وقتی او بود درباره سیاست کشورمان چیزی نمی‌نوشتم، اما درباره‌ی

مسایل سیاسی بین‌المللی چرا. سال پر هیجان ۱۳۵۷ همه‌ی توبه‌ها را شکست و من هم مانند دیگران وارد مسایل سیاسی خودمان شدم و نوشتم. در پوشه ای که این دست نوشته هایم را جمع کرده‌ام، برگ اول ، یادداشت کوتاهی است که روز فرار شاه در صفحه اول آیندگان نوشتم «دیکتاتور، رفت، دیکتاتوری را از ذهن برانیم».
بگذارید جور دیگری هم جواب شما را بدهم. من روزنامه نویسم، سی سال است هر پرسشنامه‌ای که پر می‌کنم در برابر شغل می‌نویسم : روزنامه‌نویس. مثل هر روزنامه‌نویس حرفه‌ای دیگری در دنیا، جذب پرهیجان‌ترین جریان دوران می‌شوم. در حال حاضر، هیجان در مسایل سیاسی است. پس در این باره می‌نویسم و می‌خوانم. امیدوارم به زودی هیجان به ادبیات و هنر بیفتد. و باور دارم این سرنوشت من بود.
در مدرسه که بودیم کسانی بودند که همیشه «مبصر» می‌شدند. در پیشاهنگی سر تیم و سر گروه بودند یا نماینده انجمن و کلاس ... اما من همیشه منشی بودم، مسؤول روزنامه دیواری. پس چه عجب اگر مبصرها و نماینده‌ها به کارهای سیاسی کشانده شدند. یا وزیر و وکیل شدند یا به سودای آن به زندان افتادند یا در خانه‌های تیمی. و چه عجب اگر من هنوز می‌نویسم. آدمی برای سیاسی شدن باید قدرت رهبری داشته باشد یا خیال کند که دارد ... در حالی که برای نوشتن باید با قلم وصلت کرد و تا مرگ آن را از دست نداد. موضوع‌اش مهم نیست. تاریخ، هنر، ادبیات، مسائل اجتماعی، شعر، ترانه . . .
این همه را گفتم که بگویم من از سیاست می‌نویسم ولی اصلاً آدم سیاسی نیستم. شاید اندکی آن را بشناسم ولی در خودم استعداد و قابلیت آن را نمی‌بینم که وارد فعالیت‌های سیاسی شوم. تاریخ می‌گوید که در ایران هر قلم به دستی که به فکر مبصری افتاد، جان یا دست کم حرفه و آرامش خود را از دست داد.

چرا پس از انقلاب که امکان کار مطبوعاتی برایتان وجود نداشت، از ایران نرفتید؟

خیلی‌ها این را می‌پرسند. تعجب می‌کنم. تا آنجا که می‌دانم رفته‌ها

چندان از کار خود راضی نیستند. بله، در سال ۱۳۵۸ با تعطیل شدن مجله‌ای که منتشر می‌کردم، تهران مصور در قطع کوچک - و یا با توجه به آن‌که کار در رادیو و تلویزیون را هم از روز حکومت نظامی (۱۷ شهریور ۱۳۵۷) از دست داده بودم، بی‌حاصل شدم. به فاصله‌ی چند ماه کار با رسانه‌های خارجی را هم که در روزهای انقلاب شروع کرده بودم، رها کردم. ممنوع الخروج هم شدم پس خود را در خانه حبس کردم. اول به کارهای جانبی مثل سناریو نویسی، طراحی لباس و مطالعه مشغول شدم. با این‌ها و نوشتن خط، روزگار گذراندم تا آن که زمینه‌ی مفصلی برای نوشتن یافتم و چهارسال کار مداومم شد خواندن و نوشتن درباره‌ی تاریخ معاصر. همه این کارها را اگر می‌رفتم نمی‌توانستم.

مقصودتان نوشتن کتاب «از سید ضیاء تا بختیار» است؟

- بله، اما زمانی که شروع کردم چنین تصوری نداشتم. از سال‌های قبل عشق به تاریخ در جانم بود. می‌خواستم بدانم چرا پدر من زندانی شد. ۲۸ مرداد کودتا بود یا قیام ملی. رضا شاه بهتر بود یا احمدشاه. آیا قوام السلطنه سزاوار این همه ناسزاهاست که به او می‌گویند ... و صدها سؤال دیگر. به هر سالخورده‌ای که رسیدم پرسیدم، چرا که جست و جو برای یافتن منبع و مأخذ تاریخ معاصر، بی‌فایده بود. منبعی نبود. حتی نشریات بعد از شهریور ۲۰ را یا سوزانده بودند یا از قفسه کتابخانه‌ها برداشته بودند. نسل ما برای شناخت روزگار پدران خود هیچ‌راهی جز گوش سپردن به قصه‌های این و آن نداشت و من بخت آن را داشتم که پای صحبت همه سال‌خوردگان و بازیگران تاریخ معاصر که به عهد ما زنده بودند، نشستم، با دفتر یا ضبط صوت. و هیچ گاه تصور نمی‌کردم روزی فرصت یابم و آن همه را سر هم کنم و تبدیل شود به کتابی. در دوران بازنشستگی اجباری، آن‌ها را مرور کردم. در بیرون نیز زبان‌ها باز شده بود، نگفته ها گفته می‌شد و ننوشته ها نوشته می‌آمد. در این جا بود که استادم آقای انجوی شیرازی به شوقم انداخت که این حکایت‌ها را که در این جا و آن جا می‌گویم، بنویسم. از طرفی، همیشه در فکرم بود که چرا درس شیرین تاریخ در کتاب‌های درسی و آکادمیک چنین خشک و جامد

است و چرا درس تاریخ کم مشتری است. به فکر افتادم از تخصص خود در نوشتن گزارش (رپورتاژ) بهره بگیرم و دوره‌ی ۵۷ ساله پهلوی را گزارش کنم به بیان آرام و نرم و نقل‌گونه. در مقدمه «از سید ضیا تا بختیار» هم نوشتم که این تاریخ نیست، من مورخ نیستم، فقط روایت می‌کنم البته بسیاری افراد صاحب اطلاع و ذوق قبل از این، به همین کار دست زدند. مثل آقای باستانی پاریزی، آقای احمد احرار و ... اما نه در مورد دوران پهلوی‌ها. چهار سال صرف شد چهار هزار صفحه که بعداً به ربع آن اکتفا کردم.

حال که این کتاب چندین بار چاپ شده و از آن استقبال فراوانی به عمل آمده، خودتان درباره اش چه فکر می‌کنید؟

– حالا وقتی فکر می‌کنم به کتابی که حدود ۱۰۰ هزار نسخه از آن چاپ شده و همیشه کم‌یاب و در بازار سیاه بوده، خجالت می‌کشم. اگر چنین تصوری داشتم، بیش از این دقت می‌کردم و حساسیت به خرج می‌دادم. در زمانی که کسانی چون دکتر جواد شیخ الاسلامی وجود و حضور دارند و می‌نویسند، چه جسارتی بود. ولی از طرفی خوش‌حالم که همچنان که آقای ایرج افشار استاد گرانمایه نوشتند کتاب «از سید ضیا تا بختیار» باعث شد بسیاری که تاریخ معاصر ایران را هرگز نخوانده بودند و برای خواندن آن نیاز به قصه گویی داشتند، این مقولات را بخوانند. در مورد انتقادها نیز این را بگویم و بگذرم که ۱۸ مقاله انتقادی درباره این کتاب به چاپ رسیده که همه را به دقت خوانده و جمع کرده‌ام. نزدیک به ۶۰ مورد نیز نوشته کسانی است که محبت کرده نکاتی را توجه داده‌اند. این همه را در «روایت دوم» خواهم آورد. البته ناسزا هم بسیار شنیدم ... ولی بگذریم. در این میانه دریافتم که بر خلاف قول مشهور ما در ایران منتقد کم نداریم، آن چه کم داریم چیز دیگری است. مثلاً یکی از نوشته‌ها درباره‌ی کتاب «از سید ضیا تا بخیار» نوشته‌ی عالمانه آقای ایرج وامقی در مجله معتبر اطلاعات سیاسی و اقتصادی است که دوران دولت مصدق را مطمع نظر قرار داده، به درستی نکاتی یادآور شده‌اند. جا دارد از سوی خودم و خوانندگان کتاب از ایشان تشکر کنم ولی ندانستم چرا

نوشته‌ای بدان پاکیزگی و روانی، ناگهان با خطاب قرار دادن من با صفت «جوان خوش‌رو» و کشف این که بنده به علت تهیه یک برنامه تلویزیونی در دوران شاه، مورد تأیید و وثوق رژیم گذشته بوده‌ام، تبدیل به امری خصوصی شد و در حد تحلیل‌های محرمانه قرار گرفت. تصور می‌کنم اگر نقدها در ایران راهگشا و رهنما و مصلح نیست، به همین دلیل است هرگاه خود قلم به دست می‌گیرم در نقد و معرفی کتاب یا اثری، به خود نهیب می‌زنم که مبادا از «ماقال» به «من قال» برسی و قصدت تخفیف یا تحقیر باشد. خدا کند موفق بوده باشم.

بعضی می‌گویند روزنامه نویس‌ها، هرگاه با خطر روبه‌رو می‌شوند به تاریخ‌نویسی می‌پردازند. در مورد شما هم چنین است؟

– نه هر کس تصور کند که نوشتن درباره‌ی تاریخ معاصر کم خطرتر از روزنامه‌نویسی است، به خطا رفته است. گاه پرخطرتر است. چون روزنامه‌نویس معمولاً با حاکمیت درگیر می‌شود ولی وقت نوشتن از تاریخی که بازیگران و یا فرزندان متعصب آن‌ها و یا تماشاگران آن زنده و حاضرند هم خطر آن وجود دارد که روایت نویسنده با روایت حکومت تطبیق نکند و هم خطر آن که با ذهنیت بازیگران و تماشاگران نخواند مثلاً به دوران پهلوی، عصر قاجاریه، یکسره نفی می‌شد. گویی تمامی رجال و دست درکاران آن دوره‌ی از تاریخ ایران وطن‌فروش بوده‌اند. در دوران انقلاب همین نگرش در مورد دوران ۵۷ ساله پهلوی پیش آمد. حالا اگر کسی بخواهد، حتی در قالب روایت، بگوید که تاریخ کیلویی نیست، بلکه باید عملکرد آدم‌ها را با بررسی شرایط دوران عمل آن‌ها در نظر آورد که آن‌ها گاه در انتخاب بین بد و بدتر قرار داشته‌اند، در این صورت شاید معلوم شود که اتفاقاً اکثر رجال این قرن میهن‌پرستانی بوده‌اند که زیر فشار حکومت‌های قدرتمند زمانه و دست به گریبان یک دیکتاتور زبان نفهم، در حقیقت به خوبی نقش خود را ایفا کرده‌اند ... آن وقت باید گوینده و نویسنده این سخنان پوست کرگدن داشته باشد چرا که این سخن هم مغایر تحلیل‌های دولتی است و هم اکثریتی که در زمینه مسایل سیاسی خرافاتی هستند و موجودات افسانه‌ای به نام انگلیس، روس، آمریکا، و ... دارند

و به سبک «دایی جان ناپلئون» معتقدند که بی اذن یکی از قدرت های خارجی برگ از شاخه نمی افتد. و معتقدند که رجال - جز یکی دو نفر - همگی از پر قنداق وابسته به سفارتخانه ای بوده اند. نویسنده و راوی تاریخ معاصر باید همیشه آماده چوب خوردن باشد. اگر بگوییم فقط چهار پنج سالی است که نگرش آرام و عملی و منطقی به تاریخ معاصر باب شده است و کم کم تحلیل های تاریخی خریدار پیدا کرده خطا نگفته ایم. پیش از این همه به تر می دانستند بگویند دیگران گذشته و حال و آینده ما را طراحی کرده اند و هر چه بخواهند آن می شود، بی کوچک ترین تغییری در سناریو. اما هنوز این نگاه همه گیر نیست و به هر حال هنوز پرداختن به تاریخ معاصر پر خطر است و هنوز نسل ما یک عذرخواهی به رجال یک قرن اخیر خود بدهکار است. و روزگاری باید از جمعیت کثیری از آن ها اعاده حیثیت شود. روزی بالاخره با گذشته نزدیک خود آشتی خواهیم کرد.

یعنی قصد دارید تمام رجال و دست درکاران کشور در گذشته را تبرئه کنید. پس مسؤولیت این عقب افتادگی و مظاهر آن به عهده کیست؟
- موقعیت جغرافیایی و سیاسی ایران که در وسط سنگ آسیای قدرت های زمانه بوده باعث شد تا از دوران فتحعلیشاه قاجار یعنی بعد از مرگ آغامحمد خان - آخرین کسی که ایران به دوران اش قدرتمند بود و نقشه فعلی ایران را مدیون اداره خشونت و قدرت اوست - قدرت های اروپایی متوجه ایران شدند. سفارتخانه های آنان در تهران شروع به جمع آوری اطلاعات درباره ی ایرانیان و خرید و فروش نفوذ شدند. از آن زمان سفیران مقیم ایران، اعضای مهم کادر وزارت خارجه کشور ایشان بودند. به دنبال جنگ های ایران و روس - آخرین باری که محدوده ی کشور ما کوچک شد - ماده ای در قرارها آمد که حمایت امپراتوری روس از سلطنت اولاد عباس میرزا نایب السلطنه را تضمین و تعیین می کرد، دوران تازه ای از تاریخ ایران بود. قتل قائم مقام فراهانی، نخستین حاصل این دوران که شروع حضور و دسیسه بیگانگان در حکومت و طبقه حاکمه بود. از آن پس، وقتی کسی از خود قابلیت و

استعدادی بروز می‌داد و خود را بر صحنه می‌کشید، سفارتخانه‌ها برای جلب او مسابقه می‌گذاشتند. پس نه کسی از پر قنداق وابسته بود و نه تدبیر و بازیگری سیاسی، بی‌تأثیر. حتی افراد ضعیفی مانند میرزا آقاخان نوری هم که به جای امیر کبیر نشست و تابع انگلیس بود. اسناد نشان می‌دهد، جاهایی در مقابل آنها می‌ایستادند. در آن زمان تجار و ثروتمندان و فئودال‌های مرزنشین نیز برای حفظ منابع و امنیت خود - با وجود ضعف حکومت مرکزی و دیکتاتوری حاکم - ناگزیر از قرار گرفتن زیر پرچم بیگانه می‌شدند و به ظاهر قبحی در کار نبود. اما بیش‌تر رجالی که به طفیل ارتباط با سفارتخانه و تملق گویی شاه چند صباحی بر قدرت تکیه می‌زدند، چنان نبود که آماده و داوطلب فروش مملکت باشند. کسی مانند علی اصغر خان امین السطان، بچه آبداری که با قاپیدن قاپ ناصر الدین، فقط به کمک هوش خود، بی‌کمک سفارتخانه‌ای به صدرات رسید، آن هم در جوانی، تا زمانی که ترور شد با سفارتخانه‌ها بازی کرد. در حقیقت او سفارتخانه را انتخاب می‌کرد، نه سفیران او را. و اگر بازی او برای مملکت زیان و قرض و امتیازدهی داشت، همین تدبیر سال‌ها بعد در مورد قوام السلطنه فوایدی داشت. او بازیگر درخشانی بود... تملق گویی برای رجال ایران و باج‌دادن به آن‌ها و کوشش برای خرید و جلب‌نظرشان تا دوره‌ی محمد علی‌شاه - استبداد صغیر بعد از انقلاب مشروطیت - عمل رایج سفارتخانه‌ها بود. تا نفت پیدا نشده بود سفارتخانه‌ها هم رأس هرم قدرت - یعنی شاه - را کاملاً در اختیار نگرفته بودند، ناچار با مهره‌ی رجال بازی می‌کردند. در آن زمان روس، و سپس انگلیس گامی جلو نهادند و شاه را هدف گرفتند. محمد علی شاه اولین پادشاهی بود که در دام قدرت خارجی افتاد و سرانجام خلع و آواره شد. اما انگلیس، احمد شاه را با همه‌ی ضعف و پول‌دوستی نتوانسته کاملا وابسته و منقاد خود کند. رضا شاه و پسرش اولین شاهان ایران بودند که نه به زور بازو و خواست ملت، بلکه با کودتایی که توسط خارجی - بیش‌تر انگلستان ابرقدرت زمان - طراحی شده بود، تاج گرفتند. در مورد رضاخان هم مسأله کمی متفاوت بود. او با طراحی آیروین ساید، رهبر نظامی کودتا شد، اما آیرون ساید نتوانست

آن قدر در ایران بماند که موفقیت کودتا را ببیند. رضا خان نراد بود جفت شش آورد. حوادث جهانی باعث شده بود که ابرقدرت های زمانه عملاً از سال ۱۳۰۰ سرگرم خود بودند و فارغ از ایران. روسیه سرگرم اولین تجربه حکومت سوسیالیستی جهانی شده بود و انگلستان هم درگیر مشکلات اقتصادی ناشی از جنگ جهانی اول و راضی بود به این که در ایران حکومتی باشد که راه بر بلشویک ها ببندد. لندن در دوران رضا شاه فقط نفت ایران را می خواست و حکومت را رها کرده بود. پس رضا خان هر چه جلو رفت دید کسی نیست. او سلطنت را آسان به دست آورده بود، از بی سوادی و بی اطلاعی تصور کرد بیشه خالی است و تاخت و تا زمانی که انگشت در سوراخ نفت نکرد، کسی کاری با او نداشت. او عملاً وابستگان به انگلستان - مانند خزعل و نصرت الدوله - را کشت و لندن به او چیزی نگفت چنانچه که تیمور تاش و اقبال السلطنه را، و مسکو نجنبید. این صحنه او را به این خیال انداخت که می تواند خود یار بگیرد و آلمان را - که تصور می کرد در جنگ پیروز می شود - یار گرفت. در این دوران رجال ایران، نه مقهور خارجی که در بند قدرت مخوف او شده بودند، با این همه، خطر می کردند و دست و پایی می زدند. همان ها توانستند تمام بار مسؤولیت اشتباه رضاخان را در فردای سوم اسفند برگرده خود او بیندازند - که به راستی هم چنین بود - و مملکت را یکپارچه نگهدارند و فقط رضا خان را در به در کنند. کافی است نامه های ساعد از میان سفیران آن زمان، خوانده شود که با چه احتیاط و ملاحظه کاری در عین دفاع از منافع کشورش در مسکو، تهران را هشدار می داده است. نامه هایی که هرگز دیکتاتور بی سواد معنای آن را درنیافت. از سوم شهریور ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ فقط با تدبیر رجال ایران که در دولت یا مجلس یا در احزاب سیاسی گرد آمده بودند، ایران از مهلکه رست. پس از ۲۸ مرداد بود که ایران، شکارگاه خصوصی آمریکا شد و شاه با تردید و تأخیری که ناشی از ترس او بود، به متابعت آمریکا گردن نهاد، صحنه ی حکومت را از هر چه با استعداد و استخوان دار بود خالی کرد. قدها را کوتاه گرفت تا قامت متوسط خودش جلوه کند.

رنگین کمانی از رجال که از قائم مقام فراهانی آغاز شدند و به مصدق پایان گرفتند، به هر ترتیب، در زمان ضعف و سختی، مملکت را حفظ کردند. آن ها را نمی توان یکسره خائن و وطن فروش خواند.

اگر قرار باشد گذشته را به امروز پیوند دهیم و امروز ایران را بیان کنیم چه می گویید؟

– امسال، به تاریخ قمری، صد سال از ترور ناصرالدین شاه می گذرد. این یک صد سال نه که پراهمیت ترین سده ی عمر مملکت ما، بل که گران ترین بخش از تاریخ تمدن بشری است. هر چه مصرف می کنیم از تولیدات و اختراعات این سده است. هر جا جنگی است بر سر موازینی است که در همین سده گذاشته شده، مرزهایی که در همین دوران کشیده شده و در داخل آن اقوام و طوایف مختلف زندگی می کنند و یا با هم می جنگند. جنگ هایی باابزار همین قرن. ما ایرانیان بیدار شدیم. در همین قرن از جهان این همه عقب افتادیم. خلاصه بر ما ایرانیان در این قرن عجیب حکایتی گذشته است. تازه داریم به آن خیالی که میرزا رضا عقدایی با ترور ناصرالدین شاه در سر می پخت، نزدیک می شویم. صد سال را صرف دورخیز کرده ایم. حالا از بداقبالی به ترین زمان برای پریدن نیست. اما باز مدیون بخت بیدار باید بود که سرانجام زمان پریدن رسید.

شما، حتی در تندترین نوشته های انتقادی هم به نظر می رسد به نوعی امیدوار و خوشبین هستید. چرا و به چه دلیل؟

– من با همه ی دلشوره هایی که درباره ی مملکتمان دارم، ولی امیدوارم و معتقدم نسلی که در آینده عنوان «ایرانی» داشته باشد به مراتب از ما و نسل پیش از ما خوش بخت تر خواهد بود. دلایلی هم دارم.

از حدود دو قرن پیش تمدن بشری در بیرون از منطقه ای درخشید که ایران در آن قرار دارد و برای نخستین بار در طول چند هزار سال، ایران از نظر نوع زندگی، قدرت، اهمیت و نفوذ و تأثیر گذاری بر جهان، از دنیاهای دور و نزدیک خود عقب افتاد. از آن زمان ما ایرانیان گرفتار گردابی شدیم

که ما را به سرگیجه انداخت و حاصل آن که هر چه رخ داد به زیانمان تمام شد. تنها کشوری در منطقه بودیم که مستعمره نشدیم. نخستین کشوری که (ناصر الدین شاه) عامل استبداد حاکم را به تدبیر یک روشنفکر - یا جریان روشنفکری مخالف - از میان برداشتیم. نخستین کشوری در شرق بودیم که نسیم انقلاب کبیر فرانسه به مشاممان خورد و به قانون متمدنی - الگوبرداری شده از دمکراسی‌های مشروطه اروپا - نایل آمدیم. همزمان با به دست آوردن قانون و از میان بردن استبداد، با فوران نفت، به ثروت بزرگی دست یافتیم در کنار آبراهی که چون در تمام اطراف آن نفت جوشید رگ حیاتی قرن بیستم شد. جنگ جهانی اول را که برای تمام جهان، کشتار و تجزیه و ویرانی داشت، در عین ضعف و پریشانی، با کم‌ترین آسیب سر کردیم و به دنبال آن یک تفکر اطلاح طلب که از آشوب و ناامنی خسته شده بود توانست مملکت را در قبضه بگیرد. بنیادها را به هم ریزد، در کنار آن وابستگی به بیگانگان را که داشت به صورت عادت و سنت سیاسی کشور در می‌آمد؛ منهدم کند. افسوس که مظهر این جریان به موازات این‌ها گرفتار غرور و استبداد و خشونت شد. باز بیست سال بعد که جنگ هیتلر اروپا و نیمی از جهان را به ویرانی و مرگ کشاند، ما با دادن چهار کشته، از شر این دیکتاتور فاسد خلاص شدیم و جنگ جهانی دوم برای ما آزادی آورد.

و سرانجام پس از آن که در اثر غرور و وابستگی شاه توانستیم به بسیار چیزها دست یابیم، به نیروی حرکت مردمی او را از اوج قدرت به زیر افکنده و همزمان رژیم سلطنتی را که موجد فساد و تباهی بود دور ریختیم و به جمهور رسیدیم. از ۵۷ سال پهلوی که در آن دوبار شاهد فاسد شدن رأس هرم توسط عوامل داخلی و قدرت‌های خارجی بودیم، گروه عظیمی دانش آموخته و تکنوکرات نصیب مملکت شد، به اضافه زمینه‌های صنعتی و رشد بخش خصوصی که به نظر من مهم‌ترین عامل آن بود که در سال ۵۷ حدود یک میلیون فارغ‌التحصیل و کارشناس داشتیم که شاه تصور می‌کرد در همه حال با او می‌مانند، غافل که دیکتاتوری از دید کارشناسی امری منحط است و این گروه حتی وقتی به ظاهر با او بودند نیز در نهان نمی‌توانستند مدافع دیکتاتوری باشند. در

آخر این کارنامه، به دلیل تندروی های بدیهی پس از انقلاب، گروه زیادی از ثروت واقعی - نیروی انسانی دانش آموخته - را از دست دادیم. پس از آن گرفتار جنگی نابرابر شدیم که در ماه ها و سال های نخست آن حتی امکان استفاده از زرادخانه خریداری شده توسط شاه نیز از ما گرفته شده بود، اما این جنگ را نیز نباختیم و حتی دلایلی داریم که می توانیم خود را برنده ی جنگ به حساب آوریم.

از این کارنامه که پر است از فرصت های تباه شده، ثروت های دور ریخته و شانس های از دست داده، طبیعی است خسته و فقیر بیرون آمده ایم و اینک باید با کار بیش تر و روزگار سخت تر ادامه راه بدهیم. اما تمام این ها، به نظر من، در مقابل یک دستاورد، چیزی نیست. امروز مردمی سیاسی شده و در لبه رسیدن به آگاهی در ایرانند که وقتی عامل گسترش ارتباطات جهانی را به آن می افزاییم، مجموعه ای به دست می آید که آینده اش از گذشته خوش تر است.

دوران مشهور به جنگ سرد گذشت و دنیا در آغاز دوران تازه ای است که بعضی نسبت به آن امیدوارند و بعضی از آینده می ترسند. در این زمان حساس، به نظر شما وضعیت امروز ایران چه گونه است؟

- ما باید قبول کنیم که دنیای پس از جنگ سرد، دنیایی پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی - یکی از دو ابر قدرت موجود باعث حفظ تعادل و موازنه ای در جغرافیای سیاسی عالم بود - دنیای دیگری است. فارغ از این که آمریکا بتواند چنان که می خواهد رهبری بلامنازع و تمام عیار این جهان را در دست گیرد و یا نیروهای بازدارنده مانع شوند. در هر حال در دنیای امروز قواعد بازی دیگر است، به خصوص برای جوامعی که در بخش های حساس جهان زندگی می کنند. جهان دو قطبی، برای کشورهایی چون ایران در حقیقت بهشت بوده چرا که می توانستند بین آن دو قطب بازی کنند. عبدالناصر آدمی با استفاده از تجربیات دکتر مصدق در ایران، پس از آن که از تضاد منافع آمریکا و انگلستان، به سود کشورش بهره گرفت، توانست با تکیه بر چپ صندلی، توده های عرب را به حرکت درآورد. بعد از او انورسادات با تکیه بر راست، همان راه را

پیمود و به نفع مصری ها و عرب ها امتیازهای فراوان گرفت و تا زمانی که به آن جسارت (سفر به اسرائیل) که جانش را بر سر آن گذاشت اقدام نکرده بود این مسیر را ادامه می داد. بسیاری از رهبران جهان سوم، وقتی خود را در این موازنه قرار می دادند موفق به گرفتن امتیازاتی از یکی - و گاه از هر دو- از آن ابرقدرت ها می شدند. در جهان دوقطبی چنین فرصت هایی وجود داشت. اما در جهانی که یکی از دو قطب آن از هم پاشیده دیگر کسی ناز جهان سوم سابق را نمی خرد، نه برایمان کودتا به راه می اندازد، نه کمک نظامی می کند، نه وام و اعتبار می دهد ... دنیای امروز دنیای صراحت - و از جهاتی وقاحت - شده است، منطق داد و ستد و زورآوری در آن حاکم است، آن هم آشکارا و بی پرده پوشی. لشکرکشی نظامی بی پرده پوشی، بدون نیازی به ساختن زمینه و ایجاد بهانه. برای کشوری چون ایران دریافت این واقعیت پر اهمیت است. به نظرم مدیران فعلی مملکت این را در می یابند، گرچه ممکن است توده طرف دار آن ها هنوز در تصور دیگری باشند. برای کشوری چون ما مهم است که بدانیم که دیگر مانند دهه ۷۰ تولیدکنندگان مواد اولیه - مثلاً نفت - فرمان را در دست ندارند. در آن دهه کشورهای دارنده با تهدید به بستن لوله های نفت، می توانستند صحنه را به سود خود آرایش دهند ولی حالا کشورهای خریدار به عنوان جریمه و مجازات خرید نفت را تحریم می کنند. صدام حسین اشتباه کرد که این تغییر را ندید. در دنیای امروز هیجان آفرینی ها خطرناك است. فقط نقاط کور جهان، مثل افغانستان یا کامبوج و ویتنام و فقط چند تا از جمهوری های آسیایی شوروی سابق می توانند در داخل خود بر سر خود بکوبند و چون فایده ای از آن ها برده نمی شود، رها شده اند. در این دنیا، کشورهایی مانند ایران برای حفظ آرامش و به دور ماندن از تعرض ها باید به اندازه شوند و هم خود را مصروف ساختن خود کنند. شناخت این وضعیت، گرچه لازمه اش کوشش بیش تر و کار بیش تر و تحمل سختی است، ولی در نهایت کشتی ما را در دریای مواج به سلامت راه خواهد برد.

البته این نظر، و در حقیقت هر کس که به کار ساختن می افتد، باید ناسزاها را از توده ای بشنود که بی تقصیر است و حکومت های این نیم

قرن مقصرند که با اختناق و در عین حال بی اعتنایی به رشد فرهنگی در کار خودآرایی بوده اند و در نتیجه توده ای باقی نهاده اند هیجان پذیر که به سوی تندترین شعارها میل می کند و در بسیاری مواقع به ضد خود بدل می شود و در برابر رشد و توسعه می ایستد. مثل همین داستان مخالفت با واقعی کردن نرخ برابری ریال با دیگر ارزش های جهانی. مثال داستان مخالفت کردن با آموزش خصوصی و ... هر کس در این سال ها مقامی می پذیرد، یا دست به قلم می گیرد باید این وضعیت را بشناسد و از کوره در نرود، همیشه یکی در کمین است که عکس مار را می کشد.

و وقتی این مجموعه را جمع می کنیم، شما معتقدید خوب و امیدوار کننده است. چرا؟

- ایران، اینک در شرایط خوبی به سر می برد. اگر این سخن کمی عجیب می نماید شاید بتوانم با توضیحاتی آن را روشن کنم.

انقلاب و پس از آن جنگ هشت ساله با عراق، با همه زیان های مادی که به بار آورد، حادثه ای عجیب و به موقع بود که ما را از یک صحنه دکوری و تئاتری به وسط دنیای واقعیت ها پرتاب کرد، خوف تکرار شهریور ۲۰ وجود داشت که نسل قبل از ما را ناگهان از خواب پراند و در حوض انداخت! مجموعه ی حوادثی که دهه ی گذشته برای ما اتفاق افتاد کم ترین فایده اش این بود که ما را نسبت به سرنوشت خود و وضعیت پیرامون خود و در نهایت جهان، حساس کرد. اگر در انقلاب مشروطیت فقط روحانیون و روشنفکران درگیر بودند و به دوران نهضت ملی کردن نفت فقط طبقه متوسط شهری در صحنه بود، در سال ۵۷، انقلاب همه مردم شهرنشین را سیاسی کرد و جنگ، این تفکر را همگانی کرد و تمام مردم ایران را درگیر ساخت.

حالا عطش آگاه بودن چنان است که اگر همه ی سیستم های کنترل و نظارت هم در کار بیفتد، بالاخره جامعه به ترتیبی خود را به آب می رساند. این عطش همگانی است. بیش تر از ۱۵ سال پیش قصد داریم بدانیم، لاجرم بیش تر اطلاعات دریافت می کنیم و هم به نسبت حساس تر و مسئول تریم. این حساسیت و مسئولیت، به طور طبیعی

تضادهایی ایجاد می کند. عجیب نیست اگر امروز در صف اتوبوس و در فضاهای داخل تاکسی ها و در ستون های تلفنی روزنامه ها و ... همه جا مردم از حوادث جهانی از جنگ در یوگسلاوی سابق، حمله آمریکا به عراق، تک نرخی شدن ارز، سوبسید و ... می گویند. گسترش سیستم های اطلاع رسانی بین المللی که دیگر هیچ مرز و دیواری مانع آن نیست، بر این مطلب، میدان می دهد و آن را تغذیه می کند. در کنار این حقیقت جویی، که خود واقع بینی به دنبال می آورد، از نظر اقتصادی و اجتماعی جامعه در حال پوست انداختن است، در حال گذار اقتصادی، پایان دوران بی خیالی و مصرف و زندگی ارزان.

با تشکر به عنوان آخرین سؤال بفرمایید مشغول چه کاری هستید؟
- نیمی از شبانه روز به حرفه ام روزنامه نویسی مشغولم و از نیمه بعدی بخشی را مدام می ربایم و صرف کاری می کنم که راضی و خوش حالم می کند. بعد از «سید ضیاء تا بختیار» نه می توانستم خوره ی تاریخ را که به جان ام افتاده چاره کنم و نه مایل بودم که بار دیگر به کاری چنان بپردازم. ادبیات عشق و زندگی من است. بالاخره آن خوره را با آن عشق آشتی داده ام و مشغول نوشتن داستان های واقعی و کوتاهی هستم با عنوان «قصه های قجر» که قصد دارم در مقدمه آن بنویسم که وقتی به سراغ انبار تاریخ رفتم یک توپ پارچه از آن انتخاب کردم و لباس دوختم که «از سید ضیاء تا بختیار» بود. تکه خرده ها و اضافات دم قیچی را هم جمع کردم حالا دارم از این تکه ها، یک لحاف (چهل تکه) می دوزم. تاریخ شرح زندگی بزرگان است و آن ها که خود را به صحنه کشیده اند، در حالی که دیگرانی هم در آن زیسته اند. «قصه های قجر» داستان واقعی آن هایی است که چون مدعی ندارند، نام ندارند پس می توانم از ادبیات چاشنی به آن بزنم و مغز را نگه دارم و پوست را از جاهای مختلف پیوند بزنم. کاری است که آن را دوست دارم.
به جز این، مجموعه مقالاتم شش ماه است در وزارت ارشاد منتظر مجوز خروج است. آن قدر دارد دیر می شود که مجموعه دیگری هم جمع می شود. اسم آخرین مجموعه ام «حرف آسان» است. آن دو دیگر هم

یادتان هست حرف بود «دو حرف» و «حرف دیگر» به تولای این بیت حافظ که فعلاً قرار است مدت ها الگوی ما باشد.

من این دو حرف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی عنایت چنان بخوان که تو دانی

حرف دیگری برای نویسنده «حرف‌های آسان» و عوامانه

پس از چاپ مصاحبه بهنود در دنیای سخن مقاله‌ای به صورت اشاراتی بر آن مصاحبه برای دنیای سخن ارسال شد و همان‌طور که انتظار می‌رفت معلوم شد دوستان هوای یکدیگر را دارند و آن اشاره جایی برای چاپ در دنیای سخن نخواهد یافت لاجرم مقدمه زیر را بر آن افزودم و مقاله را برای کیهان هوایی فرستادم.

علی‌الاصول این نوشته باید در «دنیای سخن» چاپ می‌شد، که قبلاً ترتیب مصاحبه با آقای بهنود را داده‌بود، اما سردبیر «دنیای سخن» حتی قول چاپ آن را ندادند و فرمودند که چون کاغذ کم است، معلوم نیست شماره بعد چه وقت منتشر خواهد شد و این خطر وجود دارد که موضوع کهنه شود! همین دو سه هفته پیش هم نتوانستم جواب‌ام به کیانوری را در آدینه چاپ کنم. آقای سرکوهی فرمودند: جواب به کیانوری چه ربطی به انتقاد از بهنود دارد. ضمن این‌که آقای سرکوهی از طرح مسئله احتمال همکاری هاتفی با ساواک در مقاله من، به قول خودشان، بسیار عصبانی

شده بودند! دو سال پیش هم ممکن نشد که پاسخ بر مقاله «حاشیه بر یک عمر» آقای بهنود را در آدینه چاپ کنم. آقای علی‌نژاد سردبیر آن زمان آدینه، یادآوری کردند که: حجم مقاله از خورند معمولی یک شماره آدینه بیش‌تر است و آدینه هم روال چاپ مقالات دنباله دار را ندارد.

حقا که اگر گوشه ای از نوشته تان هم درباره آقای بهنود باشد، لازم است ابتدا از سردبیران این وزین‌نامه ها بپرسید کاغذ دارند یا خیر، از چه عصبانی می شوند یا نمی شوند، چه چیز به چه چیز ربط دارد و چند سطر باید نوشت که روال آن ها به هم نخورد، و آن گاه قلم را بردارید! ...

این که در «کنسرسیوم» بزرگ‌نمایی و حمایت از آقای بهنود، چه کس و چه کسانی و با چه هدفی سرمایه گذارده اند، کم و بیش روشن است. افسوس، حیرت و نگرانی من ازاین است که همین آقایان گاهی درباره «آزادی» هم مطلب می نویسند! ...

کیهان هوایی در شماره ۱۰۵۱ این اشارات را با افزودن چند سطر زیر چاپ کرد.

در پی مصاحبه مسعود بهنود با ماهنامه دنیای سخن ناصر پورپیرار مقاله ای در پاسخ به مطالب مطروحه در مصاحبه فوق‌الذکر تهیه و برای نشریه مذکور ارسال می کند ولیکن به بهانه های مختلف فرصت چاپ نمی یابد. ذیلاً این مقاله را با هم می خوانیم:

بعضی افراد وقتی به «حرف» می‌افتند، اول از همه خودشان را لو می‌دهند و برای دیگران این فرصت را فراهم می‌آورند که زیر و بم‌شان را بخوانند و پته‌شان را به آب بدهند:

«حالا که این کتاب چندین بار چاپ شده و از آن استقبال فراوانی به عمل آمده، خودتان درباره‌اش چه فکر می‌کنید؟
– وقتی فکر می‌کنم کتابی که حدود ۱۰۰ هزار نسخه از آن چاپ شده و همیشه کمیاب ودربازارسیاه بوده، خجالت می‌کشم. اگرچنین تصوری داشتم بیش از این دقت می‌کردم و حساسیت به خرج می‌دادم ...» (از مصاحبه بهنود با دنیای سخن شماره ۵۵)

ملتفت شدید؟ دو گروه کتاب داریم: کتاب‌هایی که کم‌تر از صد هزار فروش می‌کنند و می‌توان بی‌دقت نوشت و سمبل کرد و کتاب‌هایی که صد هزار فروش دارند و محتاج دقت و حساسیت‌اند! ... من خجالت می‌کشم از جامعه فرهنگی ایران و مردم، که قریب یک قرن است شبه روشنفکرانی از این قماش را تحمل کرده‌اند که مثل آقای بهنود مدعی‌اند «تاریخ کیلویی نیست» بل که «تیراژی» و «حق‌التالیفی» است.

یک خجالت کشیدن دیگر هم آقای بهنود به همه بدهکارند زیرا فرموده‌اند که کتاب‌شان یک‌صد هزار نسخه فروش کرده و همیشه در بازار سیاه بوده‌است. از کسی که در ذکر مطالب تاریخی مسئولیتی نمی‌شناسد و برای «امرار معاش» کتابی درباره تاریخ حی و حاضر می‌نویسد که تاکنون بیش‌از چند صد صد غلط «آبرو بر باد ده» آن کشف شده، نمی‌توان انتظار داشت که درباره تیراژ فروش همان کتاب گنده‌گویی نکند. «از سید ضیاء تا بختیار» تاکنون ۵ نوبت در انتشارات جاویدان چاپ شده که جمع تیراژ آن‌ها به سی هزار هم نمی‌رسد و پس از گذشت دو سال، هنوز قفسه‌های کتاب‌فروشی‌ها و انبار ناشر از چاپ پنجم آن پر است. آیا ایشان اهل کتاب را چه فرض کرده‌اند که عالمانه دروغ می‌گویند و تیراژ فروش کتاب‌شان را ۴ برابر اعلام می‌کنند؟ و یک خجالت سوم هم بر ذمه ایشان است: با وجود صدها غلط آشکاری که اهل قلم و تحقیق از کتاب ایشان گرفته‌اند و هنوز جا دارد که بسیاری اغلاط دیگر هم تذکر داده شود، چاپ آخر کتاب «از سید ضیاء تا بختیار» دقیقاً همان متنی است که در چاپ اول بوده است. اصرار و بی‌باکی در اعلام این‌که «من آدم بی‌فرهنگ و حتی ضد فرهنگم» از این صریح‌تر نمی‌شود.

سیاسی نویس ما، که برای عبرت همه ما، خودشان سیاسی نیستند، مگر این‌که آن سیاست به گردن کلفتی ساواك و به لطافت دفتر شهبانو فرح باشد، به همه ما تکلیف می‌کنند که بدهکاری‌هایمان را به رجال یک قرن اخیر بپردازیم. ما البته به رجال یک قرن اخیر بدهی نداریم: ناخن‌هایمان را کشیده‌اند، خان و مانمان را بر باد داده‌اند، نفس‌های مان را بریده‌اند و در زندگی آبی نخورده‌ایم که چند رجل «بدسگال» به آن زل نزده‌باشند. ولی خود ایشان اگر کارخانه شیر و پنیر و چیزهای بسیار دیگری از «پهلوی» رجال یک قرن اخیر عایدشان شده و اگر این عایدات را دستمزد خود نمی‌پندارند، می‌توانند بروند و بدهی هایشان را بپردازند.

استدلال و دفتر و دستک ایشان در این باره که ما به رجال یک قرن اخیر بدهکاریم، این سفسطه معصومانه است که با شیرین زبانی می‌خواهد سر همه را شیره بمالد:

«رنگین کمانی از رجال ایرانی که از قائم مقام فراهانی آغاز شدند

و به مصدق پایان گرفتند، به هر ترتیب، در زمان ضعف و سختی، مملکت را حفظ کردند. آن ها را نمی توان یکسره خائن و وطن فروش خواند. » (همان مصاحبه)

حتی بعید نیست که اولاً آقای بهنود باخبر نباشند رجال ایران از قائم مقام آغاز نمی شود و به مصدق پایان نمی گیرد، اما قصد اصلی ایشان این است که ما را در منگنه این دو نام پر آوازه بفشارند و دوم این که، جز پاره ای اسامی، اتفاقاً بقیه آن رجالی که بین دو پرانتز قائم مقام و مصدق می نشینند، همه یکسره خائن و وطن فروش بوده اند و بس.

نبوغ ایشان، علی الخصوص در تدریس تاریخ به نسل جوان، حقا که سلسله ای از اساتید را در محضرشان دو زانو نشانده است. زیرا چه کسی جز ایشان جرئت دارد کتابت بفرماید که:

«در آن زمان (زمان ناصرالدین شاه) تجار و ثروتمندان و فئودال های مرزنشین نیز برای حفظ منافع و امنیت خود، با وجود ضعف حکومت مرکزی و دیکتاتوری حاکم، ناگزیر از قرار گرفتن زیر پرچم بیگانه می شدند..» (همان مصاحبه)

معلوم می شود که ما دو سری تاجر و ثروتمند و فئودال داشته ایم: «مرزنشین» و «غیر مرزنشین» مرزنشین ها «ناگزیر» زیر پرچم بیگانه بوده اند و بقیه خیر! آقای بهنود حتی اگر عکس های کتاب تاریخ را نیز به دقت تماشا کرده باشند، پیشاپیش باید دریافته باشند که حاکمیت در ایران، و در سراسر جهان، پیوسته همان به معنای تجمعی از تجار، اشراف و زمین دارها بوده است. مرزنشین و غیرمرزنشین هم نداشته است. اگر اشراف و تجار و غیره زیر پرچم بیگانه باشند، یعنی حکومت به بیگانه پیوسته است و دیکتاتوری حکومت نیز جز دیکتاتوری تجار و ثروتمندان و فئودال ها نامی نمی گیرد. اما آقای بهنود که حوصله و دانش ورود به این «جزئیات» تاریخی را ندارند، می فرمایند که رضاشاه چون نژاد خوبی بوده، در سیاست هم «جفت شش» آورده است!! ...

من البته کم و بیش سر در می آورم که چرا سلسله زنجیری از مجلات هفتگی، ماهانه و فصل نامه های ما به جایی رسیده اند که نئون اسم چنین مغز متفکری پیوسته در فهرست هایشان می درخشد. اما دراین صورت

نباید این همه از افول دایمی تیراژ ناله سر دهند. این دوستان باید فهمیده باشند که دوران تفکر، تحقیق و مقایسه است. آن بازی‌های ژورنالیستی «هفت رنگ» و آن سخن‌سرایی‌های بی‌سر و ته «هفت خط» دیگر در این نسل خریدار ندارد.
تاریخ‌نویس نخوانده ملای ما، که به قول خودش از دبیرستان و دانشکده نیاموخته و از ابتدا با عینک و کراوات عاریتی، خود را روزنامه‌نگار جازده، مدعی است سر به دنبال شریعتی، آل‌احمد، شاملو، ابتهاج، خانلری، مینوی، فروزان‌فر و انجوی شیرازی داشته تا چیزی بیاموزد.
این مطلب هم داستان ۱۰۰٫۰۰۰ تیراژ کتاب «از سید ضیاء ...» است و می‌خواهند به تقلید از گربه روی چیزی خاك بریزند. از آقای انجوی شیرازی - به جهاتی - اگر بگذریم، حافظه ما یاری نمی‌کند که ایشان را زیر سایه آن دیگران دیده‌باشیم. شریعتی و آل‌احمد سایه بهنود را با تیر می‌زده‌اند، چه رسد به این‌که او را در پی خود بگیرند. اما آن‌چه را که خوب به خاطر داریم آقای بهنود است و سایه راحت‌فزای ارباب جراید بزرگ آن روزگار و رؤسای دفاتر مخصوص و بنده‌نوازانی چون نهاوندی و همایون و از آن قماش تحفه‌ها ...
خود آقای بهنود است که می‌فرمایند: تاریخ را در ماشین دودی از مادربزرگشان، که به فاتحه‌خوانی شاه شهید به شاه عبدالعظیم می‌رفت و سیاست را از وضع پدرشان که در محبس بوده، از آقای مشعشعی که فرماندار نظامی برده، از عکس روی دیوار مصدق(!) و از دایی‌شان که فقط یک شب پنهانی به دیدار نواب صفوی رفته، آموخته است. البته گذراندن چنین دوره‌های آموزشی کلاسیک و آکادمیک، فی‌نفسه می‌تواند حتی نوجوانی به قامت آقای بهنود را هم عقل کل عالم کند ولی ایشان با فروتنی اعلام می‌کنند که به خاطر قولی که به مادربزرگشان داده‌اند سیاسی نیستند و فقط سیاسی می‌نویسند و این اواخر هم مختصری تاریخ و با همین پشتوانه است که امروز آشی نیست که در مطبوعات کنونی ما درباره کسی یا چیزی پخته شود و نخود آقای بهنود در میان آن دیده نشود تا آن‌جا که کارشان حتی به چنین اظهارنظرهایی نیز کشیده شده است:

«اکثریتی که در زمینه مسایل سیاسی خرافاتی اند و موجودات افسانه ای به نام انگلیس، روس، آمریکا و ... دارند، به سبک «دایی جان ناپلئون» معتقدند که بی اذن یکی از قدرت های خارجی برگی از شاخه نمی افتد ... » (همان مصاحبه)

سر جمع انسان می خواهد امیدوار بشود که بعضی انقلاب ها با قدرت طوفانی خود قادرند حتی به فارغ التحصیلان چنان مکاتب تاریخی و سیاسی نیز بفهمانند که حرف آخر را در تاریخ، علی رغم هر کوششی از سوی قدرت های مسلط، ملت ها می زنند. اما کمی بعد معلوم می شود که اشتباه کرده ایم و این حرف ها نه عقیده و دریافت تاریخی، بل که صرفاً به تصادف از قلم آقای بهنود گذشته یا از جایی عاریت گرفته شده است:

«رضا شاه از بی سوادی و بی اطلاعی تصور کرد بیشه خالی است و تا زمانی که انگشت در سوراخ نفت نکرد کسی کاری به او نداشت. او عملاً وابستگان به انگلیس، مانند خزعل و نصرت الدوله را کشت و لندن به او چیزی نگفت. چنان چه (!) تیمور تاش و اقبال السلطنه را، و مسکو نجنبید این صحنه او را به این خیال انداخت که می تواند خود یار بگیرد ... »

بدین ترتیب معلوم می شود که تاریخ نویس ما در همین تفسیرهای آبکی خود از تاریخ، ازاکثریت خرافی تر است و موجودات افسانه ای او، یعنی روس، انگلیس و آمریکا، چند شاخ و دم هم بیش تر دارند.

چه چیز جز افسوس برای شخص باقی می ماند که به چنان روزی افتاده ایم که هزاران نغمه نوید خوان خرد ناب خاموش است و جوانان ما مجبورند به ضرب و زور ده ها بنگاه «نان قرض دهی» کارت پستالکی را ببینند باز با همان عینک عاریتی، کراوات عاریتی، جلیقه عاریتی، ژست و لبخند و دست در جیب کردن عاریتی، که مجموعاً باید چهره یک روشنفکر عاریتی را تداعی کند که قاعدتاً باید بتواند سیاست و تاریخ بنویسد تا خوراندن چنین دست پخت های مسموم به آن ها میسر شود:

«جنگ جهانی اول را ... سر کردیم و به دنبال آن یک تفکر اصلاح طلب که از آشوب و ناامنی خسته شده بود، توانست مملکت را در قبضه بگیرد، بنیادها را در هم بریزد، در کنار آن وابستگی به

بیگانگان را، که داشت به صورت عادت و سنت سیاسی کشور در می‌آمد، منهدم کند. افسوس که مظهر این جریان به موازات این‌ها گرفتار غرور و استبداد و خشونت شد. باز بیست سال بعد که جنگ هیتلر، اروپا و نیمی از جهان را به ویرانی کشاند، ما با دادن ۴ کشته از شر این دیکتاتور فاسد خلاص شدیم و جنگ جهانی دوم برای ما آزادی آورد و سرانجام پس از آن که در اثر غرور و وابستگی شاه توانستیم به بسیاری چیزها دست یابیم، به نیروی حرکت مردمی او را از اوج قدرت به زیر افکنده و همزمان رژیم سلطنتی را، که موجب فساد و تباهی بود دور ریختیم.»

خوب چه فهمیدیم؟ بله، ازاین قرار: ما از شرّ یک اصلاح طلب نوگرای بیگانه ستیز که عادت وابستگی را در ایران منهدم کرد و فقط از سر غرور مستبد بود، به وسیله جنگ جهانی دوم خلاص شدیم و بعد به یمن وجود یک مغرور دیگر، که وابسته بود، به همه چیز دست یافتیم، اما نیروی مردمی او را به زیر کشید و به حمدالله از شر این یکی هم خلاص شدیم؟ ...

من دیگر دارم قانع می‌شوم، آن‌طور که خود آقای بهنود می‌فرمایند «خوره تاریخ به جان‌شان افتاده‌است» و پیشنهاد می‌کنم تا به تمامی خوراك این خوره نشده‌اند، به‌تر است هرچه سریع‌تر «قصه‌های قجر» شان را بیرون دهند. زیرا آن توپ پارچه‌ای که به نام «از سید ضیاء تا بختیار» به بازار دادند همه بید خورده بود، شاید عامی گری خود را با این لحاف چهل تکه بپوشانند، که چون باز هم به قول خودشان از دم قیچی‌های همان توپ پارچه فراهم کرده‌اند، مسلماً هزار سوراخ از کار درخواهد آمد.

بهنود: خوشا به شرف آن‌ها که انقلاب منقلب‌شان کرد

اشارات من بر مصاحبه آقای بهنود ایشان را به کلی از کوره به در برد و عصبانیت، به طور کامل پرده از کارشان برکشید و پاسخی را فرستادند که برای مدت‌های مدید و تا وقتی کسی روی دستشان نزده است، می‌تواند الگوی هرزه درایی، بی‌منطقی و یاوه‌سرایی قرار گیرد. این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۱۰۵۴ با اشاره زیر بر ابتدای آن چاپ شد.

چندی پیش و در پی مصاحبه مسعود بهنود با ماهنامه دنیای سخن ناصر پورپیرار مقاله‌ای در پاسخ به مطالب مطروحه در آن مصاحبه تهیه کرد و از آن جا که به دلایل مشخصی در دنیای سخن فرصت چاپ نیافت نسخه‌ای از آن را برای کیهان هوایی ارسال کرد که در شماره ۱۰۵۱ تحت عنوان حرف دیگری برای نویسنده «حرف‌های آسان و عوامانه» به نظر خوانندگان رسید پورپیرار در بخشی از مطلب مذکور این نکته را خاطر نشان ساخته بود: «این که در کنسرسیوم بزرگ‌نمایی و حمایت از آقای بهنود چه کس و کسانی و با چه هدفی

سرمایه گذارده‌اند کم و بیش روشن است. افسوس، حیرت و نگرانی من از این است که همین آقایان گاهی درباره آزادی هم مطلب می نویسند! ... »

در همین زمینه جوابیه‌ای از مسعود بهنود به دستمان رسیده که ذیلاً آن را از لحاظ می گذرانید.

لازم به ذکر است که بهنود در این جوابیه، آن‌چه را که در پیرامون نحوه عمل‌کرد «کنسرسیوم بزرگ‌نمایی» وی بیان شده‌است سخیف و بی‌مقدار می‌نامد و دلیل عدم چاپ آن‌ها را همین مسئله عنوان می‌کند در حالی که به‌تر بود به جای این‌گونه کلی‌گویی‌ها، به پاسخ‌گویی محتوای نامه پورپیرار می‌پرداخت. وی هم‌چنین در آخرین بند از نامه خویش خود را شرمسار شهیدان و جانبازان انقلاب می داند حال که چنین است، به‌تر آن می‌نماید که در گفت‌وشنودهای مستمر با بیگانگان نیز از همین موضع، وارد شود و خدای ناکرده به قول خودش «عملی خلاف مصلحت آن‌ها و دستاوردهایشان از وی سر نزند.»

همچنین استفاده عالمانه آقای بهنود از واژه «حبه» به جای «هبه» می‌تواند چند جنبه داشته باشد که آخرین آن این‌که خواسته‌اند ما را صرفاً شرمنده بخشندگی و سخاوت بی‌کران خویش کرده‌باشند، بدون وارد ساختنمان به مسائل دنیوی که از قدیم علما پست‌اش خوانده‌اند. البته این برخوردهای عالمانه در مسایل اقتصادی خلاصه نمی‌شود. آقای بهنود در مسایل تاریخی چهره بسیار روشن‌تری از خود بروز داده‌اند. هرجا که تحقیقی و سخنی از برون‌فکنی پلشتی‌های نظام گذشته بوده‌است، مثل خاطرات فردوست به تخطئه آن پرداخته‌اند و هرجا سخن از تبرئه شاه و درباریان بوده‌است (خاطرات علم) به مذاقشان خوش آمده و از تعریف و تمجید دریغ نکرده‌اند و حکمت این امر نیز صرفاً به اعتقاد ایشان به پوشاندن زشتی‌ها و زیبا نشان دادن جهان بازمی گردد و نه چیز دیگر!

مدیر مسئول محترم نشریه کیهان هوایی

با سلام، در دو سال اخیر گه‌گاه و به هر مناسبت با امضا یا بدون امضا بارها بنده را نواخته‌اید با صفت‌هایی که در واقع ناسزا بودند، اما جز در دو مورد جوابیه‌ای ننوشتم و پاسخی ندادم. آن دو مورد نیز چنان که می‌دانید پاسخ و دفاع شخصی نبود. به دو دلیل پاسخی نمی‌نویسم. اول آن‌که در این حرفه و در این سرزمین تا آن‌جا که می‌دانم وقتی کسانی به سن بازنشستگی می‌رسند و می‌خواهند صحنه را ترك کنند، نسل بعدی آن‌ها را با دشنام و تندخویی بدرقه می‌کند و معمولاً نسل تازه رسیده گذشتگان و گاه درگذشتگان را به نادانی و بی‌عرضگی و کندروی متهم می‌کند.
ما نیز باور داشتیم هر که پس از شهریور ۲۰ تا بعد از کودتای ۲۸ مرداد قلم در دست داشته عامل دستگاه و قلم به مزد بوده است. دلیل دوم آن‌که باور دارم این تندی‌ها از جانب کسانی بوده که درد دین، درد وطن و به هر حال درد مردمی ستم دیده را دارند.

اما جدیداً (به ویژه در شماره ۱۰۵۱ صفحه ۱۵) به مواردی تازه برخورده‌ام که ایجاب می‌کند چند نکته را نه از جهت پاسخ‌گویی به آن مطالب، بل‌که به عنوان یادآوری و گلایه از آن نشریه بنویسم.

۱. اگر اصل را بر آن قرار دهید که هر کس- حتی رو سیاه‌تر از من- هر رطب و یابسی به هم بافت بدان جهت که ناسزایی نثار امثال من کرده‌است، آن را قابل چاپ بدانید، منتظر باشید شعبان جعفری و زندانیان عادی و وطن‌فروشان دیگر نیز از همین طریق وارد شوند با ذکر مقدمه‌ای در ناسزا به من-بی‌هیچ دلیل و مدرکی- و در آن میانه برای خود نیز رجزخوانی کنند.

۲. اگر صفحات نشریه محترمی را که برای ایرانیان مقیم خارج کشور چاپ می‌شود و می‌دانیم بین ایرانیان غریب افتاده خوانندگان بسیاری دارد، به مطالبی اختصاص دهید که در دیگر نشریات به دلیل سخیف بودن یا هر دلیل دیگری چاپ نشده، عملاً سبدیات آن‌ها به شما منتقل می‌شود، با این تفاوت که مقدمه‌ای در ابتدایش می‌نویسند که توطئه‌ای در کار بوده و انحصارطلبی و باندبازی و به همین راحتی.

۳. معمول چنین است بیش‌تر آن‌ها که در جوانی به راه و کاری می‌افتند که معنای آن رفیق‌فروشی و خودباختگی است، بعداً سر به زیر می‌افکنند و خجالت گذشته را برای خود نگاه می‌دارند. اما کم‌تری هم وجود دارند که خود را در صف زجردیدگان و صاحب دردها جا می‌زنند و در حالی که هنوز اموال مسروقه را در جیب دارند فریاد آی دزد- آی دزد سر می‌دهند. همین جا عرض می‌کنم که بنده هرگز فعالیت سیاسی علنی و مخفی نداشته‌ام که به زندان بروم، بنابراین نه ادعایی دارم و نه طلبی. اما اجازه بدهید این خرده را بر ما، زجردیدگان واقعی و انقلابیون حقیقی بگیرند، نه آن‌ها که اتهامات رعب‌آور دارند و حالا نعل وارونه می‌زنند و آن‌ها را که لو داده‌اند «مامور» خطاب می‌کنند چنان‌که اگر دکتر شریعتی و آل‌احمد- زنده یادان- سایه مرا با تیر می‌زده‌اند بگذارید این را بستگان و رهروان آن‌ها بگویند، نه کسانی که بنابر سوابق‌شان خود آن دو بزرگ‌مرد را به تیر می‌زدند. اگر در نوشته‌های من اشتباه و خطایی است، اجازه بدهید این را اهل فن و سواد بگویند نه کاسب‌کارانی که به

کاسبی به هر حزب و سفارت‌خانه‌ای سر کشیده‌اند و حالا ناگهان درد علم تاریخ چنان به جان‌شان افتاده که پاشنه ور کشیده‌اند و در هر نشریه‌ای را می‌زنند که خود را مطرح کنند.
۴. شما چرا وسیله می‌شوید تا «تقی شهرام»ها و «شهریاری»ها هم با عبارات ظاهر فریبی مانند «ناخن‌هایمان را کشیده‌اند و خان و مانمان را بر باد داده‌اند» به دروغ خود را در صف انقلابیون و دردکشیدگان و ناخن‌کشیده‌شده‌ها و خانمان بر باد داده‌ها جا بزنند. (فقط به این اعتبار که به کسانی که شما آن‌ها را نمی‌پسندید ناسزا بگویند!) در میان مقامات کنونی جمهوری اسلامی بسیاری زجر کشیده واقعی وجود دارند، کدام یک از این نازنینانی را که در زندان‌های آن سفاك خون‌شان مکیده شد و خون‌جگر خوردند، می‌شناسید که به دریوزه (هرچه و به هر بهانه) تا برلن رفته‌باشند و پس از انقلاب نیز در زمانی که فرزندان انقلاب لانه جاسوسی اصلی را تسخیر کرده بودند، به لانه کوچک‌تر و حقیرتری به دریوزگی روبل و دلار رفته‌باشند. باز خوشا به شرف آن‌ها که انقلاب منقلب‌شان کرد!
۵. در نهایت «کارخانه شیر و پنیر و چیزهای دیگر» را که در نشریه‌تان نوشته شده‌بود، به اعتبار همین نوشته، به اضافه هر چه سهام خود و خانواده‌ام در هر کجا دِاریم در این تاریخ به شما حبه [کما فی الاصل] کردم تا شما نیز به کسانی بدهید که عطش سیری ناپذیرشان به مال دنیا، دست‌شان را پیش سفارت‌خانه‌ها دراز کرده‌است (چه غیرمستقیم با صورت‌سازی برای حزب و چه مستقیم با ...) این را به شما می‌گویم.
۶. ما خجلت‌زده و بدهکار آن جان‌های عزیزیم که در سیاه‌چال‌های آن سفاك و رژیم منحوس‌اش به راستی زجر کشیدند و سرانجام نیز در انقلابی به شکوه کاخ‌اش را بر سرش خراب کردند و آن شهیدان با افتخاری که جان بر سر پیمان نهادند و در میدان جنگ مردانه رفتند. جانبازان امروز که در هر گوشه این سرزمین پراکنده‌اند، ما را شرمسار خود بدانند و امیدوارم عملی خلاف مصلحت آن‌ها و دستاوردهایشان از من سر نزده باشد و سر نزند. اما هیچ بدهکاری به باجگیران ندارم و هیچ خوف و نگرانی از رفیق‌فروشان و کاسب‌کاران نداشته و ندارم. من

هرچه کرده‌ام (از خوب و بد) بنا به خصلت حرفه‌ام عیان بوده‌است، اما دیگران گمان نبرند که در زیرزمین‌ها و پستوها و اسناد از بین برده‌شده همه چیز دفن شده‌است. خدا و خلق خدا ناظرند و حاضر.

خدا پشت و پناهتان باد

مسعود بهنود

بی‌بضاعت در استدلال
و بی‌قاعده در کلام

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۱۰۵۷ به چاپ رسید.
کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود.
آن‌چه می‌خوانید جوابیه ناصر پورپیرار به مقاله مسعود بهنود مندرج در شماره ۱۰۵۴ کیهان هوایی است. در آن مقاله که تحت عنوان «خوشا به شرف آن‌ها که انقلاب منقلبشان کرد» به چاپ رسید بهنود خود را خجلت زده و شرمسار شهیدان میدان مبارزه و جانبازان عزیز نامید ولی در همان نوشته بیان کرد: «اجازه بدهید این خرده را بر ما زجردیدگان واقعی بگیرند، نه آن‌ها که اتهامات رعب‌آور دارند و نعل وارونه می‌زنند». هرچند ما باب تحول فکری و بازگشت از خطاها را علی‌رغم باورهای آقای پورپیرار کاملاً مسدود نمی‌پنداریم اما معتقدیم چند عامل موجب می‌شوند در جبهه حق قرار گرفتن به منزله آرزوی مقدسی درآید که جاذبه‌های مطرح شدن توسط رسانه های بیگانه و مرعوب جو سازی روشنفکران متمایل به فرهنگ‌های غیرملی شدن از آن جمله است.

البته عمل‌کرد آینده آقای بهنود بعد از این اظهارات صریح ایشان نسبت به شناخت حقیقت و غبطه خوردن به شرف آن‌ها که انقلاب منقلبشان کرد، مبین حقیقت ماجرا خواهد بود.

ژورنالیست، از آن نوع اش که «با عینک عاریتی از مادربزرگ و کراوات کهنه دایی» خود را به خلق خدا جا می‌زند، مشخصه‌ای دارد که آقای بهنود به تمام و کمال در کیهان هوایی شماره ۱۰۵۴ به آن کسوت درآمدند: بی‌بضاعت در استدلال، بی‌قاعده در کلام

> «به دو دلیل پاسخی نمی‌نویسم: اول آن که در این حرفه و در این سرزمین تا آن‌جا که می‌دانم وقتی کسانی به سن بازنشستگی می‌رسند و می‌خواهند صحنه را ترک کنند، نسل بعدی آن‌ها را با دشنام و تندخویی بدرقه می‌کند و معمولا نسل تازه رسیده گذشتگان و گاه درگذشتگان را به نادانی وبی‌فرهنگی و کندروی متهم می‌کند. ما نیز باور داشتیم هر که پس از شهریور ۲۰ تا بعد از کودتای ۲۸ مرداد قلم در دست داشته، عامل دستگاه و قلم به مزد بوده‌است.» (بهنود، کیهان هوایی ۱۰۵۴، ص۱۵)

یک تیم کامل سیاسی نویس و سیاسی خوان و مفسر سیاسی را بیاورید تا این جملات را معنی کنند و با واقعیت پیش چشم تطبیق دهند و اگر به هیچ وجه ممکن نشد که اعتباری، حتی نسبی، برای این سخنرانی

ژورنالیستی بی‌ریشه و بیگانه با واقعیت دست و پا کنند، آن‌گاه آقای بهنود قبول بفرمایند که هرچند از ابتدا هم، تا آن‌جا که به قلم زدن برای مردم مربوط می‌شده، کاره‌ای نبوده‌اند، ولی حالا دیگر «از همه بابت» به سن بازنشستگی رسیده‌اند. به‌تر است ابتدا خود را پاك بشویند، در مقابل قلم به زانو بیافتند، از این‌که به ناروا در طول حیات ضد فرهنگی خود آن را آلوده‌اند، پوزش بخواهند و ازاین پس همان راهی را در پیش بگیرند، که حرفه اصلی ایشان است: آرایش خانه، طراحی لباس و دست پُر، مشق خط ...

پس از این مقدمه مشعشع است که آقای بهنود «شش اصل» خدشه ناپذیر درباره حقیر صادر می‌فرمایند که «۴ اصل» آن بازخوری آن چیزی است که کیانوری در خاطرات‌اش پس داده است و نیاز به پاسخ مجدد ندارد. اگر مایلند بروند جواب مرا به کیانوری در کیهان هوایی شماره ۱۰۴۸ و ۱۰۴۹ بخوانند، آن‌گاه صورت‌شان را در برابر سیلی‌های آن نوشته نگه دارند، تا از آن ضربه‌هایی که آن پیر کهنه‌کار خیانت میل فرمودند و صدای‌شان درنیامد، نصیب لازم را ببرند.

زمانه غریبی است! آدمی که به اعتراف خودش در مقدمه «دو حرف» پس از انقلاب ممنوع‌الخروج بوده و بنابر نوشته دیگرش در مقدمه «حرف دیگر» از ترس دستگیری و در کمیته خوابیدن خانه به دوش و در به در زندگی می‌کرده، آدمی که تمام جوانی را برای جاسوسان شناخته شده سیا و موساد پادویی کرده، آدمی که فقط با پشتوانه هممسلکی و همارباب‌ی وارث مهندس والا در تهران مصور شده، آدمی که به لطف فرمان عفو آفتابی شد و رفته‌رفته از در به دری با بودجه، اعتبار و حمایت‌های مشخص صاحب آلاف و اولوف مادی، فرهنگی و مدعی سرپرستی نشریات شده، آدمی که یکباره صدایش را از رادیوهای مشخص می‌شنویم و نماینده روشنفکری و فرهنگ معترض ایران کنونی معرفی می‌شود، بله، همین آدم ناگهان فضا را برای خود چندان مناسب می‌شناسد که دیگران را به صرف یک سفر سیاسی، به جاسوسی، وطن‌فروشی و غیره متهم کند! انصافاً که از عوارض «خوش‌رویی» کنترل نشده، یکی هم همین «پررویی» بی حد و مرز است.

من نمی‌دانم فعالیت سیاسی مخفی یا علنی نداشتن و به زندان نرفتن چه افتخاری دارد، که آقای بهنود خود را به این صفات آراسته‌اند. اگر ایشان تاکنون قادر بوده‌اند در تعویض رنگ - که خودشان دوست دارند نام‌اش را منقلب شدن بگذارند - کت بوقلمون را از پشت ببندند، از جمله به این جهت است که کارشان به سلول زندان و بازجویی جدی نکشیده است، تا مثل استادشان در هفت رنگی، نورالدین کیانوری، چنان آفتابی شوند، که گوشه ناپیدایی از خود باقی نگذارند.

با این همه جا دارد که از شادمانی دست بر هم بساییم که بالاخره آقای بهنود از گوشه امن بیرون خزیدند و رخساره اصلی‌شان را به همه نمایاندند. سرانجام معلوم شد که ایشان در واقع یک حزب‌اللهی تمام عیارند که از میان تمام خلق خدا، فقط خود را خجالت زده، بدهکار و شرمسار شهیدان و جانبازان می‌دانند!!!؟ اما کاش می‌نوشتند از بابت چه چیز به قول خودشان «نزد مقامات کنونی جمهوری اسلامی که بسیاری‌شان زجر کشیده واقعی‌اند» و «جانبازانی که امروز در هر گوشه این کشور پراکنده‌اند» شرمنده‌اند. از بابت گذشته پر ننگ و فضاحت و ضد مردمی قبل از انقلاب‌شان، از بابت سطرهای بی‌ارزشی که از موضع سلطنت طلبی در آیندگان و تهران مصور و این روزها در نشریاتی نوشته‌اند که زیر کلید دارند، از بابت مصاحبه‌های چاکرانه‌ای که باز هم از موضع راست با رادیوهای مشخص صورت داده‌اند، از بابت یقه‌درانی‌هایی که برای خاطره‌نویسان «شاه شوی» به عمل می‌آورند، از بابت دست‌کاری‌های مغرضانه‌ای که در اسناد و حوادث معاصر در کتاب «از سید ضیاء تا بختیار» برای کوبیدن جریان‌هایی خاص و به ویژه شخص دکتر مصدق مرتکب شده‌اند، درباره آن دروغ علنی و آشکاری که به علت خود کم‌بینی درباره تیراژ کتاب‌شان گفته‌اند، یا از بابت مجموعه خیالات خامی است که در سر می‌پرورانند و زمانه پاسخ مناسب را برایشان در آستین آماده نگه داشته است؟

اگر آقای بهنود از جمیع جهات فوق یکباره «آب توبه» بر سر خویش ریخته‌اند و به قول خودشان امیدوارند «عملی خلاف مصلحت شهیدان و جانبازان جنگ» از ایشان سر نزند، واضح‌تر و علنی‌تر اعلام کنند که همه

بدانند به مبارکی و میمنت یک حزب اللهی نوپای تواب، منزه و عاقبت به خیر متولد شده است که از این پس هیچ قصد ندارند به امید واهی «کاسه لیسی»های آینده و بازگشت دوستان سابق شان، در پز «اپوزیسیون» ظاهر شوند.

در پاسخ آن ها که درگیری قلمی با چنین آدمی را دون شأن من می دانند بگویم که در واقع هم شخص بهنود از هر بابت کوچک تر از خطاب نه من، که هر صاحب قلمی است. اما از آن جا که سخن از حراست فرهنگ و تاریخ ملی و معاصر است تعارفات برکنار و وظیفه مطرح می شود. همه می دانند که ابتدای خطاب من به بهنود از آن جا آغاز شد که نامبرده زمانی در مجله آدینه شماره ۳۶، راجع به طبری مطلبی از سر بی اطلاعی نوشت. من ضمن آوردن پاراگراف زیر از کتاب «از سید ضیاء تا بختیار»:

«رهبری مجاهدین، جز رضا رضایی، در یورش ساواك در آستانه جشن های تخت جمشید به دام افتادند. همگی کشته یا اعدام شدند. رضایی دربیرون شروع به تجدید سازمان مجاهدین کرد و با چند عمل مسلحانه توانست با همکاری حنیف نژاد و مجید شریف واقفی کار را پیش ببرد. اما به زودی تقی شهرام که در ساری زندانی بود، گریخت و با این ها همراه شد و در رهبری مجاهدین جا گرفت. با حضور او و بهرام آرام بحث جهت گیری سیاسی سازمان، داغ و داغ تر شد. در سال ۱۳۵۴ با به دام افتادن شریف واقفی که قبلا مجروح شده بود، آشکار شد که گروه چپ ها به رهبری تقی شهرام، حنیف نژاد را کشته اند و قصد به قتل رساندن شریف واقفی را داشته اند. فرصت فوق العاده ای در دست ساواك افتاد تا علیه مخالفان رژیم تبلیغات کند. گزارش کامل این فاجعه به صفحات روزنامه رسید. ساواك که نتوانست شریف واقفی را به راه بیاورد، او را زیر شکنجه کشت. انتشار این خبر، روحانیون را که تا آن زمان با این گروه در تماس بودند، یکسره از آن ها برید. چنان که بسیاری از جوانان مسلمان نیز دیگر حاضر نبودند با یاران تقی شهرام و بهرام آرام همکاری کنند.

آیت‌الله طالقانی، با زحمت بسیار توانست از اطلاعیه تکفیر و تقبیح چند تن از روحانیون زندان که به شدت از فعالیت این گروه متمایل به چپ جا خورده‌بودند، جلوگیری کند». (از سید ضیاء تا بختیار، ص ۳۶۰)

تذکر دادم که در این پاراگراف ۷ اشتباه هول‌آور و بزرگ است و منظورم این بود بگویم آدمی که حنیف‌نژاد را نمی‌شناسد چه گونه جرئت می‌کند راجع به تاریخ معاصر مطلب بنویسد و با ذکر نوع پارچه و رنگ پیژامای فلان سیاستمدار منحرف، مطالب درگوشی اتاق‌های خواب را به عنوان سند تاریخی به نسل جوان ما بخوراند. من البته اشتباه می‌کردم زیرا طبیعی بود که آقای بهنود به آن مطالب درگوشی بسی آشناتر و شناساتر از زندگی بنیادگذاران و تاریخ «مجاهدین» باشد. آقای بهنود بعداً در پاسخ من، بی‌این که جرئت کند وارد اصل موضوع شود، در شماره ۸۹۲ کیهان هوایی، پس از ایراد خنده‌آوری از نثر و انشاء من فقط نوشت:

«آن‌چه درباره کتاب «از سید ضیاء تا بختیار» نوشته شده‌است، جوابی لازم ندارد که معتقدم داوری نهایی با مردم است. نه این کلی گویی‌ها چیزی از من می‌کاهد و نه برایشان می‌افزاید».

بدین ترتیب بود که معلوم شد ایشان اهل حرف حساب نیستند و به جای تشکر از یادآوری غلط‌های کتابشان، به ادا و اطوارهای ژورنالیستی متوسل می‌شوند.

پس از مقاله من درباره طبری، آقای عبدالله شهبازی در کیهان هوایی ۸۹۳ مطلبی در رد نوشته من و دفاع از شخصیت فرهنگی طبری آوردند که در آن مقاله، آقای بهنود را با چنین القابی مورد خطاب قرار داده بودند:

«حقیر نمی‌خواهم مجدداً تکرار کنم و شاید ضروری هم نباشد تاکید کنم که به هر روی به اعتقاد حقیر امثال طبری، هرچند در کژراهه الحاد وکفر لغزیدند و سال‌ها در شوره‌زار عقیم ماندند، به دلایل متعدد بر عزیز دردانه‌هایی که در دامن دربار و ساواك و دفتر فرح در پی آب‌نبات و شکلات کاسه‌لیسی کردند و با سرمایه مادی و معنوی «مصباح‌زاده»ها، «مسعودی»ها، «فرامرزی»ها، «داریوش همایون»ها، «نهاوندی»ها و غیره و غیره، که خود

طبق اسناد نازپروردگان انتلیجنت سرویس و سیا و دربار بودند، به نام و شهرت رسیدند، رجحان دارد».

آقای بهنود در پاسخ آقای شهبازی با نهایت خضوع و خشوع نوشت:

«خوف آن دارم که اگر کسی چون آقای شهبازی دامن همت به کمر نزند، حق تحول طبری ادا نشود، بلکه نسلی نیز از اندیشه بر آثار وتفکرات او محروم بماند و چه قدر تفاوت دارد این روش با روشی که آقای شهبازی در مقاله خود برگزیده بودند و از به کار رفتن آن جمله در نوشته من درباره طبری چنان برآشفتند که یک‌باره تمام اتهامات ممکن را «مستقیم و غیرمستقیم» نثار من نویسنده آن متن کردند: ساواک، دربار، سیا، دفتر فرح، انتلیجنت سرویس و آب نبات لیسی آن‌ها، به شهرت رسیدن با سرمایه مادی ومعنوی «مصباح‌زاده»ها، «مسعودی»ها، «فرامرزی»ها، «همایون»ها، «نهاوندی»ها، که باید عرض کنم چرا فرامرزی، مرحوم عبدالرحمن فرامرزی که از قماش این‌ها بنود، نام‌اش در ردیف اینان چه می‌کند؟»

ملاحظه می‌فرمایید؟ آقای بهنود، از میان تمام آن اتهامات و انتسابات به تنها چیزی که اعتراض دارد ذکر اسم عبدالرحمن فرامرزی در میان نام سایرین است!!!

پس از آن هم آقای دکتر وامقی مقاله بسیار جالبی در شماره‌های ۴۱، ۴۲، ۴۳ و ۴۴ مجله اطلاعات سیاسی و اقتصادی درنقد فقط ۶۰ صفحه از کتاب «از سید ضیاء تا بختیار» نوشتند و دست‌کم به ۵۰ مورد تحریف، و غلط‌نویسی‌های مغرضانه درباره دوران حکومت مرحوم دکتر مصدق در کتاب آقای بهنود اشاره کردند.

آقای دکتر وامقی پس از ذکر چندین مورد دیگر ازبی‌اطلاعی و تحریفات بهنود در تاریخ زمان مرحوم دکتر مصدق و کوشش او برای تبرئه رهبران حزب توده در مبارزات ملی سال‌های ۳۰ تا ۳۲ بالاخره انتقاد مفصل خود را از بخشی از کتاب آقای بهنود با این جمله ختم کرده‌است:

«بقایی و دیگر قهرمانان این ماجرای خیانت‌بار ایران بر باد ده، آن‌چنان که آقای بهنود پنداشته‌اند ساده نبوده‌اند. این ساده انگاری

سیاسی از بی‌اطلاعی سیاسی و ساده انگاری آقای مسعود بهنود مایه می گیرد و بس. »

وحالا تازه آقای بهنود می نویسد: «اگردرنوشته من اشتباه وخطایی هست اجازه بدهید این را اهل فن و سواد بگویند» اگر ایشان تمام این اظهار نظرها و چندین مورد دیگر را درباره وسعت بی‌اطلاعی‌شان درباره جریانات سیاسی، صادر شده از سوی بی‌سوادان می‌دانند و لابد به همین جهت است که هنوز «از سید ضیاء تا بختیار» را با همان متن نخستین تجدید چاپ می‌کنند، شاید به نظرشان رسیده که اهل فن و سواد همان هایی اندکه در «کنسرسیوم» حفاظت وبرکشیدن ایشان صاحب سهم‌اند.

البته تاآن جاکه به صاحب این قلم مربوط می‌شود، بی‌رو دربایستی بگویم که: من گمان نمی کنم ارزش فرهنگی آنچه راکه بهنودوبقیه همپالگی‌های کنونی و گذشته‌شان در تمام عمر نوشته‌اند، با ۲ صفحه مقدمه‌ام بر تجدید چاپ کتاب «تاریخ اشکانیان» اعتمادالسلطنه برابر باشد.

باری علی‌الظاهر آقای بهنود نمی‌خواهند بپذیرند که ایشان در فرهنگ پس از انقلاب جایی ندارند و در اذهان همه دل‌سوختگان تاریخ معاصر - و حتی همان «حزب‌اللهی» هایی هم که ایشان به دروغ خود را به آن‌ها منتسب کرده‌اند - از جمله مجرمین و متهم به همکاری با پست‌ترین عوامل دوران پهلوی محسوب می‌شوند. به گمانم به‌تر است حد خود را بشناسند و حرمت قلم، مردم و تاریخ را نگهدارند. اگر نمی‌پذیرند و می‌خواهند با رنگ عوض کردن، هیاهو و باندبازی خود را سرپا و مطهر قلمداد کنند، به ایشان یادآور می‌شوم که دست‌کم از سال ۵۰ به بعد، فصل فصل، برگ برگ و سطر سطر اظهار وجودشان، به طور مکتوب همه جا پراکنده است، اگر مایل‌اند آن‌ها را منظم کنم و چهره‌شان را عریان و بی‌رتوش در معرض قضاوت بگذارم. آن‌گاه یقین بدانند که به شرمندگی وسیع و «همه جانبه» دچار خواهند شد، آب از سرشان خواهد گذشت و این بار، دیگر «منقلب» واقعی خواهند شد.*

* این مقاله پاسخی دریافت نکرد و جوال خالی شد.

۲. نورالدین کیانوری

در خاطرات کیانوری یکی دو صفحه‌ای هم درباره صاحب این قلم آمده‌بود. که اعتباری بیش از سایر مطالب خاطرات نداشت و در واقع تخلیه‌ی هتاکانه‌ی کینه‌ای بود که از انتشار هفت جزوه‌ی من با امضای «ناریا» در سال‌های ۶۰ و ۶۱ در سینه داشت.

باید به خود ببالم که کیانوری خشمگینانه‌ترین ناسزاهایش را در خاطرات متوجه من کرده‌است، این می‌رساند که اثر آن نوشته‌ها، از ارزیابی‌هایی که قبلاً داشتم بیش‌تر بوده‌است.

پاسخ من بر آن هرزه‌درایی‌ها در کیهان هوایی، از سوی کیانوری بی‌پاسخ ماند و بدین‌ترتیب بر تمامی آن مهر تایید خورد.

شاکرم که با آب نوشته‌های آن هفت جزوه ننگ همکاری گذشته خود با رهبران حزب توده را شستم و منتظر فرصت نشسته‌ام تا شاید به طریقی، تتمه آن آلودگی را نیز از خود بزدایم.

اینک در ابتدا آن مطالبی را خواهید خواند که در

صفحات ۵۱۶ و ۵۱۷ و ۵۲۷ و ۵۲۸ خاطرات کیانوری
درباره صاحب این قلم آمده‌است و سپس پاسخ
مفصل‌ام را بر هرزه‌نویسی‌های کیانوری خواهم آورد.

یکی دیگر از مسایل درونی حزب توده در سال ۱۳۵۸، درگیری با فردی به نام ناصر بناکننده (پورپیرار) بود. در این باره نیز توضیح دهید!

کیانوری: ناصر بناکننده، که «پورپیرار» امضا می کرد، پس از اخراج اش از حزب در سال ۱۳۵۸ به علت خوردن پول حزب و کلاه برداری از شرکای اش در انتشارات «نیل» و بالا کشیدن حق التالیف آقای محمود اعتمادزاده (به آذین) با نام مستعار «ناریا» به انتشارجزوه هایی علیه حزب و بدگویی به شخص من، که دستور اخراج او را داده بودم، پرداخت.

آشنایی من با بناکننده در آلمان صورت گرفت. او، حدود یک سال پیش از پیروزی انقلاب، به برلین غربی آمد و به یاد ندارم به وسیله چه فردی تقاضای دیدار با ما را کرد. او در این دیدار ادعا کرد که با هوشنگ تیزابی همکاری داشته و وسایل چاپی را که هوشنگ با آن اولین جزوه های به سوی حزب را منتشر کرده، دراختیار هوشنگ گذاشته است. خود او حروف چین چاپ خانه بود و بعداً با شراکت دو نفر دیگر یک بنگاه انتشاراتی تاسیس کرده و با کلاه برداری از همه ثروت قابل ملاحظه ای اندوخته بود. او در این دیدار ادعا کرد که نقشه ای برای ترور شاه دارد.

او این نقشه را چنین شرح داد که خیال دارد زمینی در جاده نیاوران - که شاه معمولاً از آن جا با اتومبیل به کاخ ییلاقی اش می رود - خریداری کند و از آن زمین نقبی تا وسط خیابان حفر کند و در آن جا بمب نیرومندی کار بگذارد و هنگام عبور اتومبیل شاه از آن نقطه بمب را منفجر کند. او نظر مرا در باره این طرح خواست. اولین نتیجه‌گیری من درباره او این بود که یا دیوانه است و یا پرووکاتور. غیرعملی بودن این طرح را توضیح دادم و گفتم که به جای این نقشه های غیرعملی به تر است که با امکانات اش به تکثیر نشریات حزب در ایران بپردازد. به این ترتیب، اولین دیدار و آشنایی ما به پایان رسید.

پس از بازگشت به ایران و آغاز فعالیت حزب، بناکننده به دفتر حزب آمد و حاضر شد چاپ روزنامه مردم را در برابر پرداخت هزینه آن عهده دار شود. این کار به او محول شد. پس از چندی شعبه انتشارات حزب، که مسئول آن محمد پورهرمزان بود، به من گزارش داد که با تحقیق روشن شده که صورت هزینه چاپ روزنامه و کتب، که بناکننده ارائه می دهد، بسیار بیش از نرخ عادی است. به همین علت پورهرمزان خواست که از دادن انتشارات حزب به او خودداری کنم. من موافقت کردم. این تصمیم، بناکننده را سخت عصبانی کرد و من اطلاع یافتم که او به اتاق پورهرمزان - در دفتر حزب - رفته و به شکل توهین‌آمیزی با او صحبت می کند. من از اتاق خود در طبقه بالا به اتاق پورهرمزان در طبقه پایین رفتم و شاهد برخورد اوبا شانه او شدم. بلافاصله مامورین انتظامات حزب را خواستم و گفتم که او را از دفتر حزب بیرون کنند و دیگر راه ندهند. علی رغم این مسئله و علی رغم انتشار جزوات توسط او علیه حزب، آقای طبری به روابط «دوستانه» و «رفیقانه» خود با این فرد فاسد ادامه داد و با او مکاتباتی داشت که بعداً توسط بناکننده مورد سوء استفاده قرار گرفت. ناصر بناکننده پس از مدتی به علت ارتباط با مامورین سیاسی بلغارستان توسط جمهوری اسلامی دستگیر و به زندان اوین فرستاده شد. او در دادگاه انقلاب ادعا کرده بود که همیشه مخالف حزب بوده است! نمی دانم به چه مدت محکوم و کی آزاد شد. (نقل از صفحه ۵۱۶ و ۵۱۷ خاطرات کیانوری)

– ولی طبری در رساله جستارهایی از تاریخ، که سال ۱۳۶۱ چاپ شده، صراحتاً مسایلی را درباره تمدن‌ها مطرح می‌کند که به هیچ وجه با مارکسیسم انطباق ندارد. او در این کتاب جنگ صلیبی را تهاجم تمدن غرب به شرق، و انقلاب اسلامی را واکنش تاریخی آن پس از سده‌ها می‌خواند. طبری در کتاب دیگر، که آن هم در سال ۱۳۶۱ چاپ شده، می‌نویسد:

«زمانی بود ... که شوالیه‌های مسیحی مردم اروپا را برای نجات اورشلیم، شهر داوود نبی، به راه انداختند و جنگ‌های صلیبی را علیه خاور زمین اسلامی دایر کردند ... اکنون زمانی است که انقلابیون مسلمان کشورهای اسلامی را برای نجات همین اورشلیم، یا شهر قدس و مسجدالاقصی، بسیج می‌کنند ... لذا، در تاریخ نیز پژواك ها ادامه دارد ... معنی این سخن آن است که انقلاب اسلامی ایران نه تنها در درون، در جامعه ایران، ادامه دارد ... بل‌که در بیرون نیز ادامه دارد و سرانجام نه تنها باید رژیم صدام را بروبد، بل‌که اسراییل غاصب را نیز بکوبد و قدس را رهایی بخشد.» (نظری به سیر انقلاب کشور ما. تهران: انتشارات حزب توده، شهریور ۱۳۶۱، ص ۱۲)

خود شما به‌تر می‌دانید که این گفته طبری پیش از دستگیری نه با مارکسیسم انطباق داشت و نه – از نظر سیاسی – با موضع شوروی و حزب توده در قبال انقلاب اسلامی، جنگ تحمیلی و مسئله اسرائیل (در این زمان هم شوروی و هم حزب توده خواستار پایان جنگ بودند). آیا این نشانه آن نیست که تأثیرپذیری احسان طبری از انقلاب اسلامی در وراء قالب های مارکسیستی و مواضع رسمی حزب توده بوده است؟

کیانوری: چنین چیزی نیست. شما هر کس که به کیانوری و حزب توده فحش داده مورد علاقه تان است و یکی از بزرگان این جریان احسان الله طبری نام دارد که من باید او را به شما بشناسانم. طبری آدم بسیار ضعیفی بود. شما خاطرات انورخامه ای را بخوانید و ببینید که به‌ترین رفیق طبری و کسی که طبری را به کمونیسم جلب کرد درباره او چه نوشته است. البته خامه ای رذالت می‌کند و با پستی زشت‌ترین چیزها را به طبری نسبت

می‌دهد که من موافق نیستم. ولی واقعاً طبری توانایی زندگی و شرایط سخت را نداشت و به همین جهت با همه خوب بود. در دورانی که من از کار حزب کنار بودم، او با دکتر رادمنش رفیق جان‌جانی بود. چرا؟ برای این که دکتر رادمنش همیشه و هر سال، بدون استثنا، به‌ترین استراحت‌ها را به طبری می‌داد. من و مریم، که بیمار بود، ۴ - ۵ سال اصلاً استراحت نداشتیم ولی همیشه اولین امکان استراحت در به‌ترین نقاط متعلق به طبری بود. طبری در برخوردها نیز آدم ضعیفی بود و همیشه می‌خواست مراعات همه را بکند. یک نمونه، شیوه برخورد او به ناصر بناکننده (پورپیرار) است که قبلاً درباره او توضیح داده‌ام. گفتم که پورپیرار با نام مستعار «ناریا» در سال ۱۳۵۹ جزواتی علیه حزب و علیه شخص من منتشر می‌کرد. در این زمان او نامه‌ای خطاب به طبری نوشته‌بود و طبری پاسخی به او داده‌بود که در جلد چهارم جزوه‌های «ناریا» منتشر شد. نامه طبری به پورپیرار چنین است:

به نظر من این جزوه [یعنی جزوه «ناریا»] متضمن قضاوت‌هایی است که ناشی از عدم اطلاع وسیع نگارنده آن از سیر امور است و لذا قضاوت‌های نادرستی است. نظر آقای پورپیرار دایر بر ضرورت توضیح رهبری در مورد تاریخ حزب در سی و پنج سال اخیر به طور اجمالی و مجرد درست است ولی حزب عجالتاً بالاتر از این مطالبی که گفته و نوشته و خواهد نوشت کار دیگری به علت پیچیدگی وضع نمی‌تواند انجام دهد. نظر آقای پورپیرار درباره ضرورت تشکیل کنگره و دادن تحلیل تاریخ حزب درست است ولی باید شرایط این کار فراهم باشد. من مصلحت نمی‌شمرم که این نوشته از طرف رفیق پورپیرار نشر یابد یا حتی به حزب و یا کس دیگر داده شود و این را نه فقط در مصلحت حزب بل‌که به عنوان دوست، رفیق، برادر در مصلحت شخص رفیق ناصر نمی‌بینم. آرزومندم که این دوستی و رفاقت آینده طولانی داشته باشد.

با احترام

احسان طبری

شما ببینید طبری چه تملقی از این مردك، که سر همه کلاه گذاشته، گفته است! طبری چنین آدمی بود.
- عکس العمل شما پس از انتشار این نامه چه بود؟
کیانوری: وقتی این نامه منتشر شد از طبری توضیح خواستیم. او گفت: دروغ است و من چنین چیزی ننوشته‌ام! ما نیز در نشریاتمان نوشتیم که پورپیرار دروغ می‌گوید و طبری چنین چیزی ننوشته‌است. ما با چنین افرادی سر و کار داشتیم و حرف این افراد برای شما سند شده‌است.
(نقل از صفحه ۵۲۷ و ۵۲۸ خاطرات کیانوری)

سرنوشت یک شاگرد اول

شاگرد اول در دبستان،
در دبیرستان، در دانشگاه و در
مزدوری، دروغ‌پردازی و خیانت! ...

مطلب زیر در پاسخ به کیانوری در کیهان هوایی شماره ۱۰۴۸ و ۱۰۴۹ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود:
چاپ کتاب «خاطرات نورالدین کیانوری» دبیر اول حزب منحله توده ایران واکنش‌های متعددی را برانگیخت و از جمله آن‌ها جوابیه ناصر پورپیرار عضو سابق این حزب است که بخش اول آن از لحاظ می‌گذرد.
پورپیرار که در این کتاب از سوی کیانوری مورد تهاجم قرار گرفته، پیش از این نیز به سوءاستفاده مالی از آثار حزب و اشخاصی مانند احسان طبری متهم شده و پاسخ‌هایی به این اتهامات داده‌بود و اینک نیز موضع گیری خویش را در مقابل مطالب مطروحه بیان داشته‌است. ضمن اعلام این نکته که درج این مطلب به معنای تایید تمام مواضع نویسنده نیست، یادآور می‌شویم که حق هر گونه اظهارنظر و پاسخ گویی برای دیگران نیز محفوظ است.

از سید علی‌محمد باب به این سو، بر روی نامی از میان سلاطین، سیاستمداران قاجاری، رضا شاهی، محمد رضا شاهی و یا پس از انقلاب، انگشت بگذارید. برای انتخاب شما - هر که باشد - در میان اسناد و افکار معاصر پایگاهی یافت خواهد شد: یا مورد پسند دست راستی‌هاست، یا میانه روها و لیبرال‌ها قبولش دارند، یا رادیکال‌ها تأییدش می‌کنند و یا انقلابیون پشت سرش قرار می‌گیرند. اما اگر نورالدین کیانوری را انتخاب کرده باشید، آن گاه جنازه‌ای روی دستتان مانده است که هیچ خاکی او را نمی‌پذیرد: دست راستی‌ها تف و لعنت‌اش می‌کنند، میانه روها و لیبرال ها وطن فروش‌اش می‌دانند، رادیکال‌ها معتقدند که او جاسوس امپریالیست هاست و انقلابیون به خون‌اش تشنه‌اند. افتخار او در این است که توانسته در ذهن مردم عادی غیر سیاسی هم، نام خود را با بی‌وطنی و مزدوری بیگانه مترادف سازد و حتی توده‌ای‌ها، که به خیانت رهبرانشان عادت کرده‌اند، حاضر نیستند از سر تقصیرات این یکی درگذرند.

برای رسیدن به چنین اوجی در ذلت، باید در کسب یک نفس خبیث

سال ها زحمت کشید. کیانوری به این اوج دست یافته و خاطرات او، بر این همه، یک مهر تأیید ابدی نهاده است.
خاطرات کیانوری سراپا تناقض، تضاد و دروغ است. می توان در افشای آن هزار برگ نوشت تا به روشنی معلوم شود که وی درباره همه کس و همه چیز دروغ گفته است. ولی این نتیجه چندان وسوسه انگیز نیست، زیرا بدون این کوشش نیز اینک همه می دانند که او یک دروغ پرداز حرفه ای است.
با این همه، دین آدمی به زندگان و از آن بیش به درگذشتگانی که کیانوری در خاطرات خود ناجوانمردانه، با تهمت و تحریف و دروغ، از آن ها انتقام گرفته است، مانع می شود که سکوت کنیم و حساب گنده گویی های او را نرسیم.
چه می توان نوشت درباره کسی که می گوید: « اول این که من به خاطرات هیچ کس اعتقاد ندارم. » (ص ۱۰۸)، « من به نوشته های همه این افراد مانند نوشته های طبری نگاه می کنم. هیچ کدام برای من سندیت ندارد. » (ص ۱۰۹)، « من خاطرات هیچ کدام از این افراد را قبول ندارم، خاطرات خودم و آن چه را که خودم می دانم قبول دارم. » (ص ۱۰۹)، « من اطلاعات خودم را از این جریان می گویم و از پرداختن به نوشته های احسان طبری و ایرج اسکندری خودداری می کنم. در هر جا که بین گفته های من و آنان اختلاف بود من گفته خود را مطابق با واقع می دانم. » (ص ۳۸۶)، چنین آدمی طبیعی است که این نوشته ها را نیز قبول نخواهد کرد. البته آقای کیانوری علی رغم این پرخاش ها، هر کجا که در خاطرات اش لازم داشته، برای اثبات ادعاهایش به خاطرات اسکندری، خامه ای، طبری و حتی سرهنگ زیبایی متوسل شده است!! ...
خاطرات کیانوری به عنوان یک سند سیاسی مطلقاً بی ارزش است، هیچ یک از داده های او تازه نیست و هیچ مطلبی را نتوانسته مستند سازد. هر چند که خود دائماً از دیگران سند می خواهد: « کیانوری: چه دلیلی برای درستی این ادعا دارید؟ سند آن کجاست؟! (ص ۱۸۴) ولی ادعاهای خودش از باد هوا هم سبک تر و بی مبدأتر است. در صفحه ۲۳۷ بقائی را متهم می کند که فقط از مرده ها شاهد می آورد. اما هنگامی

که درباره نامه‌ای که مدعی است کام بخش برای کمینترن نوشته، از کیانوری شاهد می‌طلبند، می‌گوید: «طبری این نامه را دیده است.» (ص ۲۵۷) و طبری را که به وجود چنین نامه‌ای در خاطراتش اشاره‌ای نکرده «بی‌وجدان» می‌خواند. و یا هنگامی که درباره تلفن به مصدق در روز ۲۸ مرداد صحنه می‌سازد، به‌عنوان شاهد سرهنگ مبشری را معرفی می‌کند

« - در موقع این تلفن چه کسانی حضور داشتند؟
کیانوری: سرهنگ مبشری! این تماس برای ما بسیار تأسف‌بار بود و من و مبشری که این سخنان مصدق را شنیدیم اشک می‌ریختیم.
- در این موقع کجا بودید؟
کیانوری: در همان خانه کمیته ایالتی تهران.» (ص ۲۷۷)

و بد نیست ببینیم در خانه کمیته ایالتی تهران چه کسانی حضور داشته‌اند:

« بدین ترتیب، ما از شروع کودتا تنها در صبح ۲۸ مرداد، که جلسه مشترك هیئت اجرائیه و گروهی از اعضای کمیته مرکزی و کمیته ایالتی تهران در خانه کمیته ایالتی تهران تشکیل شده بود و سرهنگ مبشری هم با ما بود مطلع شدیم.» (ص ۲۷۶)

معلوم شد که از میان این جمعیت کثیر شاهد کیانوری فقط سرهنگ مبشری شهید است. لابد بقیه در چنان جلسه مهمی چرت می‌زده‌اند. اگر چنین تلفن‌هایی حقیقت داشت، شخص دکتر مصدق در خاطرات خود همچنان که به تلفن شب ۲۴ مرداد اشاره کرده، به آن‌ها نیز اشاره می‌کرد.

از این‌ها مضحک‌تر هنگامی است که کیانوری تصمیم می‌گیرد برای قضیه‌ای ادله‌ای بتراشد، گوش کنید:

«در این جا این بحث مطرح است که اگر بقایی آمریکایی بود، پس چرا بعد از کودتا با دربار مخالفت می‌کرد و زیر فشار بود؟
کیانوری: چه مخالفتی؟! چه فشاری؟! خوب، بقایی جاه‌طلبی‌ها و روحیات خاص خودش را داشت. مسلم است که بقایی یک گرداننده اصلی و یک عامل بزرگ سازمان جاسوسی آمریکا بود،

به عقیده من بزرگ‌ترین دلیل این است که کیم روزولت و وودهاوس در خاطراتشان از او اسم نمی‌برند. یعنی او از شاه جاسوس‌هایی است که نامش باید مخفی بماند». (ص ۲۳۶)

این هم بزرگ‌ترین دلیل به عقیده آقای کیانوری، به این ترتیب تکلیف همه ما روشن می‌شود، زیرا از فرط اهمیت در خاطرات هیچ جاسوسی نامِمان نمی‌آید!

خاطرات کیانوری فقط و فقط کوششی است برای انتقام کشی از رقیبان سیاسی و مخالفان شخصی‌اش. اظهار نظرهای وی درباره دیگران آن قدر کینه‌توزانه و بی‌ریشه است که اگر هر کدام از این اظهار نظرها را معکوس هم بخوانید، چیزی از کتاب کم و یا بر آن نیافزوده اید. مثلاً قضاوت کیانوری درباره تمدن، قریشی، افکاری، پرویز شهریاری، مؤمنی، انصاری، فریدون کشاورز و دیگران را وارونه بخوانید، آب از آب خاطرات ایشان تکان نخواهد خورد. فقط آن ها که به عقیده ایشان و بی‌هیچ دلیلی خوب بوده اند بد خواهند شد و برعکس.

کیانوری برای بی‌اعتبار کردن حریفان‌اش از جمله برای آن‌ها ثروت کلانی دست و پا می‌کند: پورپیرار ثروت فراوانی از طریق کلاه‌برداری به هم زده است (ص ۵۱۶). فریدون کشاورز زمین ۵۰٬۰۰۰ متری خیابان انقلاب اش را میلیون ها میلیون فروخته است (ص ۳۸۳). درباره خودم چیزی نمی گویم جز این که هر کس از من ملک و املاك و خانه‌ای سراغ داشته یا دارد، چه کلان و چه غیر کلان می‌تواند بر طبق همین نوشته مالک شود. زمین ۵۰٬۰۰۰ متری فریدون کشاورز نیز خانه نیمه مخروبه چهارصد، پانصد متری متروکه‌ای است روبه‌روی دانشگاه تهران، که تا قبل از انقلاب مدرسه شاهین بود و پس از انقلاب نیز حالت بلاصاحب داشته، هم اکنون جنگ زدگان در آن ساکن‌اند. بقیه حرف های کیانوری را درباره مخالفان اش از همین نمونه ها قیاس کنید.

از سوی دیگر به نظر آقای کیانوری اغلب افراد خانواده فیروز و فرمانفرما، حتی نصرت الدوله فیروز عاقد قرارداد ۱۹۱۹، بیگانه‌ستیز، طرفدار جنبش چپ جهانی و به نان شب محتاج بوده اند! درباره مظفر فیروز می گوید:

« من زندگی‌اش را دیده‌ام، خیلی محدود بود و هیچ اشرافی نبود. یک آپارتمان ۳ اتاق خوابه داشت و یک اتومبیل کوچک و یک زندگی کاملاً متوسط. بخش عمده زندگی‌اش در پاریس را برادرش ایرج فیروز تأمین می‌کرد ... زندگی‌اش در این اواخر با نقاشی خانم‌اش می گذشت. » (ص ۱۴۴).

و یا این که :

« سرتیپ اسفندیاری وضع مالی‌اش چندان مناسب نبود، اموال بسیار ناچیزی داشت. یک باغچه کوچک داشت که مهریه مریم کرد و زندگی شان، حتی خوراك، از پول پدر مریم اداره می‌شد. » (ص ۲۰۳).

این باغچه کوچک، همان باغ شمیران است که موجب آشنایی کیانوری با خانم مریم فیروز می‌شود و یکی از چند قطعه ملکی است که به نام خانم فیروز در شمیران ثبت بوده است.

از آدمی که در سال ۱۳۱۰، وقتی که هنوز کاغذ کاربن هم پیدا نمی‌شد، دستگاه فتوکپی به ایران می‌آورد : « خوب یادم است که درس‌هایی که (کام بخش) در مدرسه خلبانی می‌داد، رسم‌هایش را من، مطابق آن چیزی که او می‌داد، برایش می‌کشیدم و او فتوکپی می‌کرد و به شاگردها می‌داد. آن موقع‌ها من در مدرسه متوسطه بودم، (ص ۴۵). یا در همان سال ۱۳۱۰، زمانی که حقوق یک مدیر مدرسه به ماهی ۲۰ تومان هم نمی‌رسید ساعتی دو تومان حق التدریس می‌گرفت : « در حالی که خانواده یک جوان دیگر، که همشاگردی ما بود و به او هم درس می‌دادم. ساعتی دو تومان به من حق‌التدریس می‌دادند و من نمی‌خواستم بگیرم و به زور در جیب من می‌کردند. (ص ۴۶) و یا در دست آژان‌های سال ۱۳۳۳ بی‌سیم قرار می‌دهد : « او (عباسی) در صبح ۲۱ مرداد ۱۳۳۳ چمدان را از کوچه تنگی به خیابان می‌آورد. یک پاسبان به او مشکوك می‌شود و بی‌سیم می‌زند و همکاران او جمع می‌شوند» (ص ۳۳۵)، بله از چنین آدمی چه انتظاری جز این حرف‌ها می‌رود. آخر کیانوری متخصص جعلیات است: «تنها کار من در دبیرخانه حزب «جعلیات» (تهیه شناسنامه، پاسپورت، مهرهای ویزا و

غیره) بود.» (ص ۴۰۳).
خاطرات کیانوری، بسیار به ادامه جلسات پرسش و پاسخ‌های دفتر حزب در سال‌های نخست انقلاب شبیه است، نه فقط پاسخ‌ها تماماً لفاظی و سخن سرایی بی سروته و بی‌استناد است، بل که حیرت انگیزتر این که سئوالات نیز دست کمی از سؤالات تنظیم شده در دفتر حزب در همان سال‌ها ندارد. سئوالات صفحه ۹۵ (درباره حزب ایران)، صفحه ۱۲۹ (درباره ارتش شاه)، صفحه ۱۲۹ (درباره فرقه دموکرات)، صفحه ۱۳۶ (درباره اللهیار و جهانشاه صالح)، صفحه ۱۵۲ (درباره لنکرانی ها)، صفحه ۱۵۴ (درباره انشعابیون و خسرو روزبه)، صفحه ۱۵۴ (درباره محمد مسعود)، صفحه ۱۶۱ (درباره سروژ استپانیان)، صفحه ۱۶۹ (درباره خلیل ملکی و آرمان‌هایش)، صفحه ۱۷۶ (درباره انشعابیون)، صفحه ۲۰۶ (درباره حرف‌های کشاورز)، صفحه ۲۱۵ (درباره هموار شدن راه صعود مصدق به وسیله آمریکائیان)، صفحه ۲۱۹ (نقل قول از جودت در تأیید حرف‌های کیانوری)، صفحه ۲۳۰ (تحلیل ماجرای ۲۳ تیر)، صفحه ۲۸۶ (مسئولیت دکتر مصدق و نظامیان جبهه ملی درباره کودتا)، صفحه ۴۰۳ (نتیجه‌گیری درباره مخالفان کیانوری)، صفحه ۴۰۴ (اظهار نظر درباره اسکندری)، صفحه ۴۱۰ (اظهار نظر درباره امینی)، صفحه ۴۱۶ (درباره تجدید حیات جبهه ملی)، صفحه ۴۲۳ (درباره فراماسون بودن پدر الهیار صالح)، صفحه ۴۶۱ (درباره پیدایش جریان‌های چریکی)، صفحه ۴۷۴ (درباره سازمان نوید) و صفحات ۵۵۸ و ۵۵۶ (درباره بابک امیر خسروی) و نمونه‌های بسیار دیگر از این دست، را نمی‌توان سئوال به حساب آورد، راهنمایی پاسخ دهنده و در واقع بلی است که سئوال کننده می‌دهد و آقای کیانوری دو دستی می‌قاپد و به آن‌ها می‌چسبد.
چه سیمای حقیری دارد کیانوری در خاطرات! او را به سوی چهره‌هایی می‌رانند، تا دستشان را بلیسد یا پایشان را بگیرد.
کتاب خاطرات از نظر فنی نه به صورت یک دیالوگ افلاطونی برای روشن شدن حقیقت، بل غالباً بدین گونه است که پرسش کننده عقیده‌اش را درباره اشخاص و علل رویدادها بیان می‌کند و کیانوری در

تأیید و یا رد نظر پرسش کننده حرف هایش را می زند. گاه این سئوال و جواب ها به مغازله شبیه تر می شود:

« - در واقع این تصمیم رادمنش و اسکندری دال بر شرکت شما در این حوزه ساده به منظور تحقیر شما بود؟

کیانوری: درست به همین شکل بود ... (ص۴۰۴)

گذشته از این ویراستار کتاب به جز یک مورد (ص ۵۵۱) فقط مراجعی را در پاورقی آورده که تأیید سخنان کیانوری باشد، گویا هرگز و هیچ کجا در رد نوشته های کیانوری مطلبی نیامده و اگر آمده ویراستار تعهدی در ذکر آن ها نداشته است.

کتاب خاطرات کیانوری از این نظر به تلاشی برای تجدید حیات و اعاده حیثیت به او نزدیک تر شده است. کتاب به کیانوری فرصت می دهد تا علی رغم سیاه کاری هایش، درپایان عمرژست یک « مؤمن تا آخرین نفس» را به خود بگیرد و برای کسانی امکان چنین رجز خوانی هایی را فراهم آورد:

«خاطرات دکتر نورالدین کیانوری، پاسخ به تاریخ واقعی است. او درس خوانده ترین، جهان بین ترین (!) و محکم ترین این چهار تن است (منظور شاه، علم، ابتهاج و کیانوری است) و کتاب او تصحیح اشتباهات خود، نوعی طلب مغفرت و نشانگر آگاهی اوست. او که در زمانی منفورترین عضو جناح چپ ایران بود، با این کتاب در جایی می نشیند که دیگر هیچ عاملی، حتی مرگ، او را از آن جایگاه پایین نمی کشد و این جایگاهی است که به هیچ یک از رهبران جنبش چپ ایران تعارف نشد و اگر شد، آن ها مجال نیافتند یا نتوانستند در آن قرار گیرند ... » (مسعود بهنود، آدینه ۸۱ - ۸۰، صفحه ۲۶).

البته برنویسنده این مطلب حرجی نیست. او هیچ کاره ای است که در سی سال اخیر، پیوسته دست در کاسه و نه در آتش مبارزات معاصر داشته است. «حرف» نویسی های ایشان را هم در این اواخر، خیلی جدی نگیرید، همان حکایت نخود و آش، نمد و کلاه و تغار و کاسه لیس است.

خاطرات آقای کیانوری نیز مثل خاطرات سایر سردمداران حزب توده،

کمکی به گشوده‌شدن گره‌های کور نکرده و پاسخی بر سئوال‌های از نظر تاریخی پراهمیتی که درباره چند نقطه عطف حیات حزب توده وجود دارد، نداده است. این خاطرات نیز درباره ۲۸ مرداد، نفوذ ساواک و تحولات ماه‌های قبل از انقلاب در مرکز حزب، یا به تکرار یاوه‌های دیگران پرداخته و یا گوی سبقت را در مهمل گویی از آن‌ها ربوده است.

آقای کیانوری، دو دلیل اصلی و مهم عدم مقاومت حزب در ۲۸ مرداد را مخالفت دکتر مصدق با شروع عملیات مقاومت و بعد هم توقیف بیش از ۶۰۰ نفر از اعضاء، کادرها و مسئولین حزب در ۲۷ مرداد که منجر به گسیخته شدن ارتباطات حزبی شد، ذکر کرده است. کاری به این نداریم که مقاومت در برابر کودتا آیا موکول به کسب اجازه از کسی می‌شود یا خیر. جان کلام این جاست که اصل این ادعا صحت ندارد و همان‌طور که در قبل اشاره شد تا کنون تنها شاهد کیانوری برای این تماس شهید مبشری بوده است.

اما درباره‌ی ادعای دوم کیانوری، یعنی ضربه خوردن به توانایی تشکیلاتی حزب در اثر توقیف ۶۰۰ نفر در ۲۷ مرداد. با این که این ادعا نیز منبع دیگری ندارد و به کلی فاقد سند است و آن چه را کیانوری از روزنامه کیهان ۲۹ مرداد ۳۲ نقل کرده یک رتوش خبر و حقه‌بازی است ولی ما ادعای آقای کیانوری را درباره این توقیف‌ها می‌پذیریم ولی در عین حال توجه خوانندگان را به این مطلب از خاطرات‌شان جلب می‌کنیم:

«... من شمار درست افراد حزب و سازمان جوانان را به یاد ندارم، ولی به طور تقریب تعداد افراد حزب و سازمان جوانان در تهران نزدیک به شش هزار نفر می‌شد.» (ص ۲۸۸)

ولی این شاهد راستگوی تاریخ حزب! در نامه‌اش خطاب به کمیته مرکزی مقیم مسکو، که پس از ۲۸ مرداد نوشته، نیرویی را که حزب، حتی در روز سی‌ام تیر ۱۳۳۱ در اختیار داشته، چنین ارزیابی کرده است:

«لابد رفقا می‌دانند که در جریان ۳۰ تیر در حقیقت نیروهای حزبی نقش کوچکی داشتند. اولاً دیر به میدان آمدند و تنها در تهران در بعضی نقاط حرکت کردند و در تهران هم در گرماگرم

مبارزه صبح ۳۰ تیر تعداد کمی از نیروهای ما در میدان بودند، در حالی که ما نیروی قابل توجهی مستقیماً در اختیار داشتیم. قریب ۲۵ هزار نفر افراد متشکل در سازمان‌های مخفی تهران بودند.» (ص ۳۳۲)

این وجدان بیدار حزب! که غیر از خودش بقیه را فاسد و نادرست می‌داند، جای دیگر خاطرات درباره ۳۰ تیر و نقش حزب توده چنین می‌نویسد:

«تظاهرات ۳۰ تیربه دعوت آیت اله کاشانی شروع شد و مردم به‌حمایت از مصدق به‌خیابان‌ها ریختند حزب توده هم‌از مردم دعوت کرده بود و توده‌ای ها هم فعالانه شرکت کردند ... ما اعلامیه دعوت به تظاهرات را نوشتیم و برای چاپ فرستادیم این اعلامیه ساعت ۱۱ صبح منتشر شد ولی ما قبلاً شبکه حزبی را مطلع کرده بودیم و آن‌ها به خیابان‌ها ریخته بودند.» (ص ۲۴۳)

چنین دورویی‌هایی با تاریخ و با مردم را، آقای بهنود «تصحیح اشتباهات» خوانده‌اند. پس ببینید اصل اشتباهات چه بوده است! باری، آن‌ها، یعنی تمامی رهبری حزب توده، تا امروز حاضر نشده‌اند درباره مسائل پشت پرده‌ی عدم تحرك در ۲۸ مرداد، که سازش بین‌المللی بوده، حرفی بزنند. برای پوشاندن همین حقیقت ساده است که آقای کیانوری و دیگران چنین آسمان و ریسمان‌هایی درباره تلفن به مصدق و کمبود نیرو و غیره به‌هم بافته‌اند و چون دروغگو و کم حافظه‌اند در عین حال در خاطرات نامه‌ای را چاپ می‌کنند که تمامی ادعاهایشان را نقض می‌کند. عیناً نظیر همین داستان است، موضوع رخنه ساواك در حزب.

گذشته از دیگران، شخص کیانوری درباره عباس شهریاری تا کنون ده‌ها اظهار نظر متناقض در پرسش و پاسخ‌ها، در سایر اسناد حزبی و در خاطرات خود آورده است. در خاطرات می‌نویسد:

«به هر روی، پس از پلنوم نهم (یعنی سال ۱۳۴۰)، که ما به پرونده‌های شعبه ایران رسیدگی کردیم، دکتر فروتن و من با توجه به تجربه اعتماد دکتر رادمنش به حسین یزدی به مسئله عباس شهریاری مشکوك شدیم و به ایرج اسکندری پیشنهاد کردیم که او

را به لایپزیک بخواهیم و از نزدیک با وی آشنا شویم. به این ترتیب عباسعلی شهریاری به لایپزیک آمد . در ملاقات با او ، شک فروتن و من به او بیش‌تر شد و برای آزمایش به وی پیشنهاد کردیم که « تو برای حزب زحمت زیاد کشیده‌ای و وقت آن فرارسیده که به آموزش تئوریک خود بپردازی و برای احراز مقامات بالاتر در حزب آماده شوی. به نظر ما خانواده‌ات را بخواه که به لایپزیک بیایند و ما تو و همسرت را به مدرسه عالی حزبی مسکو ، که دوره آن سه سال است، می‌فرستیم تا هم زبان یاد بگیری، هم با کشور شوروی آشنا شوی و هم برای کارهای مهم‌تر حزبی آماده شوی. » با این گفته‌ها، شهریاری به شدت دستپاچه شد و عکس‌العمل روشن او تردید ما را به یقین مبدل کرد. او ادعا کرد که علاوه بر عضویت در حزب توده ایران عضو رسمی حزب کمونیست عراق است و بدون اجازه آن حزب نمی‌تواند هیچ تغییری را در زندگی خود بپذیرد. مسئله برای دکتر فروتن و من روشن بود. لذا به اسکندری پیشنهاد کردیم که از بازگشت او جلوگیری کنیم و تا روشن شدن بیش‌تر مسائل وی را در جمهوری دموکراتیک آلمان نگه‌داریم. متأسفانه اسکندری با این پیشنهاد موافقت نکرد ولی موافقت کرد که در پرونده‌اش قید شود که « این مرد به هیچ وجه قابل اعتماد نیست و باید از هر گونه رابطه و دادن مأموریت به او خودداری شود» این نظریه توسط ما در پرونده حزبی شهریاری ثبت شد. » (ص ۴۴۸)

همین مطلب را کیانوری در نکاتی از تاریخ حزب توده ایران چنین بیان کرده است:

«پس از لو رفتن حسین یزدی (یعنی پلنوم دهم سال ۱۳۴۱) کمیسیونی مأمور رسیدگی به تمام سازمان مخفی حزب در ایران و مجاور ایران شد. در آن زمان شهریاری در عراق بود. این کمیسیون شهریاری را احضار کرد و چون درباره‌اش حرف‌هایی زده می‌شد، او را مورد سئوال و جواب قرارداد و به این نتیجه رسید که این فرد غیر قابل اعتماد است و باید از سازمان حزبی

کنارگذارده شود. بدین ترتیب حزب ما شهریاری را کنار گذارد. من خودم در این کمیسیون شرکت داشتم.» (ص ۴۴)

البته قبلاً کیانوری در پرسش و پاسخ شماره ۱ گفته بود:

«... ما شهریاری را در سال ۱۳۳۹، به علت نداشتن صلاحیت از حزب اخراج کردیم.» (صفحه ۲۴)

مختصر قضیه چنین شد: شهریاری در سال ۱۳۳۹ از حزب اخراج می شود، یک سال بعد به لایپزیک احضار می شود با وی سئوال و جواب می کنند و در پرونده اش قید می شود این فرد غیر قابل اعتماد است، سال پس از آن مجدداً از حزب کنار گذارده می شود و در آخرین سال بعد، پس از پلنوم دهم به وسیله رادمنش در رأس تشکیلات تهران قرار می گیرد! ...

«(رادمنش) پس از پلنوم دهم شهریاری را در رأس تشکیلات تهران حزب قرارداد. تا آن زمان تصورمی کنم که شهریاری در خوزستان سازمانی به راه انداخته بود و نشریه‌ای به نام شعله جنوب منتشر می کرد» (ص ۴۴۹)

خوب چه تفسیری باید بر این بی مزه گی های سیاسی نوشت؟

از این قضیه بی‌آبرو تر نحوه لو رفتن شهریاری به روایت آقای کیانوری است. مطالبی که در این باره در صفحات ۴۵۵ تا ۴۵۹ خاطرات کیانوری آمده، یک فانتزی کودکانه تمام عیار و خلاصه آن چنین است:

«مرزداران شوروی یک عضو ساواك را، که شهریاری برای تماس با رادمنش فرستاده است، با استراق سمع پیام رادیویی ژاندارمری شناسایی و دستگیر می کنند. این فرد در بازجویی اعتراف می کند که تمام سازمان و حوزه های حزبی در ایران در مشت ساواك است. سازمان اطلاعات شوروی موضوع را به اطلاع رادمنش می‌رساند. ولی رادمنش نمی‌پذیرد و قضیه را توطئه دانشیان و فرقه دموکرات علیه حزب می‌داند. بعد نوبت میلیوانف، مسئول بخش خاورمیانه و ایران درکمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی است که اعترافات فرد ساواکی را به رادمنش نشان دهد، ولی راد منش باز هم این اعترافات را رد می کند. این بارکمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی است که وارد گود

می‌شود، اسکندری و کام‌بخش را به مسکو می خوانند و تمامی ماجرا را با آن ها در میان می گذارند. ولی این دو نفر هم قانع نمی‌شوند. تا این که کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، پس از نا امیدی از برخورد جدی هیئت دبیران و رهبری حزب توده و ۳ سال صبر و حوصله، چون مدت بازداشت سه ساله مأمور ساواك رو به اتمام بود دست به دامان کیانوری، که در آن زمان از فعالیت‌های حزبی کنار کشیده بود، می‌شود. کیانوری را به بهانه استراحت به مسکو فرا می‌خوانند و خود میلیوانف، شخصاً در هتل محل اقامت کیانوری به دیدارش می‌رود و یک بار دیگر تمامی ماجرا را با وی در میان می‌گذارد و ملتمسانه از او چاره‌جویی می‌کند. کیانوری به آلمان می‌رود و مطالبی را که از میلیوانف شنیده است در جلسه هیئت دبیران برای اسکندری و کام‌بخش گزارش می‌کند. ولی این دونفر با سردی به گزارش او برخورد می‌کنند وکیانوری مجبورمی‌شود تا زمان برگزاری پلنوم سیزدهم (آذرماه ۱۳۴۸) صبر کند تا بار دیگر مسئله نفوذ ساواك را در پلنوم طرح نماید در پلنوم کمیسیونی برای رسیدگی تشکیل می‌شود. اسکندری، دانشیان و رادمنش در این کمیسیون به گزارش کیانوری گوش می‌دهند و چون فقط دانشیان با گزارش روی موافق نشان می‌دهد مسئله جدی تلقی می‌شود، رادمنش مورد سئوال قرار می‌گیرد، کیانوری پیروزمندانه به فعالیت‌های حزبی بازمی‌گردد و داستان به خیر و خوشی پایان می‌گیرد.»

درست توجه کردید؟ کیانوری می‌گوید یک سلسله از رهبران حزبی شامل رادمنش و اسکندری و حتی شخص کام‌بخش، که در سراسر خاطرات چشم و گوش مسکو در حزب معرفی می‌شود، ناگهان چند سال متوالی در برابر گزارشات سازمان اطلاعات شوروی درباره شهریاری، اصرارهای شخص میلیوانف و تذکرهای مجموعه کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی، سرسختانه دست به مقاومت و حرف نشنوی می‌زنند ولی همین مجموعه به محض این که دانشیان به موضوع توجه می‌کند، دستپاچه و تسلیم می‌شوند.

آیا تا کنون داستانی تا این حد بی‌سر و ته شنیده بودید؟ برای این که به قدرت پندار بافی در این داستان سرایی پی ببرید فقط ذکر همین چند سطر از خاطرات کافیست:

«کیانوری: گفته بابک درباره پرخاش من به کام بخش دروغ است. این ادعا از این جهت نادرست است که کام‌بخش فرد بسیار دقیقی بود و اگر او پیش از جلسه درباره این مسئله با مقامات حزب کمونیست شوروی صحبتی کرده بود، مسلماً خوب درك می‌کرد و در صورت لزوم آن را به درستی منتقل می‌نمود. واقعیت این است که او هیچ گونه گفت و گویی در این باره نداشته است. جهانشاهلوها در خاطراتش درباره ارزیابی کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی درباره کام‌بخش و امثال دانشیان می‌نویسد که از نظر حزب کمونیست شوروی کام‌بخش در مقام یک «ژنرال» بود و امثال دانشیان در مقام یک «گروهبان» ... » (ص ۴۳۲)

اما چرا کیانوری این همه مهملات درباره تلاش مقامات حزب کمونیست شوروی در مسئله عباس شهریاری از خودش اختراع کرده است؟ برای این که نان مزدوری را حرام نکرده باشد و آبی بریزد تا دست آلوده اربابان اش در این قضیه شست و شو شود. الحق که این گوشه از تاریخ حزب توده چنان ننگین و دردآور است که تا ابد خون شهیدان توده‌ای و غیر توده‌ای این فضاحت از جوش نخواهد ایستاد. برای ورود به مطلب ابتدا به این چند سطر ازخاطرات کیانوری توجه کنید:

«کیانوری: ببینید! مناسبات ایران و شوروی تا سال ۱۹۶۰، یعنی سال ۱۳۳۹، فوق العاده تیره بود و بدترین فحش‌ها را به هم می‌دادند. در سال ۱۳۳۹ شاه مسلماً با تأیید اربابان آمریکایی و انگلیسی اش، از طریق محمد ظاهر شاه - شاه افغانستان - با شوروی مذاکره و تقاضای بهبود روابط کرد و متعهد شد که اجازه استقرار پایگاه موشکی علیه شوروی ندهد. شوروی از مسئله استقرار پایگاه موشکی در ایران فوق‌العاده وحشت داشت. زیرا در هیچ کجای دنیا آمریکا نمی‌توانست به این راحتی مهم‌ترین

منابع و مراکز صنایع استراتژیک شوروی را هدف قرار دهد. البته شاه این کار را با موافقت آمریکایی‌ها کرد و موافقت آمریکایی‌ها هم به این سادگی نبود. در پی ماجرای خلیج خوك‌ها و اصرار کندی بر این که شوروی‌ها موشک‌های خود را از کوبا جمع کنند، یک موافقت صورت گرفت. در این معامله آمریکا ۳ امتیاز به شوروی داد: اول، آمریکا پذیرفت که به خاك کوبا حمله نکند. دوم، آمریکا در ایران و ترکیه و ایتالیا پایگاه موشکی علیه شوروی احداث نکند و ماده سوم را به یاد ندارم، بدین ترتیب، در چهارچوب این توافق، شاه نیز به شوروی تعهد سپرد که در ایران پایگاه موشکی ایجاد نکند، شوروی‌ها بر این اساس سیاست خود را در قبال رژیم شاه تغییر دادند و بهبود روابط آغاز شد. در نتیجه، آقای ایوانف مأمور شد که به ایران بیاید و مطلبی بنویسد که در آن با خوش‌بینی به وضع ایران نگاه شده بود.» (ص ۴۱۰)

آقای کیانوری از تعهدات آمریکا و شاه به شوروی حرف زده، بخشی از تعهدات شوروی به امریکا را نیز، که برچیدن موشک‌ها از کوبا بوده، بیان کرده ولی از تعهدات شوروی به شاه سخنی نگفته. کیانوری از مأموریت ایوانف، به عنوان آرایشگر چهره سیاسی شاه پس از این توافق سخن گفته ولی از مأموریت عباس علی شهریاری که در واقع عضو دون پایه سازمان اطلاعات شوروی و ناظر بر بدنه‌ی احزاب کمونیست ایران، کویت و عراق بوده سخنی نگفته است. جهان‌شاهلوها در بخش دوم خاطراتش درباره‌ی عباس شهریاری می‌نویسد:

«سال ۱۳۴۰ کارگزاران شوروی در ایران کسی را به نام عباس شهریاری یافتند و او را به دکتر رادمنش برای کار حزبی در ایران معرفی کردند تا از نو هسته‌ی حزب توده را پدید آورد ... روس‌ها همواره درکشورهای دیگر، حتی در کشورهای کمونیستی، به گفته‌ی خودشان برادر، نیز دور از چشم همگان از این دست نشاندگان خرد و بزرگ دارند و از آن‌ها به هنگام نیاز بهره‌برداری می‌کنند.»

کیانوری نمی‌تواند بنویسد که جلوگیری از فعالیت جریان‌های چپ و

حزب توده ایران نیز جزیی از توافق با شاه و در واقع همان بند سوم تعهدات شوروی بوده، که ایشان به یاد نمی‌آورند. حسین فرزانه در مقدمه‌ی یادمانده‌های ایرج اسکندری اشاره‌ای دارد که زاویه‌ی تاریکی در این بحث باقی نمی گذارد:

«درسال های ۴۰ وزمانی که روابط شاه با شوروی ها بسیار حسنه بود و بولگانین رئیس شورای عالی اتحاد شوروی با شاه جام می زد و «سیاست مستقل ملی» او را می ستود، شاه در یکی از گفتارهای خود، برای رفع نگرانی برخی از مقامات قدرت، مطلبی به این مضمون گفته بود که ما از جانب حزب توده نگرانی نداریم زیرا به ما قول داده اند که در موقع لزوم جلوی آن ها را بگیرند.»

کیانوری در صفحات ۴۴۸ و ۴۴۹ خاطرات اش از توانایی شهریاری در عبور دادن هر کس از مرز شوروی و سفرش به مسکو و آلمان شرقی و عضویت در حزب کمونیست ایران و عراق سخن گفته ولی چه گونه بنویسد که شهریاری مأمور بوده است تا با کمک ساواك آن بخش از توافق نامه را که مربوط به تعطیل فعالیت حزب توده در ایران می شد، اجرا کند و برای حفظ آبروی ارباب است که این گونه یقه‌ی مسئولین اتحاد شوروی را در مسئله عباس شهریاری می دراند.

اگرچریک های فدایی جواب شهریاری را، که با خیال ازهمه سو راحت، در خیابان ها پرسه می زد، با گلوله دادند، فقط به این علت بود که در آن زمان با سفارت شوروی بی ارتباط و از مسائل پشت پرده بی خبر بودند و گرنه شاید شهریاری تا انقلاب نیز بدون تعرض همه جا جولان می داد.

حفظ و ابقای شهریاری در تشکیلات حزب، علی رغم چند بار اخراج و توبیخ و اظهار شک و غیره و سپردن مقامات بالاتر به وی به دستور رادمنش و نیز همزمانی تقریبی توافق با شاه و شروع به کار مجدد شهریاری، خود دلیل کافی است بر این امر:

«چند ماه بعد، پس از پلنوم دهم، که رفیق رادمنش دو مرتبه دبیر اول حزب شد و مسئول کار مخفی در ایران گردید، وی که اعتماد زیادی به شهریاری داشت بدون اطلاع کمیته مرکزی شهریاری را به کار گرفت و حتی به وی مسئولیت بالاتری نیز داد و برای کار

> مخفی به همراه خاوری و حکمت‌جو به ایران فرستاد» (نکاتی از تاریخ حزب توده ایران، نورالدین کیانوری)

حتی شخص رادمنش که برای سازمان دادن این از همپاشی مأموریت مستقیم داشت علی‌رغم ماجرای حسین یزدی و عباس علی شهریاری، سال‌های متوالی دبیر اول حزب باقی ماند و فقط پس از پایان مدت توافق بود که بدون هیچ آسیب و با عزت تمام در حالی که هنوز عضو کمیته مرکزی و دفتر سیاسی بود، محترمانه کنار رفت و جایش را به اسکندری سپرد.

رهبران حزب توده، در آن سال‌ها، پابه‌پای توافق‌نامه با شاه حرکت کردند. در نشریاتشان به نشخوار مدیحه‌سرایی‌های ایوانف درباره‌ی اصلاحات ارضی و غیره پرداختند، صدای بلندگوی تز همزیستی مسالمت‌آمیز را بالا بردند و در برابر سیل دعوت‌های استراحت، دانسته و آگاه، بقایای در حال تجدید حیات حزب را به دهان ساواك فرو کردند.

اما علامت سئوال بزرگ در تمام این ماجرا، همزمان بودن آغاز فعالیت شهریاری به عنوان مسئول تشکیلات داخل کشور با خروج داوطلبانه کیانوری از تشکیلات مرکزی است.

> «به خودم گفتم تا وقتی که من در لایپزیک هستم هر اتفاقی که بیفتد و هر بی‌عرضگی که بکنند به گردن کیانوری خواهند گذاشت. بنابراین پیشنهاد کردم که به طور کلی ازکار در دبیرخانه کمیته مرکزی کناره گیری کنیم» (ص ۳۹۸)

می بینید که کیانوری از پیش منتظر اتفاق تازه و بی‌عرضگی جدید است. آیا شخص جاه‌طلبی چون کیانوری ممکن است بدون کسب دستور، داوطلبانه از مقامات حزبی کنار رود؟

کناره گیری کیانوری بر طبق تصریح صفحه ۴۰۰ خاطرات، در اواسط سال ۱۳۴۱ بوده است و ورود شهریاری به عنوان مسئول تشکیلات تهران نیز بنابر مضمون صفحه ۴۴۹ خاطرات پس از پلنوم دهم یعنی پس از فروردین ۱۳۴۱ بوده است بدین ترتیب معلوم می‌شود که یکی از طرفین توافق پای کیانوری را تا پایان ماجرای شهریاری از حزب بیرون کشید زیرا لازم بود او را برای روز مبادا و بازی‌های بعدی ذخیره کنند.

مگر خود کیانوری نگفته است :

« امپریالیست ها به افرادی مأموریت می دهند که ۲۰ سال صبر کن تا به تو بگوییم چه باید بکنی» (ص ۴۲۶)

و یا مگر درباره جبهه ملی ننوشته است :

«به هر حال آمریکایی ها نسبت به حفظ و بقای جبهه ملی علاقه مند بودند و این جریان را وزنه‌ای برای سیاست خود در ایران می دانستند و نمی خواستند حذف شود آن ها جبهه ملی را برای روز مبادا می خواستند و در جریان انقلاب دیدیم که این ها را از آب نمک بیرون آوردند» (ص ۴۲۶)

ما هم در جریان انقلاب دیدیم که کیانوری را ، تر و تازه، از آب نمک حزب توده به چه منظور بیرون آوردند ! ... به این فراز از خاطرات توجه کنید و ببینید چه گونه ممکن است یک لغزش ساده زبان، مچ آدم را در یک مسئله اساسی گیر بیاندازد :

« تاثیر شکست فرقه بر حزب فوق العاده سنگین بود. حزب به تمام معنا و تا دقیقه آخر از فرقه حمایت کرد و باز بدون اطلاع حزب این عقب نشینی انجام گرفت، بدون این که حزب اطلاع داشته باشد و خود را آماده کند. معمولاً برای چنین آمادگی یکی دو ماه وقت لازم است و چنین نشد. چرا؟ یک دلیل این است که مقامات شوروی به رهبری حزب توده ایران آن اعتماد را نداشتند و می ترسیدند که موضوع از آن جا درز کند.

- پس احتمال وجود «نفوذی» در راس حزب برای شوروی ها مطرح بوده است؟

کیانوری: نه، نه، من این را نمی گویم. ولی شوروی ها همیشه می گفتند که کافی است اسکندری بداند، ساواك هم می داند.

- پس چرا اسکندری را در راس حزب قرار دادند؟ اگر بحث فقط روی ایرج بود، می توانستند او را تصفیه کنند.

کیانوری: بحث روی ایرج نبود. شوروی ها معتقد بودند که احتمال این که بالاخره آمریکا و انگلیس، اینتلیجنس سرویس و سیا، در رهبری حزب نفوذ کرده باشد هست. این احتمال را

همیشه باید داد. من می گویم که آن ها این احتمال را مدنظر داشتند و لذا اطلاع ندادند، همین! » (ص ۱۰۳)

و اما درباره فعالیت کیانوری پس از پلنوم چهاردهم (۱۳۴۹). در این باره کتاب خاطرات کیانوری از لاف و گزاف های بی پایه مملو است. کیانوری در یک عرصه ی به گمان خودش خالی و بلا منازع دائماً می تازد و گرد و خاك به راه می اندازد:

«البته اسکندری با پیشنهاد من با سردی و بی میلی برخورد کرد ولی هیئت اجرائیه چون راه چاره دیگری نمی دید، در نهایت موافقت کرد و کار من در شعبه تشکیلات کل آغاز شد. بدین ترتیب یک سازمان جدید در تشکیلات دایر شد که طی هفت سال فعالیت آن، از سال ۵۰ تا پیروزی انقلاب در سال های ۵۷ علی رغم تلاش ساواك به هیچ وجه لو نرفت و با موفقیت به کار خود ادامه داد. » (ص ۴۷۲)

کیانوری در خاطرات اش دائماً دچار این توهم است که گویا حتی یک برگ سند و یا یک شاهد زنده وجود ندارد تا سند را به پوزه اش بکوبد و دست اش را رو کند. کیانوری باد در آستین می اندازد که ۷ سال تشکیلات درون مرزی حزب توده را علی رغم تلاش ساواك بدون آسیب راه برده است. چه مهملاتی !!! . . .

در اسفند ماه سال ۵۲ رادیو پیک ایران، طی تفسیری درباره پایان ماجرای عباس شهریاری، به طور رسمی و علنی اعلام کرد : حزب توده ایران هیچ ارتباط سازمانی - تشکیلاتی با داخل کشور ندارد و هشدار داد هر کس به عنوان رابط کمیته مرکزی به هواداران و علاقه مندان حزب رجوع کند بدون استثنا عامل ساواك است و سپس توضیح داد که علاقه مندان برای ارتباط با حزب باید از طریق مکاتبه و تماس حضوری مستقیماً با کمیته مرکزی حزب مربوط شوند.

در تیر ماه ۱۳۵۴ پلنوم پانزدهم تشکیل می شود. این همان پلنومی است که در آن، برنامه، اساسنامه و آیین نامه جدید از تصویب کمیته مرکزی می گذرد. حزب توده ایران ناگهان و پس از این که معلوم شد هیچ رابطه ای با کشور ندارد، در این پلنوم رسماً به عنوان حزب طراز نوین

طبقه کارگر ایران معرفی می‌شود! بوق و کرنا راه می‌افتد، جشن می‌گیرند و قسم می‌خورند که از آن پس حزب به راه صحیح خواهد افتاد و شعبه تشکیلات موظف می‌شود که بر اساس تصمیمات سرنوشت ساز پلنوم پانزدهم به تجدید حیات حزب در ایران بپردازد.

«در آذر ماه سال ۱۳۵۴ طرح برنامه و آئین نامه کنونی حزب توده ایران، پس از آن که بیش از دو سال به بحث و اظهارنظر تمام سازمان‌های حزبی گذاشته شد، به طور نهایی از تصویب پلنوم پانزدهم کمیته مرکزی گذشت.»

«شعبه تشکیلات کوشید با کار پی‌گیر و بر پایه‌ی تصمیمات پلنوم پانزدهم با مراعات اکید اصول پنهان‌کاری، کار احیای سازمان‌های حزبی را، که در دوران پلنوم پانزدهم هنوز اولین گام‌های خود را بر می‌داشت، با سرعت قابل توجهی به پیش براند.» (اسناد پلنوم شانزدهم، مردم، شماره ۱)

اما موضوع این پلنوم مهم در خاطرات کیانوری از چند کلمه تجاوز نمی‌کند، زیرا کیانوری علاقه‌مند نیست آغاز کار شعبه تشکیلات، یعنی سال ۱۳۵۴ و نه آن طور که او ادعا می‌کند سال ۱۳۵۰، برای همه روشن شود.

«در جریان بحث اسکندری، به برگزاری پلنوم پانزدهم در تیر ماه ۱۳۵۴ اشاره کردید. لطفاً تغییرات کمیته مرکزی و هیئت اجرائیه در این پلنوم را بفرمائید.

کیانوری: درباره تغییر در ترکیب کمیته مرکزی در پلنوم پانزدهم به درستی چیزی در خاطر ندارم. تغییرات دامنه‌دار در پلنوم شانزدهم انجام گرفت.» (ص ۴۸۶)

تمام شد. اظهار عقیده کیانوری درباره پلنوم پانزدهم همین دو سطر از کتاب خاطرات است. و از این پس، بسیاری مطالب مغلوط است که کیانوری درباره تشکیلات حزب توده، تیزابی، سازمان نوید، هاتفی و غیره سرهم می‌کند و اژدهایی را به صفحه می‌آورد که علی رغم دود و آتشی که از دهان‌اش بیرون می‌زند، کاغذی است.

حقیقت مطلق این است که تا اواخر سال ۵۴ شعبه تشکیلات حزب توده

ایران موفق به برقراری حتی یک ارتباط، تصریح می کنم حتی یک ارتباط با ایران نشد. تا حدی که کیانوری درباره تماس خانم فاطمه مدرسی با مرکز حزب در اروپا ذوق زدگی خود را نمی تواند پنهان کند:

«این پیک تأثیر زیادی روی ما گذاشت و ما از پیدایش چنین جریانی بسیار خوشحال و امیدوار شدیم.» (ص ۴۷۶)

از سال ۱۳۵۴ تا سال ۱۳۵۷ نیز سازمان حزب توده، که عمدتاً همان سازمان نوید بوده است، به صورتی بدتراز دوران شهریاری کاملاً در قبضه ساواك بوده است. برای روشن تر شدن مطلب، حالا زمان آن است که هرچند به اختصار درباره همین گروه، یعنی گروهی که میراث هوشنگ تیزابی، به سوی حزب - نوید بعدی - را تصاحب کردند حرف زده شود.

من با تیزابی در اوئل دهه چهل در یک محفل روشنفکری که عمدتاً دانشجویی بود، آشنا شدم. خود تیزابی در آن زمان دانشجوی سال اول یا دوم پزشکی بود، روزی درباره ی این شخص باید یک تک نگاری مفصل بنویسم. رخساره ای مهتابی، اندامی ضعیف، قامتی بالنسبه کوتاه و چشمانی سبز و درخشان داشت. در گفتار و رفتار تند و تیز بود. همین که فهمید از چاپ سررشته ای دارم، به من علاقه نشان داد. یک چریک کامل بود. بوی تمایلات توده ای من که به مشام اش رسید، سری به افسوس تکان داد، ولی راهش را نگرفت که برود. معلوم شد نقشه هایی در سر دارد. می خواست ببیند که آیا می تواند با وسایل ابتدایی بلیط اتوبوس چاپ کند. پیش خودش فکر کرده بود اگر بلیط دو ریالی اتوبوس را به قیمت یک ریال بفروشد، در بین دانشجویان مشتری فراوان پیدا می کند و پول خرید اسلحه و احتیاجات نخستین یک سازمان چریکی را فراهم خواهد کرد! کمی خنده دار است ولی غیر از من، محمد هل اتائی هم در جریان این طرح بدیع قرار گرفت. کمی با او شوخی کردیم و یادآور شدیم که از این طریق برای به دست آوردن یکصد تومان باید یک هزار فقره جرم مرتکب شود که احتمال عدم موفقیت در آن بسیار است.

چندی بعد با نقشه تازه ای پیدایش شد. فهمیدیم که از طریقی یک اسلحه کمری عهد عتیق روسی دست و پا کرده و خیال دارد وسائل آزمایشگاه فیزیک دانشگاه تهران را سرقت کند. مرا به دیدن آزمایشگاه برد.

آزمایشگاه پر و پیمانی بود: انواع میکروسکوپ‌ها، دستگاه‌های اندازه‌گیری مختلف و ده‌ها نوع ترانس‌های برق. می‌گفت برای تمام آن‌ها مشتری دارد و در فاصله کوتاهی صاحب چند ده هزار تومان خواهد شد و تشکیلاتی به راه خواهد انداخت. گفتم: ما به حزب احتیاج داریم نه سازمان چریکی. سرمایه ما مردم هستند: کارگران، مردم میانه حال و کشاورزان. با پول و چند نفر روشنفکر نمی‌توان سازمان به راه انداخت. باید حرفی بزنی که توجه مردم را جلب کند. معلوم بود که گوش‌اش بدهکار نیست. دعوت کرد که با او در سرقت آزمایشگاه همکاری کنم، نپذیرفتم. گفت پس از سرقت اثاثیه را حداکثر برای یک ماه مخفی کنم، پذیرفتم. آزمایشگاه را تخلیه کرد و وسائل را به خانه ما آورد که در آن زمان در محله امام زاده یحیی بود. بعد به تدریج بخش اعظم آن‌ها را فروخت، اول میکروسکوپ‌ها، بعد ترانس‌ها و خرده ریزهای دیگر و فقط چند تکه دیگر مانده بود که دستگیر شد. ظاهراً در شب سرقت از یک ماشین د. کا. و زرد رنگ استفاده کرده بودند. وقتی اثاثیه را به داخل ماشین می‌بردند، یک نفر که در کنار خیابان ۲۱ آذر آن زمان خوابیده بود متوجه این نقل و انتقال می‌شود. پلیس در تحقیقات بعدی به این شخص می‌رسد و او فقط می‌گوید که یک د. کا. و زرد رنگ را دیده که چند نفر گونی‌هایی را به داخل آن منتقل می‌کرده‌اند. مؤسسه‌های کرایه اتومبیل را چک می‌کنند و بالاخره به یکی از افراد تیم سرقت می‌رسند. او را دستگیر می‌کنند، کتک‌اش می‌زنند و او در همان دقایق اول با باد و بروت می‌گوید که منظورش از سرقت پول نبوده و هدف‌های عالی‌تری داشته و بقیه قضایا نگفته معلوم است. تیزابی را می‌گیرند، اسلحه کمری عهد بوق‌اش را هم پیدا می‌کنند و به ۵ سال زندان محکوم می‌شود. در زندان افسران توده‌ای رویش اثر می‌گذارند و معقول‌تر می‌شود. فردای روز آزادی‌اش به دیدن من آمد. این هم یکی از آن کارهایش بود که آدم را کلافه می‌کرد. به پنهان کاری علاقه چندانی نداشت، مبارزه را حق خودش می‌دانست و معتقد بود که نباید بیش از اندازه به پلیس بها داد. باری از من خواست که روی او حساب تازه‌ای باز کنم. روشن‌اش کردم که به‌ترین کار راه انداختن نشریه‌ای است که در آن

ضرورت داشتن حزب، مطالعات منظم و کار تشکیلاتی کلاسیک را توضیح داد. گفتم جریان‌های سیاسی باید قبل از هر اقدامی به مطالعه مسائل و شرایط اجتماعی بپردازند. باید تحلیل سیاسی از اوضاع داخلی و جهان به عمل روزمره همه ما تبدیل شود. گفتم که ضرورت کار مسلحانه باید از درون این تحلیل و احتجاج بیرون بیاید و تصمیم در این باره باید در عالی‌ترین مقامات یک حزب و با ارزیابی تمام جوانب ملی و بین المللی و تأمین منابع تدارکاتی وسیع صورت بگیرد، نه به وسیله چند نفر روشنفکر جدا از توده، و گفتم که برای رسیدن به چنین هدفی، کار را باید از انتشار یک نشریه که زبان همه گروه‌های رزمنده باشد و تمامی آن‌ها را به نقطه‌ی مشترکی وصل کند آغاز کرد. هنوز حزب توده را قبول نداشت. برای به دست آوردن دل‌اش گفتم که حزب حتماً نباید همان حزب توده باشد. وقتی ما ضرورت حزب را برای همه توضیح دادیم و قانع شدند، این جمع است که تصمیم می گیرد حزب توده را برگزیند و یا بنای یک حزب کمونیست جدید را بالا ببرد. بالاخره قانع شد. برایش توضیح دادم که به خود او اعتماد کامل دارم ولی علاقه‌مند نیستم کسانی بین من و او قرار گیرند. پیشنهاد کردم که او نمای بیرونی نشریه باشد و من پشت پرده باقی بمانم. این را هم پذیرفت و ما کار راه‌اندازی «به سوی حزب» را آغاز کردیم.

آن زمان من چاپخانه نقش جهان را تجدید سازمان می‌کردم. نقشه گارسه حروف چینی را به تیزابی دادم. رفیق نجاری داشت که در زندان با او آشنا شده بود. گارسه‌ای به شکل یک کیف دستی قابل انتقال ساخت در نهایت زیبایی و ظرافت. این گارسه یک کاردستی بسیار دیدنی بود با دسته و رویه که هیچ شکی را برنمی‌انگیخت. بعد به تدریج حروف و وسائل دیگر را تحویل اش دادم. برخی از آدم هایی را که دوروبرش بودند و قرار بود با آن‌ها کار کند و خود قادر به تصمیم گیری درباره‌شان نبود، به تمهیدی می دیدم. در کوه، در رستوران، در پارك و به اشکال مختلف دیگر. از جمله آن‌ها محمد بنایی بود و رحمان هاتفی و چند نفر دیگر.

من خودم نیز بعضی‌ها را که نشان کرده بودم، به او پیشنهاد می‌دادم تا برای جذبشان اقدام کند. از جمله کارگری بود در چاپ میهن. هوشنگ

گزارش داد که یک کادر مطمئن و قابل اتکاء است. یکی دو هفته بعد، بلیط بخت‌آزمایی این کارگر برنده جایزه اول شد. آن موقع این جایزه سی هزار تومان بود. در تماس بعدی دوست برنده ما به هوشنگ گفته بود: اوضاع اجتماعی ایران مناسب اقدام نیست! ما مدت‌ها به این پیش‌آمد می‌خندیدیم.
چیزی را که کیانوری نمی‌داند این بود که در میانه کار، یعنی اواسط سال ۵۲ تیزابی غیب‌اش زد و چند ماه بعد که دوباره پیدایش شد بی‌اندازه معقول‌تر شده بود. معلوم شد که دوباره دستگیرشده و قریب ۴ - ۵ ماه زیر بازجویی و در سلول بوده. می‌گفت در شب دستگیری دو جیپ پلیس به در خانه‌اشان آمده، و تیزابی رحمان هاتفی را دیده که در جیپ اول بین دو افسر شهربانی نشسته است. و از آن پس تا زمانی که با هم بودیم، اصرار داشت که هاتفی پلیس است. هاتفی هم همزمان با هوشنگ پس از چند ماه بازداشت آزاد شد و به کارش در هیئت تحریریه روزنامه کیهان بازگشت. برایم عجیب بود که هاتفی پس از بازداشت به چنان جای حساسی بازگردد ته و توی قضیه را که درآوردم، معلوم شد که حق با تیزابی بود. این که کیانوری می‌گوید هاتفی اسدی را در کیهان جذب کرده بود، دروغ محض است. هاتفی و اسدی از سال ۱۳۵۲ به بعد به یک تیم مأمور ساواک در روزنامه کیهان تبدیل شده بودند.
تیزابی پس از این بازداشت دیگر به خانه اشان بازنگشت می‌گفت نمی‌خواهد یک بار دیگر پلیس را مستقیماً بالای سرش ببرند. یکی دو ماهی در خانه من بود که در آن زمان در سه راه امین حضور زندگی می‌کردم و بعد هم یک اتاق تکی در خیابان ایران گرفت و برای مخارج اش در خیابان تهران نو تراش‌کاری می‌کرد. به او اعتراض کردم چرا وقت‌اش را برای ۵ - ۶ تومان هدر می‌دهد. می‌گفت موضوع پول نیست می‌خواهد مستقیماً پرولتاریا را تجربه کند و با آن‌ها در تماس باشد! من کم کم به سلامت عقل او شک می‌کردم. اصرار داشتم بنشیند و با انگلیسی خوبی که می‌داند، آثار کلاسیک را ترجمه کند. می‌توانستیم بخش‌هایی از آن را در «به سوی حزب» بیاوریم، ولی او گوشش بدهکار نبود. خود من سرمقاله شماره اول را درباره ضرورت توجه به حزب و

مقاله ای در نقد جزوه پویان نوشته بودم.

تا آن زمان تقریباً تمام مقدمات کار آماده بود و به دنبال یک ماشین چاپ دستی بودیم. هوشنگ تمامی وسائل چاپ را در زیر زمین خانه دوستی که من نمی‌شناختم و علی رغم اصرار او برای بازدید محل مطلقاً طفره می‌رفتم، جمع کرده بود. تا این که روزی برای کاری به چاپخانه الوان در ابتدای خیابان حقوقی رفته بودم. در گوشه‌ای یک پرس چاپ دسته بلند آلمانی را دیدم، از آن‌ها که ۶۰ - ۷۰ سال از عمرش می‌گذشت. صفحه متحرك و فشار قابل تنظیم داشت، دستگاه دقیقی که جایش در موزه چاپ خالی بود. کمی با آن ور رفتم و دستگیرم شد که یک نمونه عالی باقی مانده از گنجینه وسائل چاپ قدیمی است. سئوال که کردم معلوم شد که پرس بدون مصرف در همان گوشه افتاده و جزو اثاثیه قدیمی از رده خارج چاپخانه است. ده روزی بعد تیزابی را فرستادم و به عنوان آدمی که ماشین‌های قراضه را برای ذوب می‌خرد، پرس را به دو هزار و پانصد تومان که در آن زمان پول وسوسه انگیزی بود، خرید. یک قطع ۳۰×۲۰ سانتی متری را به عالی‌ترین صورت چاپ می‌کرد. حساسیت تنظیم فشار آن عالی بود و برای میزان کردن ورق کاغذ یک نشانه ثابت داشت.

دیگر همه چیز آماده می‌شد. مانده بود یک نورد مرکب زنی و یک صفحه سنگی برای پخش کردن مرکب. آن‌ها را نیز آماده کردم و قرار تحویل اش را گذاشتم. به گمانم فروردین ماه ۵۳ بود. قرارمان این بود که اولین شماره به سوی حزب را روز اول ماه مه منتشر کنیم و قرار کلی‌ترمان این که پس از شماره دوم من به آلمان بروم، با حزب تماس بگیرم و به خیال خودمان با سازمان‌های حزبی در ایران یکی بشویم. البته تیزابی به این امر اخیر اعتراض داشت و آن را موکول به گفت و گوهای مفصل با رهبری حزب توده می‌کرد. شبی که برای بردن آخرین وسائل به چاپخانه آمد، من که درتاریکی و با استتار کامل پشت پنجره در انتظارش بودم، پس از این که هوشنگ رسید، کسی را دیدم که آن سوی کوچه به فاصله چند قدمی ایستاد. هوشنگ ۵ دقیقه‌ای زنگ زد و سپس راه افتاد. من بلافاصله در کوچه تاریک هر دوشان را تعقیب کردم. ابتدا گمان کرده

بودم که ممکن است هوشنگ یکی از افراد تیم اش را برای مراقبت همراه آورده باشد. ولی در ابتدای خیابان منوچهری تعقیب کننده داخل یک پیکان شد روی صندلی عقب نشست و یک نفر دیگر را برای ادامه تعقیب فرستاد.
به خانه که رسیدم، تیزابی تلفن کرد. تمام ماجرا را برایش گفتم و خواهش کردم همه کارها را متوقف و بچه های تیم را پراکنده کند. نپذیرفت. معتقد بود که اشتباه کرده ام و تعقیب از طرف بچه های خودشان برای مراقبت بوده. قضیه ماشین پیکان و ادامه تعقیب را تکرار کردم. باز هم نپذیرفت و مرا به ترس متهم کرد معلوم شد شعله اشتیاق به عمل، عقل اش را سوزانده است. برایش آرزوی موفقیت کردم و تماس ما قطع شد. چند ماه بعد خبر کشته شدن اش را در کیهان خواندم. مدت ها تمام چاپخانه و شخص من زیر نگاه ساواک بودیم. هر شگردی بلد بودم برای رد گم کردن به کار بردم که داستان های شنیدنی دارد. بعدها وقتی در سال ۵۷ دستگیر شدم و اتفاقاً نامه ای به خط کیانوری به رمز همراهم بود، رسولی سربازجوی کمیته مشترک که بازجوی پرونده ام بود، می گفت که به علت آن تعقیب و مراقبت های ناموفق برایم تقاضای اعدام خواهد کرد.
باری آن چه را کیانوری درباره تیزابی نوشته، روایت دست و پا شکسته ای است از این طرف و آن طرف از جمله این که کیانوری احتمال می دهد که هوشنگ را شوهر خواهرش لو داده باشد (ص ۴۷۵). این مطلب درست نیست. اولاً هوشنگ شوهرخواهرش را خوب می شناخت و از ابتدا با ازدواج آن ها موافق نبود و محال بود بگذارد چنان آدمی از کارش سر درآورد و دوم این که هوشنگ در یک سال آخر زندگی، مطلقاً جز با پدرش که مغازه صفحه فروشی در خیابان گرگان داشت، تماس دیگری با خانواده اش نداشت.
البته کیانوری درباره من طوری حرف زده که گویا ما به تصادف روزی در آلمان غربی به هم برخورده ایم و در همان ابتدای کار چون من نقشه قتل شاه را داشته ام، از یکدیگر فاصله گرفته ایم و من دنبال ادامه کلاه برداری هایم رفته ام که سرانجام نیز به کلاه برداری از حزب و اخراج من منجر شده است و غیره و غیره ...

من از این اظهار نظر وی درباره خودم بی اندازه راضی ام. زیرا عصبیتی که کیانوری نسبت به من نشان می دهد و هر سطر گفتارش از آن انباشته است، به خوبی نشان می دهد که به سهم خود ضربه مؤثری بر جاه طلبی ها و عوام فریبی هایش زده ام.

من احتمال می دهم هوشنگ را رحمان هاتفی لو داده باشد. رحمان که پس از بازداشت سال ۵۲ متوجه عدم اطمینان و بی اعتنایی هوشنگ به خودش شده بود نسبت به وی کینه داشت. از سوی دیگر رحمان عنصر بسیارجاه طلبی بود. او به خوبی می دانست که از طریق «به سوی حزب» می تواند جای پای محکمی در حزب و در سطح جنبش برای خودش دست و پا کند و پس از این که سر هوشنگ زیر آب رفت بلافاصله و به نظر من، به کمک ساواك، میراث او را در دست گرفت و به حزب نزدیک شد. در حالی که او در سازمان دهی اولیه «به سوی حزب» حتی به قدر خردلی نقش نداشت و کسی را نمی شناخت. امیدوارم روزی اسناد ساواك منتشر شود تا عیار این حدس نزدیک به یقین من معلوم شود که هاتفی نوید را با کمک ساواك منتشر می کرد. از نظر ساواك «نوید» می توانست تا عمق نه فقط حزب، بل که تمامی سازمان های سیاسی آن روز نفوذ کند و به عامل مؤثری برای شناسایی جریان های مخفی رو به گسترش آن روز تبدیل شود. دلیل مشخص من برای این ادعا این است که گروه نوید فاقد یک سازمان توزیع قابل توجه بود. حزب توده هم در سال های ۵۴ و ۵۵ و حتی ۵۶ فاقد ارتباط داخلی لازم برای کمک به توزیع نوید بود. ولی نشریه نوید تقریباً در فاصله چند روز پس از انتشار در تمام استان ها و بیش تر هم در سطح ادارات دولتی دیده می شد. تقریباً هر کس که در آن روزها تابلویی از فعالیت های اجتماعی از خود نشان می داد، به موقع یک نسخه نوید را در اطرافش پیدا می کرد. به نظر من چنین شبکه توزیع منظم و وسیعی آن هم در سطح ادارات دولتی فقط می توانست با کمک سازمان های اطلاعاتی انجام شود. به خصوص وقتی که بدانیم مسئول توزیع درسازمان نوید رحمان هاتفی بود و این را هم اضافه کنم که هاتفی با وجود سابقه سیاسی و زندان در روزنامه کیهان مسئولیتی داشت که محال بود در کنترل شدید ساواك نباشد. البته انقلاب

ایران اجازه نداد که تمامی طرح هاتفی - ساواك به اجرا درآید. ولی حد اقل این بود که تا اواخر سال ۵۶ هاتفی موفق شده بود از وسط کمیته مرکزی حزب توده ایران سر درآورد. این شک من درباره هاتفی بر زمینه‌ی تهی نیست. تردیدی ندارم که او مسئول دستگیری دوم تیزابی بوده. تیزابی در این باره حساسیت ویژه‌ای داشت. او هرگز بدون دلیل پرنسیب هیچ مبارزی را نمی‌آلود، ولی درباره هاتفی به چنان یقینی رسیده بود که به کلی با او قطع رابطه کرد. این که هاتفی پستی را اشغال کرده بود که مشابه آن هرگز در اختیار کسی که از نظر ساواك مسئله دار باشد نبوده است، نیزجای تأمل بسیار دارد. توجه کنیدکه هاتفی در انتشار نوید بااسدی وپرتوی همکاری می‌کرده، وضعیت اسدی نگفته پیداست، در مورد پرتوی هم اینک شک ها از مرز حدس و گمان گذشته است. ممکن نیست هاتفی آن قدر زیرك بوده باشد که در ضلع سالم یک مثلث معیوب قرار گیرد. ازسوی دیگر ومهم‌تر ازهمه، اصولاً تا امروز آشکار نشده است که میراث تیزابی از کدام کانال به هاتفی منتقل شده است.

طبری، پس از دستگیری، که به طور قطع در جریان بسیاری از مسایل پشت پرده در طول بازجویی هایش قرار گرفته بود، درباره جریان نوید و شخص رحمان هاتفی در «کژراهه» اشاراتی دارد، که شنیدنی است.

«سازمان نوید نفوذ قابل توجهی در تحریریه روزنامه کیهان داشت. رحمان هاتفی یکی از دو نفر رهبران اصلی نوید در کیهان معاون امیر طاهری سردبیر کیهان بود و او در کیهان بر عناصر توده‌ای که در کیهان کار می‌کردند، نظارت و رهبری داشت ... حزب توده از طریق عوامل خود در کیهان کوشید با مستمسک قرار دادن چند نفری از عناصر منشعب از چریک های فدایی که مانند صدها و هزاران جوان دیگر در خیابان های تهران حضور داشتند، برای حزب توده نقش و سابقه‌ی فعالیت مسلحانه ملی نه به سود انقلاب کسب کند و اعتبار از دست رفته‌ی آن را به عنوان یک حزب سازش کار در قبال رژیم شاه پنهان دارد.

قرائنی در دست است که فعالیت نوید در سال اوج گیری انقلاب اسلامی نمی‌توانست از دید «سیا و ساواك» دور باشد، از جمله

مسئولیت هاتفی علی‌رغم روشن بودن مواضع فکری و سوابق سیاسی اش در مقام مهم گردانندگی کیهان. آیا فعالیت چشم گیر نوید نوعی باج دهی از جانب سیا به شوروی برای تسهیل رخنه این ابرقدرت در انقلاب اسلامی نبود؟ از این قبیل سئوالات باز هم می توان مطرح ساخت و پاسخ آن بدون شک بر جمهوری اسلامی پنهان نیست. » (کژراهه، صفحه ۲۹۶ و ۲۹۷)

همه می‌دانند که دستگیری رحمان هاتفی در ارتباط با یک گروه مائوئیست بود، که تقریباً تمامی آن ها در زندان ضعف نشان دادند. تفکر سیاسی رحمان پیوسته با ضدیت هیستریک با شوروی و حزب توده آغاز می شد. او در زندان و در مراحل نخستین بازجویی دست به خودکشی زد که این عمل، از نظر ساواك، او را به منبع اصلی اطلاعات تبدیل می کرد. اگر کسی گمان می کند که پس از خودکشی، رحمان می توانسته بدون تغییر موضع و بدون تعهد همکاری و با محکومیتی کم تر از یک سال آزاد شود و یکسره به معاونت دکتر سمسار در هیئت تحریریه کیهان برگردد. این کس به طور قطع ساواك را دست کم گرفته و عملکرد سازمان و قدرت آن را به مرور زمان فراموش کرده است. آن چه را که من بر عهده خود می دانستم، گفتم مسلماً حقیقت - هر چه هست - دیر یا زود و برای همه روشن خواهد شد.

می توان فرض کرد همان دست‌هایی که کیانوری را در زمان تسلط شهریاری بر تشکیلات تهران، از مرکز حزب دور و تطهیر کرد با انتشار بدون اشکال نوید جای پای وی را در رهبری جدید محکم و محکم تر نمود تا سرانجام به دبیر اولی او منجر شد.

البته در میان مطالبی که کیانوری در صفحات ۵۱۶، ۵۱۷ و ۵۲۸ خاطرات اش درباره من آورده، سه مطلب بسیار جالب وجود دارد که به کار این نوشته خواهد خورد. یکی قصد من برای ترور شاه، دیگر این که شماره های نخستین روزنامه مردم زیر نظر من چاپ می شد و یکی هم این که او از مطالبی که من در دادگاه انقلاب گفته ام خبر دارد.

حقیقت این است که من در اواخر سال ۵۴ به برلین غربی رفتم و از طریق دوستانی به جست و جوی رابطی برای تشکیلات حزب توده در برلن

برآمدم. شخصی به نام حسینی را معرفی کردند که بعدها فهمیدم کارش فقط جمع‌آوری کمک است و از کیانوری پورسانت دریافت می‌کند. نامه مستقیمی برای طبری به آدرس نشریات حزب در سوئد فرستادم، خودم را معرفی و تقاضای ملاقات کردم. یکی دو ماه بعد در اوائل سال ۵۵ نامه‌ای برایم رسید و قرار ملاقاتی تعیین شد. به برلین غربی رفتم و طبق راهنمایی، خودم را به قسمت کنترل مرزداری برلن شرقی معرفی کردم. به راحتی از قسمت کنترل عبور کردم و آن سوی دیوار سوار ماشین کیانوری شدم که گمانم یک مسکوویچ یا فیات سفید رنگ بود. توی ماشین عباس (کاظم ندیم) هم بود. راهی الکساندر پلاتس شدیم. از پله‌های مهمانخانه‌ی حزبی سمت چپ میدان بالا رفتیم. کیانوری به شوخی گفت از در این مهمانخانه کم‌تر از شیر وارد نمی‌شود. لابد منظورش خودش بوده است. باری نشستیم و گپ زدیم. من ماجرای کامل تیزابی را بدون اشاره به مسئله هاتفی برایش شرح دادم و بعد گفتم که او پیش من میراثی دارد: بقایای اثاثیه آزمایشگاه فیزیک دانشگاه تهران و بعضی دست‌نویس‌های مربوط به «به سوی حزب». آن روز کیانوری فقط نسبت به آن اثاثیه علاقه نشان داد و خواست یک تکه از آن‌ها را برایش ببرم. سه ماه بعد یک کنتور را که ذرات رایو اکتیو هوا را می‌شمرد و دستگاه رویهم رفته سنگین و به ظاهر گران قیمتی بود، برایش بردم. حمل این دستگاه تا برلین شرقی خود داستان جالبی دارد که اگر عمری بود به گفتن و شنیدن‌اش می‌ارزد. در ملاقات دوم ما هم کاظم ندیم (عباس) حضور داشت. این بار من بحثی را پیش کشیدم درباره چند سطر انتهای کتاب فروپاشی نظام سنتی که در آن طبری به طور ضمنی با اشاره به تأثیر ترور ناصرالدین شاه در سرعت گرفتن حوادث تاریخ معاصر، تلویحاً گفته بود که شاید ترور محمد رضا شاه هم بتواند تأثیر مشابهی در تاریخ متأخر بگذارد. من پرسیدم آیا این نوشته‌ی طبری نظر حزب است؟ کیانوری خندید و گفت: نقشه‌ای داری؟ من جواب دادم در صورتی که واقعاً حزب چنین عقیده‌ای داشته باشد ترور شاه نباید کار غیر ممکنی باشد. او صریحاً گفت: شنیده‌ام تو کله‌ات کار می‌کند اگر در این باره چیزی به نظرت رسید ما آماده شنیدن آن هستیم و موضوع به کلی تمام

شد. روند بعدی حوادث این قضیه را از دستور گفت و گوی ما خارج کرد. البته کیانوری در دادگاه من به عنوان شاهد حاضر شد و داستان قصد من برای ترور شاه را به اضافه بسیاری مطالب دیگر درباره علاقه ی من به ترور و انفجار و اسلحه و غیره در جوّ آن سال‌ها در دادگاه انقلاب برای بر باد دادن سر حقیر سر هم بندی کرد. الا این که در دادگاه نقشه قتل شاه توسط من از خیابان نیاوران که در خاطرات آورده، به پل فرودگاه مهرآباد تغییر مکان داده است. خود کیانوری در خاطرات به طور تلویحی به شرکت‌اش در دادگاه من اشاره دارد: «در دادگاه انقلاب ادعا کرده بود که همیشه مخالف حزب بوده است.» (ص ۵۱۷). من البته چنین مطلبی را در دادگاه، راجع به پس از سال ۵۹ ذکر کرده‌ام ولی این می‌رساند که او شاهد حرف‌های من در دادگاه بوده‌است و گرنه چه گونه از این موضوع مطلع شده است.

باری من به کشور بازگشتم و قرار بر این شد که هر ۳ ماه یک بار سری به آلمان شرقی بزنم. کیانوری به من اطمینان داد که اگر تاریخ آمدنم مشخص باشد برای تسهیل عبورم از مرز، خودش شخصاً حاضر خواهد شد و انصافاً این خوش خدمتی را هر بار انجام داد. سه ماه بعد که برای سومین بار کیانوری را دیدم بازهم عباس حضور داشت. گفتند که سیستم آن کنتور دیگر خیلی کهنه شده و مربوط به ده پانزده سال قبل است و پیشنهاد دادند که بقیه اثاثیه را نابود کنم. بعد کیانوری درباره آشنایی من با پرویز شهریاری پرسید. گفتم: غریبه نیستیم. گفت: از قول من گله کن که چرا وقتی برای معالجه چشم به غرب آمد، حتی سلامی هم برای دوستان سابق‌اش نفرستاد. من قبلاً از موضع شهریاری نسبت به حزب و به خصوص از کینه‌اش نسبت به کیانوری اطلاع داشتم ولی سکوت کردم. گفتم به‌تر است یک علامت تماس در روزنامه مردم بگذارید تا بتوانم راحت‌تر با او صحبت کنم و یک عدد ۵ رقمی را که با ۳۲ شروع می‌شد انتخاب کردیم که در گوشه پایین یکی از صفحات شماره بعد مردم با حروف درشت چاپ شود. حالا دیگر اوائل سال ۵۶ بود. به تهران که بازگشتم به دیدن شهریاری رفتم که آن موقع در قسمت ریاضیات دانشگاه آزاد سمتی داشت. به او گفتم که شماره تلفنی را

یادداشت کند تا بعد درباره آن با هم صحبت کنیم. عدد را روی تقویم رومیزی‌اش نوشت. شماره بعد روزنامه مردم که رسید پیش شهریاری رفتم و سراغ آن شماره را گرفتم. تقویم‌اش را ورق زد و شماره را پیدا کرد. روزنامه مردم را باز کردم و شماره‌ای را که زیر صفحه اول و یا صفحه آخر بود، نشانش دادم. دست‌های دوست ما به لرزه افتاد، رنگش پرید و حتی کلمه‌ای بیان نکرد. رعایت اعصابش را کردم و آن روز دنبال مطلب را نگرفتم. چندی بعد قضیه گلایه کیانوری را برایش بازگو کردم، مرا به ناهاری در رستوران فرید دعوت کرد. چهار نفر بودیم: پرویز شهریاری، رهنما، مرتضی زربخت و من. گمان نمی‌کنم که فحشی در چنته ناسزاهای سیاسی وجود داشته باشد که آن روز آن سه نفر و به خصوص شهریاری نثار کیانوری نکرده باشند. شدت عصبانیت آن‌ها به حدی بود که من موضوع را فراموش شده گرفتم و البته همین قضیه را نیز در سفر بعد گزارش کردم. باری، شتاب حوادث سیاسی در سال ۵۶ بالاخره به آن جا منجر شد که ریش سفیدان صاحب نام توده‌ای، از محمود هرمز و شهریاری گرفته تا دکتر آریان پور را با کمک «به آذین» دور هم جمع کردیم و از میان آن سرانجام اتحاد دمکراتیک مردم ایران بیرون آمد که گزارش کلی جلسات اش را من برای حزب می‌بردم.

البته کیانوری دربخش آخربزرگ گویی‌های ریزودرشت اش مدعی است که او روند حوادث را درسال ۵۷ به تر ازدیگران تشخیص می‌داده و تمامی صفحات ۴۸۸ تا ۴۹۴ خاطراتش را دراین باره سیاه کرده. ازجمله می‌نویسد

> «ولی اسکندری و طرفدارانش مسئله را چنین نمی‌دیدند. از نظر آن‌ها کشتار ۱۷ شهریور پایان جنبش بود و کار تمام شده بود. اسکندری پس از ۱۷ شهریور در جلسه هیئت اجرائیه رسماً گفت: «آیت اله خمینی جنبش را به ماجراجویی و شکست کشانید و کیانوری هم حزب را به دنبال این ماجرا برد و نابود کرد» من درآن جلسه گفتم: شمااشتباه می‌کنید، هفده شهریورشکست جنبش نیست بلکه بزرگ ترین نقطه عطف جنبش است و خواهید دید که از این پس جریان مبارزه چه عمق و وسعتی پیدا خواهد کرد. اسکندری و طرفدارانش در هیئت اجرائیه با تبسم جواب مرا دادند

و واقعاً در افرادی که از من حمایت می‌کردند نیز شک و تردید ایجاد شده بود.»

تمامی مطالب از این دست در خاطرات کیانوری سراپا به اصطلاح خالی‌بندی است. من در تاریخ بیستم شهریور ۵۷ وارد برلین شرقی شدم. با خودم متن مبانی عقیدتی اتحاد دمکراتیک را، که «به آذین» نوشته بود، برای تأیید برده بودم. یک شب در همان هتل میدان الکساندر ماندم تا فردا پاسخ متن را بگیرم. ظهر روز بعد بازهم کیانوری همراه عباس به هتل آمدند. کیانوری مدتی به آذین بی‌چاره را به فحش و ناسزا بست که «مگر خیال پادشاهی در سر دارد. این اراجیف چیست که سر هم کرده، باید حداکثر یک اعلامیه ده سطری بدهد، نکند واقعاً خیال کرده کسی شده و می‌خواهد حزب علم کند» و متن را به کلی رد کرد. البته به‌آذین به رد او بی‌اعتنا ماند و متن خودش را بی‌کم و کاست منتشر کرد و همین مسئله موجب شد که در حوادث بعدی خیلی تحویل گرفته نشود. باری سر میز ناهار گفت و گوی ۱۷ شهریور شد. کیانوری وسعت ماجرا را پرسید و من هم اطلاعاتم از آن روز را دادم. کیانوری با افسوس سر تکان داد و گفت: ماجراجویی آخوندها دست همه را بست. ما امیدوار بودیم که به زودی شاهد تحولات دموکراتیک در کشور باشیم ولی حالا دیگر کار معکوس شد و همه سرکوب خواهند شد. نباید بلافاصله پس از ماجرای نماز عید فطر تجمعی انجام می‌شد. من اصرار داشتم که وضعیت انقلابی به وسعتی رسیده است که شدت عمل موجب گسترش بیش‌تر آن خواهد شد. کیانوری پوزخند زد و گفت: غیر ممکن است حالا دیگر اگر وضع به گونه‌ای پیش برود که در ۵ سال آینده شاه حاضر شود مقام‌اش را به فرح یا به ولی‌عهد تفویض کند ما کلاهمان را به آسمان پرتاب خواهیم کرد. قسم می‌خورم که این بی کم و کاست عین جمله اوست و در آن روز واقعاً این حداکثر آرزوی کیانوری بود. عباس در تمام این گفت و گو بدون اظهار نظر حضور داشت. اگر آن حالت دست آموزش را که نسبت به کیانوری نشان می‌داد، فراموش کرده باشد، می‌تواند در این باره شهادت دهد.

باری این آخرین دیدار ما در خارج از کشور بود، پس از آن من بازداشت

شدم وروند قضیه به صورت دیگری درآمد که خواهم نوشت. منظور من ازشرح وبسط قضایا این است که مطالب کتاب کیانوری را با آن چه واقعاً رخ داده مقایسه کنید و عیار و ارزش نوشته های او را به دست آورید.

در اوائل اسفند ماه ۵۷ برای نخستین بار علی خاوری را در دفتر کارم دیدم. با پیغامی از طرف حزب آمده بود که مسئولیت چاپ روزنامه را قبول کنم و مقالات اولین شماره را تحویلم داد. کار را شروع کردم، آخرین بخش مطلب روزنامه را که از خاوری گرفتم به گمانم روز ۱۳ اسفند ۵۷ و اسناد مربوط به پلنوم شانزدهم بود. ما روزنامه را روز بیستم اسفند آماده توزیع کردیم و روز شنبه ۲۳ اسفند ۵۷ توزیع شد. ۵ شماره از روزنامه منتشر شده بود که کیانوری به ایران آمد. تا آن زمان در دفتر حزب کم و بیش فضایی دموکراتیک حاکم بود. کیانوری که آمد درها بسته و امر و نهی‌ها شروع شد. ابتدا چند مقاله اصلی از جمله سلسله مقالات «ازتاریخ بیاموزیم» را از روزنامه حذف کرد و بالاخره مشی تازه یعنی تأیید در بست جمهوری اسلامی آغاز شد. من شاهد بودم که هنگام نهار در طبقه سوم دفتر حزب، راجع به جمهوری و سردمداران آن جوك می‌ساختند و روز بعد در روزنامه، درباره همان جمهوری و همان سردمداران شعارهای دهان پر کن می‌دادند. من که اصولاً خیلی اهل اطاعت بی چون و چرا نیستم برخوردهایم با کیانوری شروع شد. پیشنهاد کرد به‌تر است فقط به کار انتشارات حزب برسم و کار به کارهای دیگر نداشته باشم و جای بعدی پورهرمزان را تعارفم کرد. قبول نکردم. توصیه کرد به جمع آثار طبری بپردازم. قبول کردم. دیگر نخستین تردیدها درباره همه چیز در مغزم شعله زده بود و می‌خواستم از فعالیت های دفتر حزب دور باشم. وفور اسناد حزبی و غیر حزبی کار را آسان می‌کرد. بالاخره به این نتیجه رسیدم که قدرت‌نمایی باند کیانوری نمی‌تواند یک جریان طبیعی و بلامنازع در حزب باشد.

راهی بلغارستان و بعد هم مسکو شدم. با چند نفری از کادرهای قدیمی صحبت کردم و بالاخره مطمئن شدم که در حزب کودتا شده، برخی حتی مدعی بودند که از تجدید حیات حزب در ایران وقتی مطلع شده‌اند که روزنامه مردم به اروپا رسیده و می گفتند سفر شتاب‌زده اسکندری و آن

مصاحبه معروف وی با تهران مصور در واقع عکس العمل کادرهای فریب خورده و عصبانی بوده است. آن‌ها اصرار داشتند که پلنوم شانزدهم یک محفل خصوصی بوده و کسی از آن خبر نداشته است. می گفتند در بهمن ماه ۵۷ به بهانه تغییر محل حزب از لایپزیک به برلن، تمام اسناد حزبی پراکنده را برای متمرکز کردن درمحل جدید حزب جمع آوری کردند و بعد هم به چاك زدند. وقتی اعتراض کردم پس چرا ساکت هستید با نهایت شرمندگی و درماندگی می گفتند زندگی ما در شرق می گذرد، کار و آپارتمان و زن و بچه داریم. اگر حزب یک تلگراف بزند و با ما اعلام قطع رابطه کند، از شرق بیرونمان می کنند. باید کجا برویم و زندگی مان چه طور تأمین شود؟

من در اوائل سال ۵۹ دیگر تکلیفم را با خودم روشن کرده بودم: شمه‌ای از شنیده هایم را مستقیماً با کیانوری در میان گذاردم و خواستار ستونی از روزنامه مردم برای درج یافته هایم شدم. دعوایمان بالا گرفت. از او خواستم که حقوق یک فرد حزبی را برایم معین کند تا تصمیم بگیرم. او هم عجولانه بامداد روی یک تکه یادداشت کاهی این چند سطر را نوشت من برداشتم و باداد و فریاد و هیاهو و حتی ناسزا از یکدیگر جدا شدیم.

[illegible]

«عضو تقاضا کننده عضویت حزب (!!!) از لحظه تقاضا، رهبری حزب را در کلیه مسائل مربوط به سیاست عملی حزب در کشور و در صحنه جهانی - می‌پذیرد. ضمن این که حق دارد درباره این سیاست در داخل سازمان حزبی هرگونه اظهار نظر انتقادی (درصورتی که داشته باشد) ابراز دارد.»

از آن پس برای اثبات کودتا در حزب خودم را لابه‌لای اسناد غرق کردم وبالاخره دست خالی نماندم. درگزارش هیئت اجرائیه منتخب پلنوم پانزدهم به پلنوم شانزدهم به چنین مطلبی برخوردم:

«جنبش ما با مسائل بسیار بغرنجی رو به رو است. امپریالیسم و ارتجاع ایران، که هنوز سنگرهای محکمی را در دستگاه‌های دولتی و در کادر فرماندهی نیروهای مسلح، پلیس و به ویژه در اقتصاد کشور در دست دارند، امروز نقاب تازه بر چهره زده و از در آشتی با جنبش خلق درآمده‌اند تا فردا خود را به عنوان بهترین دوست جا بزنند و اهرم‌های فرمان را در دست گیرند و روز دیگر دوباره، با یک توطئه خائنانه، جنبش را غافلگیر کرده و سرکوب نمایند. فاش شدن توطئه خائنانه سرهنگ توکلی معاون ستاد ارتش نمونه‌ای از این خطر بزرگ است.» (از گزارش هیئت اجرائیه به پلنوم شانزدهم، مردم، شماره ۱)

موضوع به نظرم جالب آمد. پس پلنوم شانزدهم باید مدت‌ها پس از ماجرای سرهنگ توکلی تشکیل شده باشد. طبیعی است وقتی گزارش هیئت اجرائیه پس از ماجرای توکلی نوشته شده، پس زمان طولانی لازم است تا این گزارش در کمیته مرکزی بررسی و تصویب شود، افراد به پلنوم دعوت شوند، جلسات پلنوم تشکیل و بالاخره قطعنامه‌ها صادر شود. وقتی دنبال ماجرا را گرفتم قضیه برایم جالب‌تر شد. کیهان در شماره ۱۰۶۴۴ مورخه ۵۷/۱۲/۳ برای اولین بار ضمن چاپ گزارش رالف شانمن از احتمال توطئه سرهنگ توکلی پرده برداشته بود و قبل از این تاریخ هیچ نامی از سرهنگ توکلی در مطبوعات ایران دیده نمی‌شد. به اسناد پلنوم بازگشتم و به جست و جوی تاریخ و محل تشکیل پلنوم برآمدم فقط نوشته شده بود:

«شانزدهمین پلنوم کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران، اخیراً برگزار شد و با موفقیت کامل به کار خود پایان داد.» (اسناد پلنوم شانزدهم، مردم، شماره ۱)

تردیدی وجود نداشت که ابهامی در کار است. هرگز سابقه نداشته که محل و تاریخ برگزاری پلنوم‌ها به صراحت ذکر نشده باشد.

در اسناد بیش‌تر فرورفتم. ماجرای سرهنگ توکلی حتی در متن پیشنهاد شانزدهمین پلنوم برای تشکیل جبهه‌ی متحد خلق نیز آورده شده بود.

«امپریالیست‌ها ونیروهای ارتجاعی وابسته به آنان می‌کوشند باتمام نیرو با بستن اتحاد با بورژواری لیبرال (که از گسترش جنبش انقلابی هر روز بیش‌تر به وحشت می‌افتد) با کمک خرابکارانه‌ی امثال بختیار، سرهنگ توکلی از درون صفوف نیروهای انقلابی، این اتحاد دموکراتیک را غیر ممکن سازند و با افشاندن تخم نفاق و دو دستگی در میان نیروهای راستین انقلاب زمینه را برای تسلط مجدد خود فراهم کنند.»

خوب، معلوم شد که گزارش نویسان هیئت اجرائیه فقط پس از سوم اسفند ۵۷ می‌توانسته‌اند کارشان را آغاز کرده باشند. از آن جا که طبق تصریح کیانوری در صفحه ۵۰۲ خاطرات، پلنوم کمیته مرکزی در لایپزیک تشکیل شده، پس نویسندگان گزارش باید لااقل چند روز بعد از ظهور نام سرهنگ توکلی و رالف شانمان در مطبوعات ایران از آن مطلع شده باشند. البته کیانوری در صفحه ۵۰۷ خاطرات نوشته است:

«تغییر ارزیابی حزب کمونیست شوروی درباره انقلاب ایران در نیمه دوم دی ماه صورت گرفت و جلسه هیئت اجرائیه که در آن تغییر در رهبری حزب صورت گرفت، روز ۲۳ دیماه ۱۳۵۷ بود. از آن تاریخ تا تشکیل پلنوم شانزدهم در اسفند ۱۳۵۷ من شب و روز مشغول تهیه اسناد این پلنوم بودم.»

این مطلب یک دروغ شاخ‌دار و وقیحانه است. در تمامی اسناد پلنوم شانزدهم، چه گزارش هیئت اجرائیه، چه تحلیل اوضاع آینده و چه متن پیشنهاد شانزدهمین پلنوم برای تشکیل جبهه متحد خلق، همه جا گفت و گو از وقوع انقلاب، نقش روحانیت در پیروزی ۲۲ بهمن، موضوع

سرهنگ توکلی و صحبت از اتحاد و هوشیاری و غیره است. گمان نمی‌کنم آقای کیانوری آن قدر علم غیب داشته که در دی ماه ۵۷ از پیروزی ۲۲ بهمن سخن رانده باشد.
اعتراف صفحه ۵۰۷ خاطرات کیانوری فقط از آن جهت مهم است که ثابت می‌کند کلیه اسناد و متن‌های مربوط به پلنوم شانزدهم اصولاً کار فردی خود اوست. بعداً قضیه بدین ترتیب شد که هر کس این اسناد را امضا کرد، به عضویت کمیته مرکزی درآمد و هرکس نپذیرفت، کنار گذارده شد. آقای کیانوری البته قبلاً اختیار این گردنه‌گیری را از اربابان‌اش دریافت کرده بود.
باری، در حالی که پلنوم چهارم ۲۳ روز و پلنوم یازدهم ۹ روز برگزار بوده، و در حالی که نوشتن گزارش هیئت اجرائیه به پلنوم فقط می‌توانسته پس از ۵ اسفند ماه آغاز شده باشد، و باز هم در حالی که متن اسناد پلنوم شانزدهم در روز ۱۳ اسفند ۵۷ در تهران بوده و در نخستین شماره روزنامه مردم منتشر شده است، پس چه گونه توانسته‌اند در فاصله کوتاه ۷ یا ۸ روزه متن مفصل گزارش هیئت اجرائیه را بنویسند، آن را به تصویب کمیته مرکزی برسانند، پلنوم را دعوت و اجلاس‌های آن را برگزار کنند، درباره تمام جوانب موضوعی به عظمت انقلاب ایران بحث کنند و صرف نظر از سایر قطعنامه‌ها و خطاب‌هامتن چنان پیشنهاد جامعی برای تشکیل جبهه‌ی متحد خلق را تهیه و تصویب کنند و از همه مهم‌تر اغلب اعضای کمیته مرکزی و هیئت اجرائیه منتخب پلنوم پانزدهم را کنار بگذارند و گروه تازه‌ای را جایگزین آن‌ها کنند که خلاصه آن‌ها طبق اسناد پلنوم شانزدهم از این قرار است:

> «پلنوم شانزدهم کمیته مرکزی حزب توده ایران پیشنهادهای مشخص برای ایجاد تحول بنیادی در جامعه ایران و به منظور ایجاد «جبهه متحد خلق» به تصویب رساند.
> پلنوم شانزدهم کمیته مرکزی بر آن است که این برنامه می‌تواند همه نیروهای مدافع انقلاب ملی دموکراتیک خلق قهرمان ایران را - از مبارزان پی گیر راه آیت اله خمینی گرفته تا حزب توده ایران و سایر نیروهای انقلابی - در یک جبهه‌ی متحد گرد آورد ...

پلنوم شانزدهم کمیته مرکزی طی قطعنامه‌ی ویژه‌ای تغییر در ترکیب هیئت دبیران و هیئت اجرائیه، از جمله انتخاب رفیق کیانوری را به سمت دبیر اول کمیته ی مرکزی، مورد تأیید قرار داد.
علاوه بر اسناد مهم نامبرده، یک سلسله اسناد دیگر، از جمله پیامی خطاب به مردم مبارز و قهرمان و نامه‌ای خطاب به کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست ویتنام، مورد تصویب پلنوم شانزدهم قرار گرفت.» (ازمتن اطلاعیه دبیرخانه کمیته مرکزی درباره پلنوم شانزدهم، مردم، شماره ۱)

حتی تا امروز هیچ‌کس موفق نشده کشف کند که پلنوم شانزدهم از چه تاریخ تا چه تاریخ، در چه محل و با حضور چه کسانی برگزارشده است.
باری در آن زمان و پس از کشف قلابی بودن پلنوم شانزدهم، ناگهان در فضایی تهی معلق شدم و بالاخره تصمیم گرفتم مطلب را با توده‌ی حزبی در میان بگذارم. مجموعه‌ای قریب یک صد صفحه حاوی سئوال‌های نخستین تدارك دیدم و نزد طبری بردم. حرفم این بود که آن مجموعه را در پرونده‌ام بگذارند و منتظر روز قضاوت شوم. پس از چند روز طبری به خانه‌امان آمد. مجموعه را پس داد و گفت: «رفیق کیا می گوید فلانی خسته است اگر بخواهد می‌تواند به خرج حزب یکی دوماهی برود سفر. و بعد نصیحتم کرد که مبادا آن نوشته ها را به کسی بدهم و یا احیاناً منتشر کنم. از او خواستم لااقل نظر خودش را برایم بنویسد. آن نامه‌ای را که کیانوری در صفحه ۵۲۸ خاطرات آورده روی جلد همان جزوه نوشت.
من در ابتدا مصمم به انتشار جزوه نبودم ولی مشاهده راهی که حزب در پیش گرفته بود و با اطمینان به سرانجام نامطلوب آن، که رسوایی و نابودی مطلق بود، بالاخره تصمیم گرفتم از آن حضرات جدا شوم ابتدا آن جزوه و سپس ۶ جزوه تکمیلی را به دنباله آن با نام مستعار «ناریا» چاپ کردم.
از زمان انتشار آن نوشته ها پادوهای حزب و کیانوری لحظه‌ای از پراکندن و نشخوار همان اباطیلی که کیانوری درباره من در خاطراتش آورده و بدتر از آن‌ها، غافل نبوده‌اند. در زندان هم سعی می کردند همین فضا را در

اطراف من بسازند که صد البته موفق نبودند وبسیاری توطئه های دیگر، تا حد نقشه قتل، که لابد بالاخره روزی معلوم خواهم کرد و تماماً ناکام ماند.
سرانجام نیز کیانوری کوشید انتقامش را در دادگاه من با سر هم کردن یک سلسله دروغ و افترا بگیرد که آن جا هم موفق نشد و حالا بالاخره محلی برای فرونشاندن عطش انتقام جویی اش در خاطرات یافته است نمی دانم پس ازخواندن این پاسخ چه به سرش خواهد زد. *

و در پایان اشاره به دو مطلب:
یکی درس بزرگی است که سرنوشت کیانوری می تواند به بسیاری کسان چون او بدهد و آن این که عمری وابستگی و جیره خواری گره ای از کارش نگشود ولی یک پیوند، حتی ناخواسته، با نامی در تاریخ معاصر همین سرزمین، در چنین تلاطمی، که بسیاری را با خود برد، جان وی را نجات داد.
و دوم این که مؤسسه دیدگاه در مقدمه کتاب صفحه ۱۱ آورده است:

> «ضمناً برخی از پرسش ها، که آقای کیانوری از پاسخ گویی آن ها امتناع نمود از متن حذف گردید».

آیا این ها چه پرسش هایی بوده اند که کیانوری حتی با دروغ بافی نیز حریف آن ها نمی شده است. اگر مؤسسه دیدگاه این سؤالات را منتشر کند، کیانوری را بیش تر خواهیم شناخت. کیانوری واقعی در آن سؤالات بی جواب است نه در خاطرات منتشر شده.

* نورالدین کیانوری، تقریباً به تمامی یادداشت هایی که در داخل کشور بر خاطرات اش، نوشته شده است، عمدتاً در مجله آدینه پاسخ گفته، اما تا امروز درباره این مقاله جیک هم نزده است.

۳. رحمان هاتفی

پس از چاپ پاسخ نامه من به کیانوری در کیهان هوایی شماره‌های ۱۰۴۸ و ۱۰۴۹ و از آن جا که در آن مقاله ذکری رفته‌بود بر این که به مورد رحمان هاتفی باید عمیق‌تر و باتفکر بیش‌تر و به دور از احساسات اندیشید و این احتمال را در نظر داشت که رحمان هاتفی می‌توانسته است که به عنوان یک عامل ساواک در حزب توده رخنه کرده‌باشد و انتشار نوید به وسیله‌ی او شاید یک توطئه امنیتی برای تدارک یک ضربه مجدد، نظیر رخنه شهریاری، در حزب توده و سایر نیروهای مبارز باشد، به مذاق گروهی خوش نیامد و عکس‌العمل‌هایی را برانگیخت که برخی به صورت فحاشی تلفنی بروز کرد و برخی هم به قلم رو کردند و از جمله نامه‌ای بود از طرف شخصی به نام حمید مروتی که نامه‌اش در کیهان هوایی به شماره ۱۰۵۵ چاپ و منجر به توضیح بیش‌تر قضیه هاتفی از سوی من شد. نگاهی به این نامه‌ها و پاسخ‌ها و تعمق در آن خالی از فایده نیست.

آقای پورپیرار!
شما هم دچار توهم شده‌اید

این نامه در کیهان هوایی شماره ۱۰۵۵ به چاپ رسید.
کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود.
در شماره ۱۰۴۹ کیهان هوایی مقاله ای از ناصر پورپیرار به چاپ رسید که در واقع نقدی بود بر خاطرات کیانوری. در آن مقاله به مناسبت نامی هم از رحمان هاتفی به میان آمده و همکاری وی با ساواك مطرح شده بود.
یکی از دوستان هاتفی- حمید مروتی از تهران- در اعتراض به این مسئله نامه‌ای نوشته و برایمان ارسال کرده که ذیلاً آن را می خوانید:

حضرت آقا. همین جا و برای جلوگیری از هرگونه برچسب انگ و اتهام به وسیله ی شما این توضیح را به طور روشن و صریح بدهم این جانب که به حدس و تقریب باید با جناب عالی همسن و سال باشم در تمام مدت عمرم هرگز در هیچ گروه و دسته سیاسی اعم از راست یا چپ فعالیت عضویت، هواداری نداشته و فقط مثل هر ایرانی شریف (نه انترناسیونال سوسیالیست) به وطن و سرزمین مادریم علاقه داشته و دارم. این را اول کار روشن کرده باشم.

آن چه هم می خواهم در جواب مطلب مفصل شما در کیهان هوایی (که پاسخی است به کیانوری) عنوان کنم هیچ ربطی به کیانوری یا سایر افرادی که از نیش قلم شما یا ایشان آزار دیده اند ندارد. آن حرف ها به من مربوط نیست. تنها و تنها با شما یک حرف دارم آن هم بر سر لجن مال کردن رحمان هاتفی است که جناب عالی با بی انصافی کامل او را رییس ساواکی ها معرفی کرده اید نمی دانم به چه علتی؟ شاید بدین سبب که کیانوری در کتاب چرند خاطرات اش از او تعریف و از شما تکذیب کرده است. فقط به این علت زور شما به او رسیده و نه مثلاً به خانواده

انگلوفیل فرمانفرما. همان طور که می دانید او سال هاست روی در نقاب خاك کشیده و قدرت پاسخ گویی ندارد.

آقای پورپیرار شخص من حدود بیست سال رحمان هاتفی را از نزدیک می شناختم. بدون آن که کوچک ترین ارتباط سیاسی میان ما وجود داشته باشد. شخص او هم خوب می دانست که من هیچ علاقه ای به حزب توده و رفقای توده ای ندارم. بنابراین خیلی منصفانه می توانم بگویم اگررحمان هاتفی عیبی داشت که حتما داشت آن عیب مثل حضرت عالی توده ای بودن بود و بس.

اما درباره ساواکی بودن او باید در جواب جناب عالی بگویم اگر شما هم مثل بقیه مردم این مملکت در اوان انقلاب در ایران تشریف داشتید و مثل بقیه سردمداران حزب توده به «شمال» (به قول خودتان) سفر نکرده بودید می دیدید در آن سال ها اسناد مربوط به همه کسانی که به عنوان منابع خبری ساواك در سطح مملکت جاسوسی و آدم فروشی می کردند در کتابی تحت عنوان هشت هزار ساواکی چاپ شد و به دنبال آن تمام موسسات دولتی و ملی نیز با دریافت لیست ساواکی ها از وزارت اطلاعات وقت این افراد را معرفی و النهایه از سازمان ها و دستگاه های مربوطه بیرون انداختند.

همان طور که می دانید نام رحمان هاتفی نه در آن کتاب کذایی بود و نه از طرف موسساتی که هاتفی در آن ها کار می کرد چنین اتهامی به وی زده شد. تنها می ماند این که شما بفرمایید ایشان کارمند شاغل در ساواك بوده است که این اطلاع هم باید منبعث از به قول شما اسناد محرمانه ای باشد که تاکنون منتشر نشده است و من و دیگران از آن اطلاع نداریم و نام شریف شما هم به عنوان ساواکی در آن اسناد وجود دارد. لابد این طور است؟

شما از قول هوشنگ تیزابی که هفده سال قبل کشته شده است نقل می فرمایید فلان بار که رفته بودند وی را جلب کنند رحمان هاتفی در ماشین جلویی بوده است. شما را به وجدان تان (البته اگر دارید) این دلیل ساواکی بودن رحمان هاتفی است. فردی مثل هوشنگ تیزابی که اگر راست می گویید و خیلی با او دوست بوده اید حتما از خود وی

شنیده اید که سرهنگ زمانی رییس معدوم زندان قصر در آخرین بار که از زندان قصر آزاد شده بود به وی گفته بود: تو مهمان مایی و به زودی بازخواهی گشت. آن وقت شما می گویید یک چنین فردی که برای دستگاه های امنیتی و اطلاعاتی مملکت کاملا شناخته شده بوده، هاتفی را لو داده است. (؟؟!)
بر فرض محال که حرف شما درست باشد نمی شود گفت ماموران ابتدا به سراغ رحمان هاتفی رفته و سپس برای دستگیری هوشنگ تیزابی اقدام کرده باشند (البته با دو اتومبیل) همین جا اشاره کنم که ساواکی بودن در خانواده تیزابی موضوع شگفت انگیزی نبود. همان طور که خودتان به تر از من می دانید خانم فلور تیزابی همشیره گرامی ایشان و همسرش با اسم و رسم و کد و شماره ساواکی بودند و عموی گرامی ایشان نیز از طرف ساواك به عنوان رییس اتحادیه صنف خود و به عضویت در حزب فرمایشی ایران نوین مفتخر بود.
اما درباره رابطه هوشنگ تیزابی و رحمان هاتفی: در این باره شاهد زنده (نه مثل شاهدان شما مرده) غیر توده ای وجود دارند که شهادت بدهند رحمان هاتفی پس از آن که حزب توده در سال ۵۸ در دانشگاه تهران برای هوشنگ تیزابی یادواره گرفته بود. ازاین دوستان و از جمله خود من گلایه کرده بود که چرا در یادواره هوشنگ تیزابی شرکت نکردیم. می خواهم این را بگویم که هاتفی با آن هوش سرشار و زیرکی خاصی که داشت کسی نبود که نداند و نفهمد که نظر هوشنگ تیزابی نسبت به وی عوض شده و او را پلیس می داند آن وقت از دوستان اش گله کند که چرا در یادواره تیزابی شرکت نکرده اند در این جا بد نیست به موضوعی اشاره کنم که بالغ بر ۱۲۰ شاهد زنده از آن اطلاع کامل دارند.
پس از پیروزی انقلاب بازار شایعات در مورد ساواکی بودن خیلی از مردم بی گناه یا باگناه داغ شد. آن موسسه ای هم که رحمان هاتفی در آن کار می کرد از این قاعده مستثنی نبود و هر روز شایعه ای بی اساس دامن یک انسان شریف را لکه دار می کرد. برای رفع این مشکل و حل یک باره قضیه رحمان هاتفی و دو نفر از همکاران وی مامور شدند که به وزارت اطلاعات رفته صورت اسامی افراد ساواکی را بگیرند و مرگ یک بار و

شیون هم یک بار قضیه را اعلام کنند و قال ماجرا را بکنند. این کار توسط آن سه نفر انجام شد و اسامی حدود ۱۰ نفر (دقیقاً یادم نیست) از کسانی که هرگز تصور هم نمی‌شد ساواکی باشند به دست آمد و بلافاصله نیز همگی از آن موسسه اخراج شدند.
اما قضیه به همین جا ختم نشد و مرحوم دکتر مبشری که بعداً به سرپرستی آن موسسه برگزیده شد لیست همه کارکنان را که حدود ۱۳۰۰ نفر می‌شدند به دستگاه کامپیوتر وزارت اطلاعات داد. نام همان ۱۰ نفر قبلی به دست آمد که دربولتن داخلی موسسه نیز چاپ شد و اسمی هم از رحمان هاتفی در میان نبود به یکی دیگر از دلایل ساواکی بودن هاتفی از طرف شما اشاره کرده در می گذرم. شما می گویید حتما هاتفی ساواکی بوده که در آن موسسه بزرگ صاحب پست مهمی بوده است.
جواب شما این است: آقای محترم متجاوز از نود درصد کسانی که در همان موسسه یا موسسات دیگر نظیر آن به کار اشتغال داشتند افتخار می‌کردند که چپ یا توده‌ای اند و جالب این‌که معلوم شد که حتی پنج درصدشان هم ساواکی نبودند تازه اگر قرار بود هر کس پست حساسی داشت حتماً باید ساواکی باشد چه گونه به خود حضرت عالی که به گفته خودتان با آن سوابق در فکر کشتن شاه و ... بودید مجوز ایجاد چاپخانه داده شده بود.
آقای پورپیرار، پس از گفتن این همه حرف نگفتنی که شما مرا مجبور به گفتن آن ها کردید اکنون متوجه شدید که همه چیز را همگان دانند. اگرچه نه شما مرا می‌شناسید و نه من شما را. حرف های گفتنی دیگر بسیار زیاد است که بماند برای بعد ولی بد نیست در پایان مطلب به گفته خود شما اشاره کنم که بعد از کیانوری آقای ناصر پورپیرار شما هم دچار توهم شده اید و بس.

آقای مروتی، چرا عجولانه و یکسویه قضاوت کرده‌اید؟

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۱۰۶۱ به چاپ رسید. کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود. در شماره ۱۰۵۵ کیهان هوایی (مورخ ۷۲/۸/۱۲) مقاله‌ای از حمید مروتی تحت عنوان «آقای پورپیرار شما هم دچار توهم شده‌اید» به چاپ رسید که در آن نگارنده همکاری رحمان هاتفی با ساواك - که در مقاله قبلی پورپیرار مطرح شده‌بود - را تکذیب کرده و برای اثبات ادعای خود دلایلی ارائه کرده‌بود مقاله زیر در واقع پاسخی به نوشته مذکور است که در آن پورپیرار بر مدعای قبلی خود پای می‌فشارد. این مقاله را با هم می‌خوانیم:

آقای عزیز، کمی از توسن برافروختگی فرود آیید و به سخنانم گوش دهید. مشکل شما همانی است که در ابتدای نوشته تان آمده است. یعنی در تمام مدت عمرتان هرگز در هیچ گروه سیاسی، اعم از راست یا چپ، فعالیت، عضویت یا هواداری نداشته اید.
بنابراین از هزارتوی کار سیاسی سر در نمی آورید و نمی دانید که در مبارزه اجتماعی، رحم و مروت، لاپوشانی و گذشت و من بمیرم و تو بمیری وجود ندارد. دراین جا اگر کسی به قدر بند انگشتی پای اش را کج بگذارد، ازپرتگاهی سر در می آورد که دیگر نشانی از او نمی ماند و یاد و ذکری از او نمی شود، مگر بااشاره به همان کجروی یک بند انگشتی اش.
این جا و در این عرصه خروارها عمل درست، وظیفه یا حداکثر قهرمانی و ایثار خوانده می شود و مثقالی بار کج بندهای ترازوی سنجش شخص را می گسلد.
من زمانی اشاره داشتم به اهمیت رفتار سیاسی و اجتماعی و حساسیت باور نکردنی مردم ما نسبت به این رفتار، که برای سهولت این گفت و گو بار دیگر خلاصه آن را در این جا می آوردم، حوصله کنید و با دقت

بخوانید:

«همه می‌دانیم که تیزترین جهت حمله عمومی در انقلاب ۵۷، متوجه مطلق سلطنت در مطلق تاریخ سرزمین ما بود. هیچ نام و نشانی، از کوروش تا محمد رضا شاه، نماند که خشم تاریخی مردم، آن را از هر عرصه‌ای که بود، نزدود. کم مانده بود گور کورش و آثار هخامنشی در پرسپولیس پایمال شود و ارائه شاهنامه فردوسی تا مدت‌ها، در ویترین کتاب فروشی‌ها خالی از مخاطره نبود.

در سال‌های نخست پس از انقلاب دست کم در زمینه‌های فرهنگی، بر تمام این گونه پاك سازی‌ها کنترلی نبود. فهم عادی‌ترین مردم کوچه و خیابان حاکم بود و همان‌ها، دو سه روزه، اسم‌ها را تغییر دادند، تندیس‌ها و یادنامه‌ها را، حتی بر سر در مساجد و مدرسه‌ها، اگر نام سلطانی بر خود داشت، برچیدند، کرمانشاه نام تازه‌ای گرفت و به طور جدی گفت و گو بود که ازاین پس شاه چراغ شیراز و شاه گلی تبریز را چه باید نامید. ولی نکته این جاست که با این همه، هنوز خیابانی در مرکز تهران است، که نام سلطانی را، بی تعرض عمومی یا خصوصی، بر خود حفظ کرده است: «خیابان کریم خان زند». کریم خان زند هم، همان نشانه‌های کلاسیک دیگر سلاطین این سرزمین را داشت: سیاه‌چال سازی، کله‌بری و تجاوز، اما حافظه تاریخی بی‌بدیل مردم، بی‌یادآوری و هشدار هیچ روشنفکری، پس از قریب سه قرن فراموش نکرد که کریم‌خان زند، زمانی ادعا کرده‌بود: «من شاه نیستم، وکیل مردمم». قدر همین یک جمله آن سلطان را، مردم ما، در چنین انقلابی محفوظ داشتند و حساب او را از دیگران جدا کردند.

چنین مردمی صد البته، آن روی دیگر قضیه را نیز فراموش نمی‌کنند. هر کس گامی کج نهاد، از حافظه مردم بیرون نخواهد شد و هیچ ادا و اطواری، هر قدر با ظاهر ترقی‌خواهی توام شود، قادر نخواهد بود آن‌کس را که زمانی، دانسته و آگاه، پشت به مردم و دست در دست دشمن داشته، به دوست مردم تبدیل کند.

فی‌المثل جعفر کوش آبادی، شاعر خوبی بود، سراینده منظومه‌هایی ماندنی چون سه شقایق و کوچک‌خان. آقای فیض، گرداننده نشر

فرهنگ در کوچه مهندس الممالک شاه آباد، می توانند گواهی دهند که از سال های قبل از ۵۰ تا زمانی که کوش آبادی برای خلاصی از زندان کمیته مشترك، تن به مصاحبه تلویزیونی داد، دفاتر ۳۵ ریالی شعرهایش را، که مخفی چاپ می شد، دانشجویان و کارگران و کسبه تا ۵۰۰ ریال می خریدند. به آن نشانی که از فردای ظهور جعفر بر صفحه تلویزیون، کتاب هایش حتی همان ۳۵ ریال هم مشتری نداشت».

گمان می کنم حالا طرح مجدد مسئله رحمان هاتفی با شما آسان تر باشد، اجازه دهید گام به گام همراه نوشته شما حرکت کنیم، عیار گفته هایتان را بسنجیم و حتی الامکان جناب عالی را به تفکری آرام و حقیقت جو دعوت کنیم.

۱. نوشته اید من رحمان هاتفی را رییس ساواکی ها معرفی کرده ام. به شتاب مطلب نوشته اید یا این که محتوای مقاله را فراموش کرده اید. آن جا گفت و گو فقط از سر همکاری رحمان هاتفی باساواك پس از سال ۵۲ است، در چارچوب هدفی معین، که درانتهای مقاله به آن اشاره خواهم کرد.

۲. ننوشته اید که ۲۰ سال پیش از این تاریخ - یعنی سال ۷۲ - رحمان هاتفی را می شناختید، یا بیست سال قبل از مرگ وی یا بیست سال پیش از انقلاب. به هر حال آشنایی من با هاتفی به ۲۰ سال قبل از انقلاب، یعنی ۳۵ سال پیش ازاین تاریخ برمی گردد. فقط فرق بین من و شما دراین است که شما، چون به اعتراف خودتان سیاسی نبوده اید، با وی دوستی ساده و عاطفی داشته اید ولی من بااو به عنوان دو صاحب عقیده بر می خوردیم.

در سرزمین هایی که اختناق ودیکتاتوری حاکم است، قاعده بر این است که افراد سیاسی چهره یکسانی ندارند. آن ها، هنگامی که صحبت از حشر و نشر با دوستان و بستگان و نزدیکان غیرسیاسی است، از رفتار و شخصیتی عادی و حتی در صورت لزوم «ضد ارزش» پیروی می کنند. اما برخورد دو صاحب عقیده با هم، از قانون دیگری تبعیت می کند، آن ها تمام حساسیت ها و اعتقادات شان را نزد یکدیگر برملا می کنند، شخصیت واقعی خود را بروز می دهند و با تمام توان از باورهای خود

دفاع می کنند. غرض ام این است که شناخت شما از هاتفی به عنوان یک دوست، شناختی واقعی نیست. نشانه اش هم این که مرقوم فرموده اید: «اگر رحمان هاتفی عیبی داشت، که حتماً داشت، آن عیب مثل حضرت عالی توده ای بودن بود و بس». به اطلاعتان برسانم که رحمان تا سال ۵۱ نه فقط توده ای نبود، بل که یک ضد حزب توده و یک ضد شوروی و متعصب و افراطی بود. اگر شما کمی پرس و جو کنید، دوستان هم پرونده اش می توانند عقاید او را راجع به حزب توده و اتحاد شوروی تا قبل از دستگیری سال ۵۱ با شما در میان بگذارند.

۳. اما درباره هشت هزار ساواکی. واقعاً به کلی از مرحله پرتید. نوشته اید که «در آن سال ها اسناد مربوط به همه کسانی که به عنوان منابع خبری ساواک در سطح مملکت جاسوسی و آدم فروشی می کردند، در کتابی تحت عنوان هشت هزار ساواکی چاپ شده». اولا نمی دانم از کجا تصور کرده اید که من در اوایل انقلاب در «شمال» بوده ام، خیر من تقریباً در روزهای آخر دی ماه ۵۷ از زندانی که به برکت انقلاب، خیلی کوتاه مدت بود، آزاد شدم و درست مثل شما در کشور بودم، کتاب هشت هزار ساواکی را هم دیده ام و حالا از مقدمه همان کتاب چند سطر نقل می کنم تا ببینید که در نوشتن هر مطلبی باید مسئول، باحوصله و دقیق بود:

> «لیستی که تو خواننده عزیز در دست داری، لیست حدود ۸۰۰۰ نفر از مزدوران ساواک است که درجریان تسخیر یکی ازاین «جاسوس خانه ها» به دست ما افتاده است. این لیست، لیست کامل همه مزدوران ساواک محمدرضا شاهی نیست و بخشی از آن را در بر می گیرد. ما این لیست را پخش می کنیم و می خواهیم که اسامی و مشخصات دیگر جاسوسان ساواکی نیز هر چه زودتر پخش شود».

این کتاب را اتحادیه کمونیست های ایران، منتشر کرد و مدعی بود که از مراکز ساواک در شرق تهران به دست آورده است. اما بعداً معلوم شد که انتشار این کتاب داستان طولانی دارد. اسامی مندرج در این کتاب شامل بخشی از رده پایین ترین خبرچین های ساواک است که با هدف هایی معین

منتشر شده‌است. بسیار محتمل است که این لیست عمداً در اختیار کسانی برای انتشار قرار داده‌شده‌باشد، تا اولاً عطش و اصرار جامعه را در افشای همکاران ساواک، تا مدتی فرو بنشاند و از سوی دیگر تعداد قابل توجهی از زندانیان دوران شاه را از این طریق آلوده کند. شما در این کتاب نمی‌توانید نام یکی از بازجوها، برنامه‌ریز و سازمان‌دهان ساواک را پیدا کنید. اسم پرویز نیک‌خواه، جعفریان یا حتی عموی تیزابی را که به قول خودتان رییس اتحادیه و عضو فعال حزب ایران نوین بوده‌است، نمی‌یابید ولی نام فلور تیزابی را که در ساواک از هیچ‌کاره هم هیچ‌کاره‌تر بود، ۴ بار زیر هم پیدا می‌کنید. آقای مروتی، هیچ مرکز امنیتی مهم جهان، نام ماموران خود را از رده‌ای به بالا، زیر دست و پا نمی‌ریزد که هر کس بتواند با یک هجوم به آن دسترسی پیدا کند. اگر نمی‌دانید بدانید که بعید است حتی جمهوری اسلامی نیز نام تمام کارگزاران، برنامه‌ریزان و سازمان‌دهان ساواک را، در تمام رده‌ها، در اختیار داشته‌باشد. زیرا بر سر بیش‌تر این اسامی و اسناد در روزهای آخر عمر ساواک همان آوردند که بر سر بیش‌تر اسناد در ساعت‌های آخر تصرف سفارت آمریکا. این شهادت کوزیچکین در کتاب کا. گ. ب در ایران اشاره‌ای است روشن به این مطلب:

> «البته این حقیقت داشت که ساختمان مرکزی ساواک در جاده‌ی سلطنت‌آباد تسخیر شده‌بود و اکنون در دست مقامات رژیم جدید قرار داشت؛ ولی ضمناً می‌بایست این نکته هم مورد توجه قرار گیرد که وقتی این محل به تسخیر رژیم جدید درآمد، آن را کاملاً خالی از هر چیز یافتند.»

۴. گویا تیزابی در نقل و تکرار آن جمله‌ای که از زبان سرهنگ زمانی ذکر می‌کنید، اصرار داشته‌است. زیرا حتی به گوش شمای غیر سیاسی هم رسیده‌است. اما مطلب این‌طور نیست که نوشته‌اید. تیزابی را پس از آزادی از زندان به کمیته مشترک می‌برند و بازجوی پرونده‌اش به او می‌گوید: اگر بار دیگر پای‌ات به ساواک برسد، مطمئن باش زنده بیرون نخواهی رفت، نه آن‌طور که شما از قول سرهنگ زمانی نوشته‌اید: «تو مهمان مایی و به زودی بازخواهی گشت».

۵. شما مطلبی را مطرح می‌کنید که فقط در صورتی محل اعتناست، که تیزابی و هاتفی را در یک روز یا یک شب دستگیر کرده‌باشند، اما همه می‌دانند که بین دستگیری هاتفی و دستگیری دوم تیزابی بیش از ۴۵ روز فاصله بوده‌است. پس آن احتمالی را که درباره دستگیری همزمان آن دو نوشته‌اید، ممکن نیست. تیزابی داستان اندوه‌آوری از روبه‌رو کردن هاتفی با وی در بازجویی می‌گفت که بازگویی آن گمان نمی‌کنم اسباب تسکین شما یا دیگر دوستان آقای هاتفی بشود.

۶. اما قسمت آخر نوشته شما واقعاً از روی بی‌اطلاعی و به کلی مایوس کننده است. اولاً صدور مجوز چاپ به نام کسی، به معنای پست مهمی داشتن نیست!! ثانیاً دقت کنید که همین مجوز چاپخانه را هم به کسی که سابقه سیاسی داشت نمی‌دادند، حالا ببینید کسی که از زندان مستقیماً به تحریریه روزنامه کیهان باز می‌گردد از نظر ساواك چه قدر باید نورچشمی باشد. ثالثاً من تا قبل از دستگیری سال ۵۷، مطلقاً ناشناس بودم و نزد ساواك پرونده‌ای نداشتم، رابعاً هرگز مجوز چاپخانه‌ای به نام من صادر نشده‌است، مجوز چاپخانه نقش جهان به نام همسر یکی از شرکای دیگر بود که هنوز هم به نام همان خانم است و خامساً علی‌رغم تصور شما، هیچ توده‌ای یا غیرتوده‌ای شناخته شده، اگر به خدمت ساواك در نمی‌آمد، محال بود در نقطه کلیدی و حساس باقی بماند. آن‌ها که شما در مشاغل مختلف دولتی و غیردولتی می‌شناختید که به چپ یا توده‌ای بودن افتخار می‌کردند، فقط به آن دلیل شاغل بودند که کارشان به دستگیری نکشیده بود.

به طور مثال آقای پرویز بابایی و چند نفر دیگر را در سال‌های نخستین دهه ۵۰ به اتهام یک فعالیت فرهنگی - تشکیلاتی دستگیر کردند. همه آن‌ها با وجود اتهامی سبک قریب دو سال زندانی بودند. آقای بابایی و یک نفر دیگر از آن‌ها، در همان روزنامه کیهان مسئولیت بسیار ساده‌ای داشتند ولی با این همه پس از آزادی نتوانستند به کار خود بازگردند و از روزنامه اخراج شدند و از همه جالب‌تر این‌که نام آقای پرویز بابایی در صفحه ۵۰ همان کتاب «۸۰۰۰ ساواکی» به عنوان منبع و همکار ساواك ذکر شده‌است. امیدوارم همین مثال ساده که ده‌ها نام مشابه دیگر را هم

می‌توان بر آن افزود، به شما بفهماند که اولا کتاب ۸۰۰۰ ساواکی تا چه حد بی‌اعتبار است و ثانیا در دوران گذشته فقط زندانیانی به کار بازمی گشتند که چون لاشایی، فیروز شیروانلو، پرویز نیکخواه ووو ... تا گردن به لجنزار همکاری با ساواک فرو می‌رفتند. از جمله آقای هاتفی که حالا می‌خواهم درباره‌ی وی به طور جدی با شما و بقیه یقه‌دران‌های وی صحبت کنم.

رحمان هاتفی، به شهادت هم پرونده‌ای‌هایش - که چند تایی از آن‌ها شناخته‌تر از آنند که نتوانید پیدایشان کنید و بیش‌تر به رتق و فتق امور نشریات پر آوازه مشغولند - به اتهام عضویت مرکزی یک سازمان چپ مائوئیست که مشی چریکی و مسلحانه داشت، در اواسط سال ۵۱ دستگیر شد. هاتفی برای حفظ اطلاعاتی که داشت در سلول زندان دست به خودکشی زد و در بهداری زندان از مرگ نجات‌اش دادند. شما چون سیاسی نیستید نمی‌دانید کسی که در زیر بازجویی دست به خودکشی می‌زند، ازنظر مقامات امنیتی چه طور به مخزن اطلاعات و فرد شماره یک سازمان‌اش تبدیل می‌شود ولی با این همه هاتفی حتی به دادگاه نرفت و از همان زیر بازجویی پس از چیزی کم‌تر یا بیش‌تر از یک سال آزاد شد و یکسر به کار خود در هیئت تحریریه کیهان و به عنوان معاون سمسار بازگشت!!!

شما نمی‌دانید که سال‌های ۵۰ و ۵۱ و ۵۲ چه سال‌های وحشت‌آوری برای دستگیر شدگان بود. آن سال‌ها که از یک طرف در گرماگرم مبارزات چریکی و از سوی دیگر نزدیک به آغاز جشن‌های ۲۵۰۰ ساله بود، از چنان حساسیتی برخوردار بود که حتی کسانی که بی‌دلیل و به صرف حدس و گمان دستگیر می‌شدند، دو، سه سالی بلاتکلیف یا باتکلیف مهمان ساواک می‌ماندند و بسیاری را حتی پس از پایان دوران محکومیت به بهانه‌های مختلف آزاد نمی‌کردند. حالا خودتان قضاوت کنید اگر کسی در همان زمان به اتهام عضویت در مرکزیت یک سازمان چریکی دستگیر شود، زیر بازجویی دست به خودکشی بزند، ولی حتی دادگاهی هم نشود و از زیر بازجویی به کارهای خود در بزرگ‌ترین نشریه روزانه بازگردد، چه معنی می گیرد؟

آقای مروتی، توجه کنید که هاتفی درست پس از آزادی ۱۸۰ درجه تغییر موضع داد و از یک ضدتوده ای و ضد شوروی پرآوازه به یک توده‌ای و سوویتیست معروف تبدیل شد. آخر معجزه که صورت نگرفته بود. بگذارید به شما بگویم که یکی از روش‌های ساواک برای مبارزه با جریان‌های سیاسی استفاده از تعصبات زندانیان بود. یعنی اگر زندانی با فرهنگ و هوشمندی چون هاتفی به چنگ اش می‌افتاد که فی‌المثل احساس می‌کرد به خون رهبران حزب توده و شوروی تشنه است، با او توافق می‌کرد که استعدادش را در راه نابودی همان حزب توده، که از نظر آن زندانی دشمن شماره یک خلق و از شاه نیز برای جنبش خطرناک‌تر و مرتجع‌تر بود، به کار ببرد و غالباً نیز در این کار موفق می‌شد. ساده‌لوح نباشید، شما از قدرت ساواک بی‌خبرید یا آن را فراموش کرده‌اید. هاتفی از هیچ طریقی قادر نبود خود رأساً پس از آزادی ناگهان میراث‌بر یک نشریه به شدت مخفی شود و آن را دور از چشم ساواک چنان توسعه دهد که در فاصله‌ای کوتاه قادر شود از میان کمیته مرکزی حزب توده سر در آورد و هنوز هم معاون سمسار در کیهان باشد، بدون آن‌که آب از آب تکان بخورد.

آقای مروتی، اگر سیاسی بودید، به جای «گر» گرفتن روی این فاکت‌ها فکر می‌کردید و قضیه دستگیرتان می‌شد. اگر شما توانستید یک فرد سیاسی زندان کشیده دیگر را معرفی کنید که پس از آزادی، بدون تعهد به ساواک، به سر کار دولتی، حتی بی‌اهمیت، بازگشته باشد، مطمئن باشید که هاتفی نیز می‌توانست نفر بعدی باشد. توجه کنید که ساواک به تعبیر و اعتباری، چهارمین دستگاه امنیتی پیچیده و پر قدرت جهان بود، اگر شما فکر کنید، هاتفی آن‌قدر زیرک بوده که توانسته سر ساواک کلاه بگذارد، اشتباه می‌کنید، کلاه بزرگ را هاتفی بر سر امثال شما گذارد که به صرف یک گلایه نمایشی از عدم شرکت شما در مراسم یادواره تیزابی، او را دوست تیزابی فرض کرده‌اید.

نگاه زیر چشمی به جنگل

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۱۰۶۶ به چاپ رسید.
کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود.
مقاله زیر که به وسیله حمید مروتی نگاشته و برایمان ارسال شده‌است در واقع پاسخی به مقالات ناصر پورپیرار مندرج در کیهان هوایی است که در آن مسئله ساواکی بودن رحمان هاتفی- از دوستان مروتی- مطرح شده و دلایلی بر این مدعا آورده شده بود این مقاله را با هم می خوانیم:

آقای ناصر بناکننده (پورپیرار)خیلی متشکرم از این‌که حقیر فقیر سراپا تقصیر را فقط با القاب ساده‌لوح، بی‌اطلاع، ناوارد، عصبانی و عناوینی از این قبیل مفتخر فرمودید. چون به گفته دوستان‌تان پس از چاپ مطلب من در کیهان هوایی باید منتظر القاب و عناوین پر طمطراق‌تر و پر آب و تاب‌تری می‌ماندم.

امر فرمودید که بنده از اسب عصبانیت پایین بیایم. اطاعت می‌شود. ولی مثل این‌که این شمایید که باید دست از غرور بی‌جای سیاسی کار بودن خودتان بردارید و پیاده شوید که با هم راه برویم این شمایید که می‌گویید هر کس کار سیاسی نکرده عمرش بر فناست و حق اظهار نظر ندارد و سال‌های عمرش به باطل رفته‌است و فقط آن کسانی که به قول خودشان عمر زندانی بودنشان به برکت انقلاب خیلی هم کوتاه بوده‌است، می‌توانند ادعا کنند که از اوضاع زندان‌های شاه در سال ۵۲ اطلاع کامل داشته‌اند. آقای عزیز چه طور می‌شود فردی سیاسی کار فعال باشد، از زمان تحصیل در دبیرستان تحت زعامت آقای آل رسول دبیر ریاضی در حزب توده عضویت و فعالیت داشته و از همه چیز و همه جا خبر

داشته باشد، با دبیرکل حزب توده در خارج کشور نشست و برخاست داشته، طراح و برنامه ریز شاه کشی هم باشد و به قول خودش رفقای توده ای هم ایشان را مغز متفکر بدانند و تازه در آخرین روزهای حکومت شاه ملعون روزانه زندانی شود که به برکت انقلاب خیلی هم کوتاه مدت است. البته از دومین زندان رفتن ایشان به تر است حرفی نزنیم. چرا که پشت سر این دومی خیلی حرف است (رجوع فرمایید به جوابیه مسعود بهنود در کیهان هوایی)
این را هم برای جناب عالی بگویم که از نظر من سخن مسعود بهنود به پشیزی نمی ارزد، ولی این موضوع را رفقای خیلی صمیمی حضرت عالی هم تایید می کنند.

حافظه تاریخی
می دانم که حتماً برای پر کردن صفحه و طولانی شدن مطلب با آن حق التحریر خوب است که قصه حافظه تاریخی ملت عزیز ایران را مطرح فرموده اید و داستان را به شاه و شاهان و مجسمه و تندیس و اسم خیابان کشیده اید. ولی آقای عزیز به شما توصیه می کنم که خیلی به حافظه ملت کهنسال ایران اعتبار ندهید. چون به قول خودتان با همه جنایاتی که آن وکیل الرعایا کرده برای فریب مردم با یک جمله ساده که من شاه نیستم و وکیل شمایم سر این ملت قهرمان را شیره مالیده است در حالی که همه خوب می دانند که سگ زرد برادر شغال است ایشان هم دست کمی از آغا محمدخان قاجار و ناصرالدین شاه و نادر و غیره نداشته اند.

قهرمان ساواك
آقای بناکننده من اشتباه کردم که از قول شما رحمان هاتفی را رییس ساواکی های کیهان معرفی کرده ام؟ اگر مطلب را درست فهمیده باشم می خواهید عنوان بفرمایید که رحمان هانفی در سال ۵۱ به عنوان یک تروریست و مائوئیست و غیره به زندان رفته است و در آن جا این استحاله را در او صورت داده اند که تو به عنوان یک توده ای از این زندان بیرون می روی و می شوی طرف دار پر و پا قرص حزب طراز نوین طبقه کارگر

و به مقامات بالا هم در این حزب می‌رسی و بعداً تبدیل به عباس شهریاری می‌شوی و برای ما یعنی ساواك شاه کار می‌کنی. همین‌طور است؟ یعنی می‌خواهید بفرمایید حزب توده با چهل سال سابقه فعالیت و آن همه برو بیا چنان حزبی بوده‌است که یک مائوئیست تبدیل به توده‌ای شده از طرف ساواك در این حزب مترقی چنان ترقی می‌کند که ظرف فقط پنج سال می‌شود عضو کمیته مرکزی، رییس نشریه مخفی نوید، مدتی رییس سازمان نظامی حزب توده و از همه مهم‌تر به نام مستعار حیدر مهرگان نویسنده کتاب تاریخی ۴۰ سال سابقه حزب توده حالا اگر من از قول شما به رحمان هاتفی لقب و درجه رییس ساواکی‌های کیهان را داه باشیم، چیز خیلی زیادی است.

سابقه آشنایی و دوستی

دوستی من با رحمان هاتفی از اولین روزهای نیمه دوم سال ۴۳ شروع شده و تا زمان مرگ اش هم ادامه داشته است. خودتان که تاریخ مرگ او را می‌دانید با یک حساب سرانگشتی می‌توانید مدت دوستی مرا با او محاسبه کنید و نیازی به به کار بردن طنز و نیش و کنایه هم نیست و پس از مرگ هم کسی با کسی آشنا و دوست نمی‌شود. این قدر ملاحت به کار نبرید. به شما نمی‌آید.

یک جواب دیگر هم به شما بدهم آقای عزیز شما حتماً نمی‌دانید که رحمان هاتفی چند بار زندان رفته و کی به «شمال» سفر کرده و این سفر به چه صورتی بوده‌است. اگر میل دارید مطلع شوید با آگاهان درجه یک حزب سابق توده تماس بگیرید و آن‌ها به شما خواهند گفت البته اگر بدانند. آن وقت با اطمینان کامل بفرمایید که در سال ۵۱ رحمان از زیر بازجویی یکسره به تحریریه کیهان آمده‌است.

برای اطمینان جناب عالی بگوییم که در سال ۵۱ رحمان هاتفی به اتفاق بقیه کسانی که با وی دستگیر شدند به دادگاه رفته همگی آنان تا حداکثر یک سال محکوم شدند و رفقای کیهانی رحمان هاتفی که با سپهبد رحیمی لاریجانی رییس وقت دادگاه‌های نظانی ارتش- دوستی داشتند (نمی‌دانم در آن زمان چه درجه‌ای داشت) به وسیله او پارتی‌بازی کردند

تا منجر به کم شدن میزان محکومیت همه دستگیرشدگان و به دنبال آن آزادی آن ها شد.
آقای بناکننده، همه این آدم ها هنوز زنده و سالم اند و می توانند شهادت بدهند که قضیه به این صورت است که من می گویم و رحمان هاتفی از زیر شکنجه و بازجویی به روزنامه کیهان بازنگشته است.
گو این که از ترس قلم امثال شما، همه دوستان سیاسی و غیرسیاسی رحمان غلاف کرده اند و به علت شناختی که از شما دارند نه چیزی می گویند و نه چیزی می نویسند و تنها بعضی از آن ها در تماس با شما لقب یقه دران را برای خودشان خریده اند. این را هم بگویم که بعضی از دوستان هم زندانی شما در دومین بار زندانی بودنتان به من توصیه کردند که با شما سرشاخ نشوم. من به آن ها جواب دادم آن را که حساب پاك است از محاسبه چه باك؟
آقای عزیز شما خودتان خوب می دانید که رحمان هاتفی همان یک عیب را داشت که توده ای بود و الا امروز پس از گذشت ده سال افرادی پیدا نمی شدند که با درگیر شدن با شما به خاطر خوبی های او عناوین مختلف را برای خودشان دست و پا کنند. من که دفاع از او را وظیفه دوستی خود می دانم.

کتاب ساواکی ها
آقای بناکننده، این کتاب به دستور بختیار برای انتشار و پس از اعلام حکومت جمهوری توسط شخص وی تهیه شده بود که بعداً از منزل مرحوم آیت الله طالقانی توسط عواملی به سرقت رفت و آخرالامر به دست گروه اتحادیه کمونیست ها و دوستان رضا مرزبان افتاد و چاپ و منتشر شد وبقیه مطلب را هم مردم ایران می دانند. اما چرا شما در این باره تجاهل العارف می کنید. من کی گفتم این کتاب حاوی اسامی تمامی کارکنان ساواك است. این شمایید که مطلب مرا نخوانده مطابق معمول خودتان به فوریت برای گرفتن حق التحریر مانند سایر مجلات جواب داده اید.
حضرت آقا، اگر قرار بود اسامی کارکنان کادر ساواك یعنی به قول شما

برنامه‌ریزان و متخصصان و دیگر عوامل دست اندرکار آن چاپ شده باشد پس نام نصیری، پرویز ثابتی، منوچهر آزمون، امیرحسین شیخ بهایی، پرویز راجی، پرویز خوانساری، داریوش همایون، محمود جعفریان و بالاخره عطاءالله تدین و هزاران نام دیگر در کجا چاپ شده است؟ اگر نمی‌دانید بدانید که ساواک شاه پنج هزار کادر و ۸ هزار نفر به عنوان منبع داشته و آن کتاب که کاملا هم درست است حاوی اسامی این منابع است. اما همین جا یک جواب دیگر هم به شما بدهم. شما توده‌ای‌ها همیشه برای دستگاه ساواک شاه بیش از اندازه اعتبار قائل شده و می‌شوید وگرنه دستگاهی را که تا ۲ سال قبل از سقوط شاه نمی‌دانست در مساجد ایران چه می‌گذرد، این قدر بزرگ نمی‌کردید و به آن لقب چهارمین دستگاه اطلاعاتی، امنیتی جهان نمی‌دادید. ساواک هم مثل بقیه دستگاه‌های فرسوده و کثیف حکومت شاه بود و اکثر ماموران حتی متوسط آن به فکر دلالی ماشین، زمین و این قبیل امور بی‌ارزش برای پول‌دار شدن بودند و بس.
البته مطابق معمول نام دستگاه‌های امنیتی شوروی در میان لیست چهارگانه شما نیست. چون آن دستگاه به قول شما برای بهروزی طبقه کارگر در سراسر جهان ساخته شده‌بود و روزگار مردم شوروی و سایر اقمار اروپای شرقی را سیاه نمی‌کرد.

آشنایی با تیزابی
بسیار ممنون‌ام که یک سخن مرا دست کم به صورت نصفه و نیمه تصدیق کزدید. وگرنه من حیران می‌ماندم که شاید اصلا هوشنگ تیزابی را نمی‌شناخته‌ام و شب بعد از آزادی‌اش در اولین سال‌های دهه پنجاه در خیابان شریعتی نزدیک سه راه زندان به خانه وی نرفته و برایش گل نبرده و به اتفاق خواهر و مادر و چند نفر از دوستان دیگرش از جمله رحمان هاتفی با وی شام نخورده بودم.
آقای محترم آن جمله را که سرهنگ زمانی معدوم گفته‌بود، من خود از زبان هوشنگ تیزابی شنیده‌ام و چند شاهد زنده هم دارم. آن وقت شما می‌فرمایید این حرف مربوط به زندان کمیته مشترک است. شما آن جا

بودید، نکند این موضوع هم مربوط به اطلاعات شخصی شما از وحشتناکی زندان های شاه در سال ۵۲ است ای کاش تیزابی زنده بود تا سیه روی شود هر که دراوغش باشد.

حکم قطعی

عالی جناب، این بار هم مطابق معمول حکم قطعی صادر فرموده اید. کیست که نداند فاصله دستگیری رحمان و هوشنگ تیزابی دقیقاً ۴۵ روز است که شما از قول ایشان با این قاطعیت رقم و عدد می دهید ۴۵ روز نه یک روز کم و نه یک روز زیاد. من برای تمامی سخنان ام ده ها شاهد دارم که در هر مورد حاضرم آن ها را به انتشارات نیل یعنی مقر حکمروایی جناب عالی و سایر توده ای های قدیم بیاورم تا شما هم یک بار به قول یک فرد زنده استناد کنید. شما در بی جهت آبروی مردم را بردن متخصص اید و بی دلیل نام افرادی چون جعفر کوش آبادی و پرویز بابایی را - که بنده اصلا ایشان را نمی ناسم و به بحث ما هم مربوط نیست - نزد مردم می برید و قباله کهنه های بی ارزش را از صندوق خانه ذهن تان بیرون می آورید و به خورد مردم می دهید. چه کسی امروز بعد از این همه بدبختی نام بابایی را به خاطر دارد که شما برای تایید حرف هایتان بدون کوچک ترین ربطی آبروی آن بی چاره را می برید مگر آن که با آن بی نوا هم مثل هاتفی قصد تسویه حساب دارید.

چرا از شوهای تلویزیونی و قهرمانان اساطیری حزب توده عموها، دایی ها، دکتر فلان و افسر فلان نام نمی برید. آن ها یک عمر به نام قهرمانان به خورد خلق داده شده و بعدها به صحنه گردان های برنامه های آن چنانی تبدیل شدند که گویی برای بی حیثیت کردن خودشان با هم مسابقه گذاشته اند شما خوب می دانید چه کسانی را می گویم پس چرا درباره آن ها حرفی نمی زنید؟

مطلب دیگری یادم آمد که بد نیست همین جا به آن هم اشاره کرده و بگویم به تر بود از قهرمانان نام آور حزب توده به نام کارکنان پر آوازه نام نمی بردید و مثل همیشه آن آقای هم پرونده با رحمان هاتفی را با نام و نشان معرفی می کردید. این جا دیگر صرف نداشت و آبروی نداشته

حزب توده به خطر می افتاد یا از چیزهای دیگری می ترسید. آیا ایشان هم در سال ۵۱ مائوئیست و تروریست و شورشی بود یا ازمادر، توده‌ای متولد شده و به ترتیب نردبان ترقی را در حزب توده تا عضویت در کمیته مرکزی رییس سازمان نظامی و جاسوسی شوروی سابق پیموده‌باشد یا نه من اشتباه می کنم و ایشان هم عامل نفوذی دستگاه ساواك شاه بوده‌است و مثل عباس شهریاری و دیگران در پس آیینه طوطی صفت شان داشته بودند.

موضوع چاپ خانه

حضرت بناکننده یک بار دیگر از زیرچشم به جنگل نگاه کرده و با باد غرور و نخوت ناشی از کار سیاسی کردن حرف مرا به سخره گرفته اید. من کی گفتم که چاپ خانه داری کار مهم مملکتی است یا کار بااهمیت سیاسی. خیر جانم برای خودتان بی دلیل اعتبار قایل نشوید. حرف من این است: در مملکتی که چاپ خانه دارهایش برای چاپ یک کارت ویزیت می بایست از ساواك شاه اجازه می گرفتند، به قول شما آن دستگاه جهنمی به هر آدم ناشناخته‌ای مجوز ایجاد چاپ خانه نمی داد و تا هفت نسل اش مورد بررسی قرار نمی گرفت، نمی گذاشتند از مقابل وزارت اطلاعات آن زمان عبور کند.

لطفاً یک بار دیگر جوابیه خودتان را به کیانوری در کیهان هوایی مطالعه کنید تا قصه درست دستگیرتان بشود. «در آن زمان من چاپ خانه نقش جهان را تجدید سازمان می کردم».

حرف آخر

آقای بناکننده، در همان دستگاه کیهان کسانی از انواع مختلف گروه‌های چپ کار می کردند که به دفعات به زندان رفته و به تحریریه کیهان بازگشته بودند و تا به امروز هم هیچ کس به آن ها برچسب ساواکی بودن نزده است عده آن ها - تا آن جا که من ۳۰ سال است آنان را می شناسم - ازتعداد انگشتان دو دست هم بیش تر است و به طور قطع همه آن ها را هم خود شما خوب می شناسید چون چند نفر از آن ها حتی قبل از به دنیا آمدن شما کمونیست بوده یا در سال های خیلی دور به زندان و تبعید رفته

بودند. فقط می‌ماند این مطلب که به قول شما آن دستگاه جهنمی این موضوع را که شما نمی‌دانید خوب می‌دانست که کنترل و نظارت داشتن بر این قبیل افراد حتی در پشت میز کارشان در روزنامه کیهان به عنوان یک چهره شناخته شده بسیار راحت‌تر از گشتن در انبار کاه به دنبال سوزن است و برای دانستن این سخن نیازی نیست که دستگاه ساواک شاه را تا حد بزرگ‌ترین دستگاه‌های امنیتی جهان بالا ببریم. این موضوعی است که هر بچه مکتبی هم می‌فهمد و بس.

خاصیت بگو مگو
با بی‌خبران!!!

این پاسخ در کیهان هوایی شماره ۱۰۷۰ به چاپ رسید.
کیهان هوایی اشاره زیر را بر ابتدای آن اضافه نموده بود:
در شماره ۱۰۶۶ کیهان هوایی مقاله‌ای از حمید مروتی تحت عنوان «نگاه زیر چشمی به جنگل» درج شد که پاسخی بود به اظهارات ناصر پورپیرار در مورد ساواکی بودن رحمان هاتفی. نوشتار زیر جوابیه‌ای به آن مقاله است که توسط پورپیرار نگاشته و برای نشریه ارسال شده است.

دست کم، خاصیت این بگومگوها این است که من روشن شده‌ام توده‌ای بودن در تاریخ معاصر، به همت انبوه سیاه کاری های دست اندرکاران آن حزب، با چنان آلودگی معادل شده است که اگر آدمی به هفت آب و هر کدام هفت بار خود را بشوید و به هفت آیین و هر یک هفت بار توبه کند، باز همچنان مورد طعن و لعن این مردم باقی خواهد ماند و حق هم البته همین است.

نمونه اش این بنده، که نزدیک ۱۵ سال است سنگم را با رهبران حزب توده واکنده ام، لااقل هزار صفحه علیه آن دلقکان سیاسی قلم زده ام و هنوز آقای مروتی مرا توده ای می دانند و می نویسند:

«چرا از شوهای تلویزیونی و قهرمانان اساطیری حزب توده، عموها، دایی ها، دکتر فلان و افسر فلان نام نمی برید. آن ها که یک عمر به نام قهرمانان به خورد خلق داده شدند و بعدها به صحنه گردان های برنامه های آن چنانی تبدیل شدند که گویی برای بی حیثیت کردن خودشان با هم مسابقه گذاشته اند. شما خوب می دانید چه کسانی را می گویم چرا درباره آن ها حرفی نمی زنید.»

ملاحظه می فرمائید که آقای مروتی تا چه حد بی مروت اند و آن طور که خواهم نوشت هیچ اطلاعی از هیچ چیز و علی الخصوص از حقیر ندارند و در باغ که ابداً، حتی پشت دیوار آن هم نیستند. بیش تر خطاب این قسمت از حرف من روبه کسانی دارد که به نظرم عمداً و با مقاصد دیگری هنوز سعی در توده ای قلمداد کردن من دارند. زمانی کس دیگری که به همین درد من مبتلاست و پس از ۳۰ سال جدایی از حزب توده، هنوز او را توده ای خطاب می کنند و آدم کم اهمیتی هم نیست، می گفت: «مثل این که بیماری توده ای بودن لاعلاج است، ظاهراً من آثار این جذام را با خود حمل می کنم و تا مرگ نیز انگشت نمای این زخم بدنما خواهم ماند.»
و صد البته عامل اصلی بار این نفرت همگانی، نه من و نه هیچ توده ای حال و سابق و لاحق و قدیم و جدید نیست، که مجموعه ای از سردمداران آن حزب، از کوچک و بزرگ اند، که بسیاری از آن ها بی اعتبار زیستند و بی افتخار مردند.

و اما سخن اصلی ام با آقای حمید مروتی:
من هر دو نوشته ایشان را بار دیگر خواندم، از نظر فنی و ادبی با هم مقایسه کردم، واژه ها، ترکیب بندی ها، نحوه استدلال، آوای سخن و پراکنده گویی های دیگر این دو نوشته را با هم سنجیدم و به این نتیجه رسیدم که بعضی از توده ای های شدیداً دلسوخته و همان دوستان آقای هاتفی که به قول آقای مروتی «از ترس نیش قلم حقیر غلاف کرده اند» این بنده خدا را به دام آورده اند، قلم دستش را راه می برند، تغذیه اطلاعاتی اش می کنند، تا دق دلشان را خالی کرده باشند.
زیرا که آن آقایان، بر خلاف آقای مروتی خوب می دانند که اگر خودشان آفتابی شوند و پشت نام این و آن مخفی نشوند، آن وقت پرونده روز به روز آن دستگیری و آن کم تر از یک سال در زندان ماندن را، که به گمان ساده لوحانه آقای مروتی با پا درمیانی سپهبد رحیمی به خیر و خوشی پایان یافت، بیرون خواهم کشید تا شکل و مفهوم واقعی آن «پارتی بازی» برای همه بی کم و کاست روشن شود.

آقای مروتی پیش خود خیال می کنند که اگر اسم فامیل قبل از سال ۵۰ مرا، که همه می دانند، بنویسند، مثلاً شق القمر کرده اند و خودشان را خیلی وارد جا زده اند، اما با نوشتن این که من « در دبیرستان و به زعامت آقای آل رسول توده ای شده ام» به خوبی آشکار می کنند که در این نوشته ها، خودشان نیستند و حرف های نادرست دیگران را قرقره می کنند. چرا که من در دبیرستان «مروی» درس خوانده ام و آقای آل رسول نه فقط هیچ وقت در دبیرستان مروی دبیر ریاضی نبوده، بل که در زمانی که من نوجوان دبیرستانی بوده ام، ایشان اصلاً دبیر نبوده اند.
و یا این که می نویسند من برای گرفتن «حق التحریر خوب»، قصه ها درباره حافظه تاریخی مردم و «داستان شاه و شاهان و مجسمه و تندیس و اسم خیابان» سرهم می کنم. انتظار هم همین بود که آن اشاره آموزنده را نگیرند و خود نشان این است که عمق چاه ناآگاهی ایشان به حدی است که حتی اگر در آن سنگی هم بیاندازند، بازتاب صدایی از بن آن شنیده نخواهد شد. آخر لااقل برای نوشتن این گونه مطالب فقط شنونده حرف این و آن نباشید، کمی هم برای یقین به صحت شنیده هایتان پرس و جو کنید. زیرا در غیر این صورت مثل همین مورد مضحکه خواهید شد و سپس دستور خواهید داد که خوشمزگی نکنم. تا آن جا که من می دانم «کیهان هوایی» برای مقالات وارده «حق التحریر» نمی پردازد. اگر شما بابت این دو مطلبی که فرستاده اید و چاپ شده، حق التحریر خوب و یا هر چیز خوب دیگری از کیهانِ هوایی و یا هر کس دیگر دریافت کرده اید، بفرمایید که من لااقل حق ام را از این نشریه درخواست کنم.
آیا عجیب است که آقای مروتی به بنده توصیه کنند: «خیلی به حافظه تاریخی ملت کهن سال ایران اعتبار ندهید» کمی فکر کنید تا معلوم شود این اواخر چه کسانی به حافظه تاریخی این مردم تاخته اند تا معلومتان شود که من حق دارم بنویسم آقای مروتی در نوشته هایشان خودشان نیستند و آیا عجیب است که آقای مروتی در حالی که همه «کیهانی های» زمان گذشته را می شناسند مدعی است که آقای پرویز بابایی را، که در کیهان شهره بوده است، نمی شناسند. این مطلب وقتی جالب تر می شود که به یاد بیاوریم «پدرکیا» هم در دفاع از خاطراتش، در آدینه ی یکی دوماه

پیش، بسیار سعی کرد پرویز بابایی را، که دست کم ده عنوان کتاب به نامش چاپ شده، آدم بی اسم و رسمی معرفی کند. آقای مروتی، نکند ما را سیاه کرده اید و فحاشی های نوبه به نوبه شما به حزب توده برای رد گم کردن باشد و مقصد اصلی قلم فرسایی های دست دوم شما، که ظاهراً در دفاع از رحمان هاتفی است، زبانم لال، اصولا برای دفاع از نشریه نوید و حزب توده و «پدرکیا» باشد.
این شک من وقتی با یقین بیش تری رنگ آمیزی می شود، که دیدم با تعجب و در حالی که حزب توده را مترقی دانسته اید فرموده اید:

«یعنی می خواهید بفرمائید حزب توده با چهل سال سابقه فعالیت و آن همه برو بیا چنان حزبی بوده است که یک مائوئیست تبدیل به توده ای شده ازطرف ساواك دراین حزب مترقی چنان ترقی می کند که ظرف فقط پنج سال می شود عضوکمیته مرکزی یا رئیس نشریه مخفی نوید، رئیس سازمان نظامی حزب توده ...»

نویسنده این جمله ها را بی کم و کاست می توان نه فقط بی خبر از همه جا، بل که نسبت به حزب توده متعصب دانست. اگر آقای مروتی لااقل خاطرات کیانوری را به درستی خوانده بودند به سهولت دستگیرشان می شد که به اعتراف همین «پدرخوانده» مرکزیت حزب توده محل برو بیای ساواکی های ریز و درشت بوده، که فهرست نامشان در همان کتاب خاطرات آمده است. و به آقای مروتی توجه می دهم که آقای کیانوری در خاطراتش معترف است که بسیاری درکمیته مرکزی، قبل ازانقلاب هم، سازمان نوید و گردانندگان آن را دست پخت ساواك می دانسته اند:

« ... این گزارش های من و اطلاع ازتجدید حیات حزب درایران، در دورانی که من مسئولیت امور تشکیلات را به عهده داشتم آن قدر برای اسکندری و دوستانش ناراحت کننده بود که تحریک و توطئه را علیه من آغاز کردند. بعد از پلنوم پانزدهم، احتمالاً در سال ۱۳۵۵، روزی در جلسه هیئت اجرائیه جودت مطرح کرد و اسکندری و صفری نیز او را تأیید کردند که به نظر من این گروه نوید مانند گروه شهریاری در دست ساواك است زیرا با امکانات و قدرتی که ساواك در ایران دارد غیر ممکن است که بدون اطلاع

آن، چنین گروهی بتواند به وجود بیاید ونشریه چاپ کند و توسعه پیدا کند.»(خاطرات کیانوری، ص ۴۸۴، ۴۸۵)

آقای مروتی جای دیگرمی گویند: «ساواك برخلاف تصورهمه مردم بسیار هم ضعیف بوده است.» غرض نخستین آقای مروتی از این اظهار فهم صد البته تبرئه کردن رحمان هاتفی است. و در این باره تا آن جا نا پخته و متعصب برخورد می کند که می گوید ساواك به این دلیل رحمان هاتفی را از زندان یکسره به پشت میز معاونت دکتر سمسار در روزنامه کیهان فرستاد تا زیر نظر باشد و کنترل وی آسان‌تر انجام شود!!! و نگفته معلوم است که به علت ضعف ساواك که به قول آقای مروتی همه در آن جا «مشغول خرید و فروش ماشین و زمین بوده اند»، هاتفی توانسته است در عین حال که کنترل می شده، نشریه نوید را سازمان بدهد، مقالاتش را بنویسد و چاپ و پخش کند، آن هم در سراسر کشور و بیش تر هم در سطح ادارات دولتی! بعد هم به خارج کشور برود و دور از چشم کنترل کنندگان خویش با کمیته مرکزی حزب توده دیدار کند و برگردد. انصافا که مجال خوبی برای خندیدن است. آیا واقعاً شما گمان می برید آقای رحمان هاتفی چنین اعجوبه ای بوده است! نه، برعکس، سابقه زندگی سیاسی ایشان چه قبل و چه بعد از انقلاب خلاف این را ثابت می کند ایشان چنان در لو دادن خود استاد شده بودند که حتی «پدر کیا» نیز از دست بی احتیاطی های ایشان چنین نالیده است:

«واقعیت دیگر این است که پس از دستگیری ما، بقایای کادر مرکزی حزب و تمام سازمان مخفی، که هنوز دستگیر نشده بودند، ناشیانه عمل کردند. یک ناشیگری بسیار سخت این بود: در ضربه اول (۱۲ بهمن ۱۳۶۱) هدایت الله حاتمی دستگیر شد و او را حتی به همراه ما به زندان آوردند، ولی بلافاصله آزادش کردند. رحمان هاتفی دو بار در شهر دستگیر شد و او را به پاسگاهی بردند و بعد گفتند که اشتباه شده و او را آزاد کردند. معلوم بود که این آزادی‌ها تصادفی نیست و برای تعقیب است. آن‌ها به این مسئله توجه نکردند و به فعالیت خود ادامه دادند و در تمام جلسات شرکت کردند. در جریان بازجویی یک بار عکسی به

من نشان دادند. در این عکس رحمان هاتفی در حال سوار یا پیاده شدن از درب جلوی یک اتومبیل بود. راننده اتومبیل در جلو و سه سرنشین در عقب نشسته بودند. این یعنی یک گروه کامل. دوستان ما ناشیگری کردند و همه شان لو رفتند و سازمان مخفی، تا نفر آخر، کشف شد.» (خاطرات ص ۵۵۶)

حالا که معلوم شد هاتفی جربزه چنان زیرکی هایی را نداشته، می ماند این پرسش که چرا ساواك از میان این همه زندانی سیاسی آزاد شده فقط رحمان هاتفی را برای کنترل پشت میز به آن بزرگی و به آن پر اهمیتی نشاند و بقیه را به قول آقای مروتی «مثل سوزن در انبار کاه» رها کرد، لابد این موضوع به اهمیت آقای هاتفی برای ساواك مربوط می شود، که خوب من هم از ابتدا همین را گفته ام و بس! ... از نظر آقای مروتی ساواك آن قدر ضعیف بوده که حتی از کار کسی که برای کنترل پشت میز معاونت بزرگ ترین نشریه کشور می نشاند، نمی تواند سر در بیاورد ولی همین ساواك وقتی صحبت از صدور مجوز چاپخانه باشد.«تا هفت نسل اش مورد بررسی قرار نمی گرفت، نمی گذاشتند از مقابل وزارت اطلاعات آن زمان عبور کند».

از دلایل ضعف ساواك به نظر آقای مروتی یکی هم این بوده است که: «تا دو سال قبل از سقوط شاه نمی دانسته در مساجد ایران چه می گذرد» البته همین مطلب را درباره سازمان سیا هم بسیار شنیده ایم که از حرکت انقلابی مردم ایران بی خبر ماند و نتوانست وقوع انقلاب در ایران را پیش بینی کند. لابد سازمان سیا هم، مثل ساواك دستگاه اطلاعاتی کهنه و فرسوده ای بوده که اکثر ماموران وطراحان آن دلالی زمین وماشین می کرده اند. البته چنین فرمایشات کوچه و خیابانی کار را بسیار سهل می کند و بار علت یابی رویدادها را از دوش آدم برمی دارد. هرچند فی نفسه این اظهار عقیده آقای مروتی اندکی از حرف آن ها که می گویند انقلاب را اصولا سازمان سیا و یا انتلیجنت سرویس راه انداخت، اندکی پیشرفته تر است.

خوب چه باید کرد. آقای مروتی، هرچند جای بحث جدی در این زمینه ها این جا وبا مخاطبی چون شما نیست. ولی جان پسر، بدانید که

بخش اعظم هر مبارزه اجتماعی، در طول حیات بشری، و در سراسر کره ارض، از قانونمندی بسیار ظریف « استفاده از نقاط ضعف و ناآگاهی دشمن » سود برده است. اگر مردم ما در مساجد متشکل شدند و در واقع آن جا را به مراکز انقلابی تبدیل کردند. بدین علت بود که شعور پنهان خلقی به این نکته آگاه شد که ساواك مساجد را فاقد خاصیت تجمع و تحرك انقلابی می داند و درست ازهمین رخنه باریک عبور کرد و تا آن قدرت مسلط، به این حقیقت برسد که به قول شاه « سرخ ها به لباس سیاه درآمده اند » کار از کار گذشته بود. اگر هضم این چند سطر برایتان ثقیل است، بگذارید از قول انگلس نقل قول ساده ای بیاورم که می گفت: «موش نقب زن تاریخ از هر کجا که بتواند سر برون می آورد» اگر حوصله خواندن مطالب سیاسی را داشتید، سری به تاریخ جنبش های ملی سرزمین خودمان می زدید تا از تنوع عناوین و خواستگاه های این جنبش ها گیج شوید.

باری، آقای مروتی، از آن جا که بحث اصلی ما بر سر رحمان هاتفی بوده است بگذارید بار دیگر فاکت هایی را که حالا به کمک یکدیگر جمع کرده ایم، مرتب کنیم و قضاوت نهایی را بگذاریم برای دیگران.

۱ . من از هوشنگ تیزابی شنیدم که رحمان مسئول دستگیری دوم اوست و هم او مأمورین را به خانه هوشنگ راهنمایی کرده است.

۲ . من از هوشنگ تیزابی شنیدم که در بازجویی رحمان را با او رو به رو کرده اند و رحمان ضمن مطالب بسیار دیگر به هوشنگ گفته است: «توده ای کثافت».

۳ . اصولاً رحمان تا قبل از دستگیری عنصری ضد توده‌ای، ضد شوروی و عضو مرکزیت یک گروه چریکی مائوئیستی بوده است.

۴ . رحمان هاتفی پس از دستگیری و زیر بازجویی خودکشی می کند و از مرگ نجات اش می دهند.

۵ . رحمان و دوستان اش، در وانفسای اوائل دهه ۵۰ که حداقل محکومیت ها حتی در جرم های بسیار ساده، یعنی شعار نویسی و پخش تراکت، در صورت ایستادگی بر سر موضع، تا ۳ سال بود، پس از کم تر از یک سال با آن پرونده سنگین آزاد می شوند و رحمان حتی به دادگاه هم

فرستاده نمی شود.
۶ . زندانیان آن سال‌ها همه می توانند دلیل اصلی این رأفت دستگاه امنیتی شاه را نسبت به این گروه برای آقای مروتی تعریف کنند. ولی آقای مروتی معتقد است که تیمسار رحیمی لاریجانی، با « پارتی بازی » آن ها را آزاد کرده است. حالا ببینید که این سخن درباره رژیمی که بچه تیمسارها را اعدام و ترور می کرد، چه قدر کودکانه است.
۷ . تقریباً تمامی اعضای آن گروه سیاسی پس از آزادی به کارهای فرهنگی گمارده می شوند و آقای رحمان هاتفی به شغل «کم اهمیت» معاونت سردبیر روزنامه کیهان برمی گردد. البته آقای مروتی می گویند که ساواك او را پشت آن میز نشاند تا لحظه ای از نظر دور نباشد!
۸ . رحمان هاتفی، یعنی همان مائوئیست ستارهٔ سرخی، ضد شوروی، در آن ۱۱ ماه دستگیری دچار استحاله‌ی ۱۸۰ درجه‌ای می‌شود و حالا که پشت میز معاونت سردبیر کیهان نشسته، یک توده ای شوروی پرست دو آتشه است!!!
۹ . در همین دوران هوشنگ تیزابی که در غیبت رحمان و در طول سال ۵۲، دو شماره روزنامه «به سوی حزب» را منتشر کرده، برای سومین بار دستگیر و در زیر بازجویی کشته می شود.
۱۰ . رحمان هاتفی از همان پشت میز معاونت سمسار و در حالی که به قول آقای مروتی به شدت کنترل می شده، معلوم نیست از چه طریق میراث به سوی حزب را به چنگ می‌آورد.
۱۱ . گروهی تشکیل می شود که لااقل ۲ عضو شناخته شده آن، جز رحمان هاتفی، مشکوك به همکاری با ساواك هستند. بعدها این گروه در ارتباط با مرکز حزب توده تصمیم می گیرند به سوی حزب را با نام جدید « نوید » منتشر کنند.
۱۲ . دیری نمی گذرد که رحمان و پرتوی سر از برلن شرقی درمی آورند و مورد مرحمت ویژه آقای کیانوری قرار می گیرند و البته ساواك ضعیف هم از هیچ یک از این حرکات سر درنمی آورد. و باقی داستان نگفته برای همه روشن است!!!

حالا من هم یک حرف آخر برای آقای مروتی و همه کسانی که پیرو، مترصد و در جست و جوی حقیقت اند دارم: من به عنوان یک وظیفه آن چه درباره سازمان نوید از ابتدا تا انتها می دانستم بیان کردم، من تاریخچه پیدایش به سوی حزب، تحولات بعدی و چه گونگی تبدیل آن به سازمان نوید را نوشتم و نوشتم که به احتمال بسیار زیاد کادر اصلی سازمان نوید با رهنمود ساواک کار می کردند و قصد اصلی ساواک از انتشار این نشریه، نفوذ به داخل سازمان هایی بود که پس از ماجرای عباس شهریاری به شدت خود را قفل کرده بودند. من تمام این ماجرا را در پاسخ به لاف و گزاف هاو لاطائلات کیانوری در خاطرات نوشتم تا معلوم شود ایشان چند مرده « خائن » بوده اند. اگر در این میان رحمان هاتفی و چند نفر دیگر عریان شده اند، از تبعات قضیه است وگرنه رحمان از هیچ بابتی کسی نبود که بتواند مورد خطاب قرار گیرد مگر در حد همان که بر قلم این حقیر رفت.

من تدارکات فنی چاپ « به سوی حزب » را در جزئیات از نظر حروف، وسایل، ماشین چاپ و محل مربوطه مشخص کردم. البته کیانوری در این باره بی خبری خود را چنین جار زده است:

> « تیزابی هیچ رابطه ای با مرکز حزب نداشت و مستقلاً و به ابتکار خود و توسط دستگاه پلی کپی و وسایل ابتدایی شروع به انتشار نشری ای به نام « به سوی حزب » کرد که سه شماره آن منتشر شد. تا بالاخره در سال ۱۳۵۳ دوباره دستگیر و در زیر شکنجه ساواک کشته شد ». (خاطرات ۴۷۵)

« به سوی حزب » پلی کپی نبود، بلکه با حروف سربی و ماشین چاپ دستی چاپ می شد و نمونه چاپ شده آن هم موجود است. اما اگر آقای کیانوری و سایر دوستان ایشان راست می گویند کیفیت چاپ نوید را از نظر فنی و محل چاپ مشخص کنند، تا اهل فن بتوانند این کیفیت را با نمونه های چاپ شده نوید که مجموعه آن پس از انقلاب منتشر شده، تطبیق دهند تا حقیقت آشکار شود. کیانوری درباره کیفیت فنی و محل چاپ نوید نوشته است.

« ... یک دستگاه تایپ و پلی کپی اسقاط پیدا می کنند و در اتاقی

در منزل پدر پرتوی شروع به کار می کنند. تقریباً همه مقالات و مطالب را هاتفی تهیه می کرد و خانم پرتوی در همان اتاق تایپ می کرده است. » (خاطرات ص ۴۷۶)

هر کسی حوصله دارد و در جست و جوی کشف حقیقت است می تواند نمونه های چاپ شده نوید را با مشخصاتی که آقای کیانوری می گوید تطبیق دهد تا مطلب دستگیر همگان شود و معلوم شود که چاپ نوید از نظر فنی با این وسائلی که «پدر کیا» می گوید ممکن نبوده است. آن وقت حتی جای کوچکی هم برای تردید درباره آن چه من می گویم باقی نخواهد ماند.*

* این نوشته نیز بی‌پاسخ ماند و چنین بود که بگومگوها پایان یافت.

۴. مقالات

از صاحب این قلم، طی دو سه سال اخیر، این‌جا و آن‌جا مقالاتی در زمینه‌های گوناگون، به مناسبت یا بی‌مناسبت چاپ شده‌بود. برخی از آن‌ها، چون مقاله‌ی «ایران، سرزمین جاودانگی» و یا «قبیله شیر بازان» چندان خواهان یافت که بارها مجبور شدم، فتوکپی آن را به دوستان ارائه دهم مقاله نخست مقدمه کتاب «تاریخ اشکانیان» اعتمادالسلطنه آمده‌بود، و مقاله دوم در یکی از شماره‌های مجله سفر. مقاله وضعیت نشر در ایران نیز، که شامل دو بخش بود، در ماهنامه کلک شماره ۱۴ و ۱۵ مورخ اردیبهشت و خرداد ۷۰ چاپ شده‌بود. مقاله «اجبار شعر فارسی» نیز گمانه‌ای است درباره وفور شعر فارسی، که آن هم در یکی از شماره‌های ماهنامه کلک سال ۷۳ به چاپ رسید.
در انتها مقاله «اولترااامپریالیسم» آمده که به علت حجم زیاد جایی در مجلات برای چاپ نمی‌یافت. گو این‌که برخی از هفته‌نامه‌ها و ماهنامه‌های کنونی اصولاً از این قلم به عللی که شاید در بخش اول این کتاب تاحدودی

گشوده شده باشد، فاصله می گیرند. تا این که تلخیصی از آن در شماره ۱۸ مجله ایران فردا به چاپ رسید متنی که در کتاب آمده از آن چه در ایران فردا بود، کمی مفصل تر است.

و بالاخره پاسخ چاپ نشده‌ای است بر نامه‌ی سرگشاده‌ی رژی دبره که در بحبوحه جنگ آمریکا و متحدانش علیه عراق نوشته شده بود.

ایران، سرزمین جاودانگی

برسر آن‌ها چه آمد که با ما و در جوار ما می‌زیستند! برخی چون مادها، بابلی‌ها، کلدانی‌ها، آشوری‌ها، اورارتوها، خزرها و دیگران در نخستین تندباد حوادث تاریخ، چون غبار پراکنده شدند و برخی دیگر نیز نام و هویت باستانی خود را به فراموشی سپردند:
مصر، با مردمی از نژاد قبطی، نه سامی و آرامی، که ۵۰۰۰ سال پیش از حمله عرب، خط و زبان و هنر و معماری و لباس و رسوم و فرهنگ مستقل داشت، اینک ادعای مرکزیت جهان عرب را دارد! کارتاژها، اسپارت‌ها و بربرها، که جنگاورانشان مایه وحشت امپراطوری روم بودند و مردان‌شان را به نمونه شجاعت و سلامت و خوش‌قوارگی به تماشای زنان قصر قیصرها می‌بردند، اینک الجزیره‌اند، تونس‌اند، مراکش‌اند و لیبی؛ عربی حرف می‌زنند، عربی لباس می‌پوشند، عربی غذا می‌خورند و با چنان تعصبی از عربیت خود دفاع می‌کنند که گویی پشت در پشت سامی نژاد بوده‌اند. و همه هم همان بر اثر عبور مسالمت‌آمیز نظامیان عرب از شمال آفریقا.
چین که مانده‌است، از سه سو به طور طبیعی از تهاجم مصون بود و آن

سوی دیگر، یعنی سمت شمال غرب را هم دیوار کشید و زندانی تاریخ خود شد.

در حیات ملت ژاپن پای هیچ بیگانه ای به خاك اش باز نشد؛ آن فرهنگ و تمدن مدیون اقیانوس بی قراری است که گرداگردش را گرفته است. هند دو هجوم را تجربه کرد، حمله مغول و ایرانیان را از شمال غرب، که نتیجه اش کشورهای بنگلادش و پاکستان است و حمله تجار مسلح انگلیسی را از جنوب که هندو را وادار کرده، هنوز که هنوز است، با زن و بچه اش هم انگلیسی بلغور کند.

ایران پنج هجوم بزرگ را که هر کدام برای درهم شکستن ستون فقرات تمدنی کافی بود، از سر گذرانده است؛ و امروز ما تقریباً در همان محدوده ای زندگی می کنیم که اتراقگاه نخستین مان بوده، همان آداب و سنتی را گرامی می داریم که پدر در پدر گرامی داشته ایم، همان خلق و خصلتی را ادامه می دهیم که خوی و خصلت ایرانی شناخته شده است، و زبان و خط مان، بیش و کم، محصول تکامل طبیعی همان میراثی است که در شرایط بسیار دشوار و پیچیده ای دست به دست شده، اما از ریشه نخستین خود جدا نشده است: ما پارسی زبان ایرانی و مسلمانیم.

همان به تاریخ کرمان که بنگریم، مثال کافی را به دست داده ایم: بارها خاك اش را به توبره کشیدند، مردم اش را پراکندند، چشم ها را گروه گروه از کاسه درآوردند، قدغن کردند که علف از زمین اش برنیاید و برگی بر درخت اش سبز نکند و امروز از دروازه کرمان که داخل شوی، کرمانی، همان نرم خوی خوش لهجه ی سنت پرست و در غرور گردن برافراشته ای است که از نخستین زمان بوده است، این قهرمان شهر تایخ بشری، که بیش ترین مصیبت ها را به تکرار از سر گذرانده، همچنان بر سر پاست و سمبلی است از ملت و تمدنی که آماج طوفان های پیاپی تاریخ بوده، همچنان مغرور، زنده و بر سرپاست.

اغلب با خود اندیشیده ام در سرزمینی که درازترین تاریخ خودکامگی را تجربه کرده، از خانه تا دیوان خانه قانونی جز اجبار و تسلیم حکم نرانده و نه سلطان و حاکم و والی و فرمان روا، که یک کدخدای عادل به خود ندیده و هرچه مدیر آمده است، دست روی دست، رحمت خریده است

بر پدر کفن دزد اولی، و چه بس زبان های صاحب گفتار که اگر به شانس یا به تصادف نبریده اند، سست و الکن کرده اند؛ چنین بزرگانی در همه ی زمینه ها، که این چند سطر مقدمه حتی جای فهرست اسامی آنان را نیز ندارد، از کجا باید سر برآورده باشند؟

اشرافیت اروپا، که دست کم هزار سال سنت حمایت از هنر و فرهنگ را دارد، بسی کم‌تر از فقط ملت ما، نه سراسر آسیا، می‌تواند به تاریخ تمدن بشر نام هایی ارائه دهد که همآواز باشند با: عین القضات و بوعلی و خوارزمی و غزالی و ناصرخسرو و مولوی و خیام و حافظ و عبید و حلاج و حاج ملاهادی سبزواری و بسیاری دیگر، که همه از زیر تازیانه سکوت آموز و تیغ زبان بُر سر برکشیده اند.

پاس بداریم تاریخمان را که هر برگ آن از خون به‌ترین فرزندان میهن سرخ و سنگین است، پاس بداریم این زنان و مردان را، که به مردانگی و مقاومت در تاریخ بشر شهره شده اند و رسالت به بالا برکشیدن آدمی را ـ بی گمان ـ بر گردن دارند، پاس بداریم این حصه مقدس از خاك زمین و فهم‌فزایان این ملت را، که اعتمادالسلطنه یکی از آنان بود و چون دیگر سلسله ی دراز دیگر اندیشانمان، که مجبور بودند مجیز قدرتی را بگویند از سر درد می نالد و چنان آرزوی شریفی را در سر می‌پرورد که برای زمان او خود نشانی است از وارستگی گوینده اش:

« ... اگر با آن‌ها که امروز محشورم اغلب قدر مرا ندانند ممکن است بعد از صد سال دیگر که رسم برپا نمودن مجسمه دانشمندان در ایران برقرار شود، فرضاً که از فلزات گران بها و احجار نفیسه، به پاداش خدمات علمیه که نموده ام، مجسمه مرا نسازند، اقلاً از گل و گچ آن را مجسم دارند. »

بحران کتاب در ایران
تنگناها و تنگ نظری‌ها

۱ . تنگناها :

مجله‌ی گردون در شماره ۱۲ از برگزاری میزگردی با ناشران، برای بررسی «بحران بازار کتاب در ایران» خبر می‌داد. عدد شرکت کنندگان در این میزگرد، به نسبت تعداد ناشران، در حد یک صدم بود و علی‌رغم چهره‌های شناخته شده‌ی مطلع، تا آن‌جا که به ریشه‌های بحران کنونی کتاب مربوط می‌شود، گفتارهای متبادله، حتی درصد کم‌تری از انتظار را برآورد. منظورم آن تنه‌ی اصلی بحران کتاب است، که ندیده گرفته شد. و شاخه‌های فرعی آن، همان‌هایی است که میزگرد عمدتاً به آن پرداخته است: صدور مجوز، قیمت گذاری، اداره‌ی بررسی کتاب، بازار کاغذ و غیره ...

همان مدخلی که بر میزگرد نوشته شده، خود نشانه‌ای است از برخورد محفلی و سطحی با بحران کتاب در ایران:

> « ... کتاب به ویژه در زمینه‌های فرهنگی (!)، آن هم ادبیات، می‌تواند پایه‌های اساسی سازندگی یک جامعه را مستحکم یا متزلزل کند». (گردون شماره‌ی ۱۲ ، صفحه‌ی بیست)

زاویه ی غلط این دیدگاه، ردیابی مشکل را کج و معوج می کند. چرا که سهم ادبیات در نشر، تا آن جا که به «استحکام اساس سازندگی جامعه» مربوط می شود، بسیار کم و در حقیقت رنگ و لعابی بر ساختمان نشر است.

در همه جای جهان، روشنفکران، که عمدتاً به وسیله ی کتاب با جامعه و دنیای اطراف خویش مرتبط می شوند و دیدگاه خود را وسعت می دهند، غالباً فقط برای تفنن و در حقیقت زنگ تفریحی در مطالعه، به ادبیات روی می آورند. ساختمان زیربنای اجتماع، به تغذیه از آخرین دستاوردهای تمدن و تفکر بشری در زمینه های اقتصاد، جامعه شناسی، سیاست، فلسفه و علوم نیازمند است. ادبیات، پیوسته سهم بسیار ناچیزی را از آمار انتشار کتاب در سراسر جهان ـ از جمله ایران ـ تشکیل داده است.

فی المثل سهم ادبیات در عناوین کتاب های منتشر شده در ایران، همیشه بین ده تا پانزده درصد نوسان داشته است. نگاهی به آمار چاپ کتاب، در چند ساله ی اخیر، به قدر کافی روشن می کند که از زمان آغاز بحران کتاب در ایران، اتفاقاً سهم کتاب های ادبی در مجموع عناوین منتشر شده، بالا رفته و درصد بیش تری را شامل شده است.

در سال ۱۳۶۴، سهم کتاب های ادبی ۴۶۲ عنوان از مجموع ۳۵۶۳ عنوان کتاب منتشره، یعنی ۱۳ درصد بوده است. همان سال از مجموع ۲۷۱۷ عنوان کتاب تجدید چاپ شده، باز هم سهم ادبیات ۳۷۰ عنوان، یعنی ۱۳ درصد بوده است.

همین ترتیب در سال های ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷ نیز، که سال های پیش از بروز بحران، و به طور نسبی سال های شکوفایی نشر درایران بوده، دیده شده است. سال ۱۳۶۵ سهم ادبیات ۱۱ درصد، سال ۱۳۶۶، ۹/۵ درصد و در سال ۱۳۶۷، ۱۰/۵ درصد بوده است.

اما سال ۱۳۶۸، که سال آغاز بحران کتاب در ایران است، سهم ادبیات در چاپ اول کتاب ها به ۱۹ درصد و در تجدید چاپ ها به ۱۵ درصد افزایش یافته است.

هرچند هنوز آمار رسمی سال ۱۳۶۹ منتشر نشده است ولی یک

محاسبه‌ی اجمالی و یک گمانه‌زنی در فهرست انتشاراتی چند ناشر، نشان می‌دهد که سهم ادبیات در سال ۱۳۶۹ به قریب ۱۸ درصد می‌رسد.

این آمار نشان می‌دهد که خلاف تصور مدخل‌نویس گردون بر آن میزگرد، و احتمالاً خلاف فضای مسلط در آن نشست، بحران کنونی کتاب در ایران، ربطی به بحران ادبیات در نشر ایران ندارد. بل برعکس، هرچه محیط نشر ایران بحرانی‌تر می‌شود، سهم کتاب‌های ادبی در آمار نشر کشور بالاتر می‌رود.

در فرصت به‌تر و بیش‌تری می‌توان آمار جهانی نشر کتاب را نیز آورد که از این هم گویاتر است: برابر آمار یونسکو در هیچ کشور پیشرفته جهان، از استرالیا تا ایالات متحده آمریکا، در چین، در ژاپن، در اتحاد شوروی، در آلمان و فرانسه و سوئد، سهم ادبیات در عناوین منتشره هرگز از ۶ درصد بیش‌تر نبوده است.

از این جا به خوبی معلوم می‌شود که ارتباط بنیادین کتاب با پیشرفت فنی و فرهنگی در جامعه، اتفاقاً با آمار چاپ کتاب‌های ادبی نسبتی معکوس دارد. جریان تغذیه اندیشه، که می‌تواند «پایه‌های اساسی سازندگی یک جامعه را مستحکم یا متزلزل کند» نه در وجود متن‌های ادبی و دفاتر شعر، بل، در آن چیزی است که از مراکز دانشگاهی، آکادمی‌ها، موسسات آموزشی و تحقیقاتی و متفکران و پژوهشگران حرفه‌ای یا آماتور، به صورت کتاب، در زمینه‌های مختلف اقتصادی، سیاسی و اجتماعی به جامعه عرضه می‌شود.

مسلماً هر کشوری که فاقد چنین مراکز ملی یا دولتی فعال و متناسب با پتانسیل رشد خود باشد، مجبور است از راه ترجمه و برگردان کتاب‌های منتشر شده در کشورهای پیشرفته، جریان تغذیه‌ی مناسب اندیشه در کشور را برقرار ساخته، فضای فرهنگی تهی را پر کند. کشورهای پیشرفته نیز به علت وسعت میدان عمل دانش و هنر، به این واردات نیازمندند.

اما، این روند ناگزیر واردات اندیشه و علم و هنر، در کشورهای عقب‌مانده و رو به رشد، متاسفانه به دو دلیل عمده، ناکارساز و کم‌بار است. اول، کمبود مترجم‌های باصلاحیت در زمینه‌های مختلف و

دوم، ناآشنایی همین مترجمان قلیل و کم صلاحیت، با نسخه های اصلی تازه ترین یافته ها و دانسته ها در جهان.
جالب است توجه کنیم در چنین کشورهایی، اتفاقاً مترجمان ورزیده ی بیش تری در عرصه ی ادبیات پیدا می شوند که به نمونه ی مقایسه ای آن در کشور خودمان می توان رجوع داد.
ناشران چنین کشورهایی، معمولاً با مراکز انتشاراتی بزرگ جهان، مرتبط نیستند و فهرست آخرین کتاب های منتشره در جهان را، حتی در حوزه ی یک زبان، مثلاً انگلیسی هم، دریافت نمی کنند. این موضوع در کشور ما از بدیهیهات است که نه فقط ناشران و اتحادیه ی مربوط، بل که مراکز فرهنگی رسمی دولتی نیز، ضرورت چنین ارتباطی را حتی مطرح هم نمی دانند.
بدین ترتیب، کتاب های منتشره در ایران و کشورهای نظیر، پیوسته با آخرین ویرایش ها در جهان، دست کم ده سالی فاصله دارد که ۶ - ۵ سال این مدت، صرف ترجمه ای ناقص و نشری پر دردسر شده است.
این تنه ی اصلی بحران امروز نشر در ایران است: تا زمانی که جهان دچار تحول های بنیادین و تندبادهای سیاسی - اقتصادی اخیر نشده بود، همین کتاب های یک دهه قبل به نیاز کتاب خوان های سنتی ما کم و بیش پاسخ لازم را می داد و هر کس می توانست با گزینش یک کتاب، که تأییدیه ی نسبتاً تازه ای بود بر اصول عقاید و تفکر و معلومات او، انرژی لازم فکری را کسب کند و همان تک و پوی آرام انتشاراتی در کشور، با تک و پوی آرام روشنفکری ما منطبق بود.
اما ناگهان، این جریان کند و کهنه ی ارتباط فرهنگی با جهان پیشرفته، از طریق کتاب، در مقابل ارتباط برق آسای رادیو و تلویزیون و ماهواره، که روزانه خبر از تحولات و دگرگونی های وسیع سیاسی و اقتصادی و اجتماعی تازه ای در جهان می داد، ناهمخوان از کار درآمد.
آن چه عملاً در جهان، در دو، سه سال گذشته روی داده است، با آن انتظاراتی که کتاب های خوانده شده در قشر روشنفکران کتابخوان ما پرورش داده است، چنان دچار تناقض شده است که یکباره کتاب های چیده شده در قفسه های کتاب خانه های شخصی و کتاب فروشی ها را

دچار کهنگی، پوسیدگی، کپک زدگی، بیگانه با واقعیات و گاه متناقض با این واقعیات نموده است.
آن کتاب هایی که زمینه های آمادگی ذهنی برای تحولات بنیادین درجهان را فراهم می ساخت و ردپای آن ها را می توان مثلاً در فهرست کتاب های بسیار متنوع «نیو لفت رویو» و بسیاری از انتشارات جنبی دانشگاه ها، مراکز تحقیقاتی - اقتصادی و احزاب سیاسی کشورهای پیشرفته از قریب یک دهه پیش یافت، هرگز در دسترس مردم و روشنفکران ما و کشورهای نظیر نبوده و انتشاراتی های ما حتی از وجود آن ها نیز بی اطلاع بوده اند.
بنابراین، به نظر ما گویی جهان را دستی پنهان با فشار اهرمی نیرومند زیر و رو کرده است و از آن جا که با پیش درآمد چنین زیر و رویی آشنا نبوده ایم، رخ دادهای اخیر جهان، چون ضربه ای بر ما فرود آمده و دچار گیجی و سرخوردگی و دل زدگی شده ایم.
این سرخوردگی و دل زدگی هنگامی که برای رفع آن، به کتاب های موجود در کتاب فروشی ها مراجعه می کنیم و در به ترین وضع خود، پنجره ای به سوی جهان ده سال گذشته اند، تشدید می شود.
تفکرات کلاسیک قالبی، که قشر کتاب خوان ما در ۵۰ سال گذشته در فضای آن رشد کرده است، ناگهان غیرقابل مصرف و بی کاربرد شده است. آن چه را که درباره خاورمیانه، آفریقا، آسیای جنوب شرقی، آمریکای لاتین، اروپای شرقی، سرمایه داری، شیوه های رشد، ماتریالیسم تاریخی و نظایر آن باور داشته ایم و غالباً آن باور را از میان کتاب های مراکز سیاسی و تحقیقاتی شرق و یا غرب متمایل به شرق دست چین و دریافت کرده ایم و کتاب خوان ایرانی، به شدت مشتاق مطالعه آن ها بوده است، اینک لااقل به متممی توضیحی نیازمند است، که نشر ایران، به عللی که برشمردم، در ارائه آن عاجز مانده است.
من اجازه ندارم کتاب های تحقیقاتی منتشره را، در زمینه های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی، که نسخه های اصلی آن ها متعلق به نیمه اول و حتی دوم دهه هشتاد است و در انبار ناشران پرآوازه ایران، خاك می خورد، در این جا فهرست کنم زیرا بازار بسیار سرد آن را باز هم سردتر خواهد کرد. ولی نه فقط میزان اندك فروش روزانه ی

کتاب‌فروشی ها، بل شهادت هریک از خوانندگان مجله‌ی شما، که چه مدتی است کتابی از این دست را نخریده‌اند، به‌ترین گواه موضوع است.

تردید ندارم، که اگر همین فردا، نفیس ترین چاپ و به‌ترین وامین‌ترین ترجمه، از مجموع آثار نظریه‌پردازان سیاسی، اقتصادی، اجتماعی کلاسیک‌های صد سال گذشته را، در کتاب فروشی‌های مقابل دانشگاه ارائه دهید، به زحمت چند هزار خواننده برای آن خواهید یافت. آن‌چه را که نظریه‌پردازان خرده‌پای دست دوم در این یا آن جای جهان، در همین باره‌ها عرضه کرده‌اند، و عمده عناوین چاپ و نشر کتاب در ایران را تشکیل می‌دهد، که دیگر جای خود دارد.

بدین ترتیب بحران کنونی کتاب در ایران را باید «بحران کهنگی کتاب» نامید. متفکران، روشنفکران، جوانان و علاقه‌مندان و کتاب‌خوان‌های ایرانی در جست‌و جوی کتابی هستند که پاسخی به پرسش بزرگ روز آن‌ها بدهد، «چه پیش آمده‌است؟» و ناشران ایرانی اگر با این نیاز آشنا هم باشند، تازه نمی‌دانند این پاسخ‌ها را باید کجا، به چه زبان و از میان فهرست انتشاراتی کدام ناشر جهانی بیرون بیاورند.

بدین ترتیب هنگامی که امید روشنفکر، محقق و کتاب‌خوان ایرانی از قفسه‌ی کتاب‌فروشی‌ها قطع می شود، آن‌گاه جامعه‌ی کتاب‌خوان به طور طبیعی در جست‌وجوی جانشین کتاب و راه جدیدی برای فرو نشاندن عطش و اشتهای خود برای آگاهی برمی‌آید. و آن‌چه عملاً پیش آمده، عبارت است از روی آوری کتاب‌خوان‌های ایرانی به مجلات.

زیرا برابر سنت و سیاق، مجله به مطالب روز می‌پردازد و مقالاتی، از ترجمه و تالیف، در خود دارد که به کار آگاهی‌های نو می‌آید و آخرین رخ‌دادهای سیاسی، فرهنگی را منعکس می‌نماید. مجلات، پیش صدای کم طنین و مدخلی بر آن اندیشه‌های سیاسی، فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی هستند که بعدها باید شرح و تفصیل و بررسی پر حجم این اندیشه‌ها در کتاب‌های آینده منعکس شود. مجلات جای عرض اندام و عرصه‌ای است برای آن گروه پویندگان اندیشه‌های نو، که با مصاحبه، نقد و یا طرح موضوعات در دستور روز، زمینه را برای آماده‌سازی و

پذیرش یا رد اجتماعی این یا آن تحول در راه، فراهم سازد.
بنابراین، مجلات بلندگوهایی هستند که خرده صداهای تازه را از همه جا، داخل و خارج، جمع و منعکس می‌کنند و از نظر خواننده‌ی جست و جوگر ولی سرگردان ایرانی، بسیار محتمل است که در میان این خرده صداها، بتوان خرده پاسخی نیز، برابر نیاز روز یافت. این است که مسیر مطالعه از کتاب به مجله تغییر یافته‌است. به جای انتظار عبث و درازمدت، برای نشر کتابی نو در زمینه‌ی انحصاراً مورد علاقه، فعلاً باید مجله‌ای خرید، شاید در میان مطالب آن، چیزکی نیز باب دندان یافت شود.
گزارش محسن امین‌زاده معاون امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی خود بیان رسای این هجوم اجتماعی کتاب‌خوان‌های ایرانی از کتاب به مجله است:

«... نشریاتی که در فاصله‌ی دو ماه یک بار و بیش‌تر منتشر می‌شود، از ۳۳ عنوان در سال ۱۳۶۷ به ۸۳ عنوان در سال ۱۳۶۸ افزایش یافته و با ۱۵۱ درصد افزایش، بیش‌ترین رشد را داشته است ... این گروه نشریات حدود ۳۳ درصد از نشریات را از حیث عنوان تشکیل می‌دهند ... تعداد نشریات هفتگی از ۴۸ نشریه در سال ۱۳۶۷ به ۴۴ نشریه در سال ۱۳۶۸ کاهش یافته که عمدتاً به دلیل توقف انتشار برخی نشریات نامنظم در شهرستان‌ها و تغییر ترتیب انتشار برخی از نشریات از هفتگی به ماهانه است ... تعداد نشریاتی که باترتیب ۱۵ روز یک بار و یا ماهانه منتشر می‌شوند از ۹۲ عنوان در سال ۱۳۶۷ به ۱۳۲ عنوان در سال ۱۳۶۹ افزایش یافته‌است که رشدی معادل ۴۷ درصد را نشان می‌دهد ... ۴۶ درصد این نشریات در زمینه‌های علمی و تخصصی و نیمه‌تخصصی و فنی و حرفه‌ای منتشر می‌شود، ۷۵ نشریه، یعنی ۵۴ درصد از ماهنامه‌های منتشر شده، در زمینه‌های فرهنگ و هنری و در سطوح مختلف انتشار می‌یابد ... گروه ماهنامه‌ها متنوع‌ترین گروه نشریات از حیث موضوع و گرایش‌های متفاوت سیاسی، اجتماعی و فکری به شمار رفته و

در حال حاضر تقریباً حضور جناح‌ها و گروه‌های مختلف اجتماعی، سیاسی و فرهنگی کشور در عرصه‌ی مطبوعات کشور را نشان می‌دهد».

ملاحظه بفرمایید، مجلات فنی، علمی، حرفه‌ای و تخصصی، جایگزین کتاب‌هایی از این دست، و بقیه جایگزین کتاب‌هایی از قماش خود شده‌اند.

افزایش تیراژ چاپ مجلات، باز هم سرمایه‌گذاران، گردانندگان، دست‌اندرکاران، خطی زندگی‌کن‌ها و گاه‌گداری هم شیفتگان بیش‌تری را به اندیشه‌ی راه‌اندازی مجله‌ای تازه می‌کشاند و خوانندگان بیش‌تری را از کتاب دور می‌سازد. زیرا دایرکنندگان مجلات، غالباً متاسفانه به ریشه‌ی این استقبال کنونی نرسیده‌اند و بیش‌تر وسوسه‌ی بازار داغ می‌شوند.

این‌جا، بار دیگر نطفه‌ی بحران بسته خواهد شد و این بار بحران مجله در ایران. زیرا گرفتاری‌هایی که کار کتاب را به این‌جا کشانده است، رفته رفته به مجلات نیز نشت می‌کند. باز هم عقب افتادن از عناوین و فهرست مجله‌های تحقیقاتی- اجتماعی در جهان و کم‌جانی کار ترجمه. سردبیر مجله که با این وضع ارز و پست و بازرسی چند مرحله‌ای، دست‌اش حتی به یک هزارم مجلاتی که در جهان منتشر می‌شود نمی‌رسد، و اگر برحسب تصادف دوست مسافری، مطلبی به دست‌اش برساند، باید به هزار در برای ترجمه‌ی درست و سریع آن‌که به کار شماره‌ی زیر چاپ او بخورد، بزند و دست خالی برگردد، مجبور است صفحات خود را هرچه بیش‌تر با شعر و داستان و نقد داستان و نقد شعر و چند کلمه‌ای درباره حافظ و مولوی و مراسم بزرگداشت فردوسی و خواجوی کرمانی و سفرنامه و جدل‌ها و جدال‌های لفظی میان تهی روشنفکری و شرح حال مردگان و زندگان هنری، سوگواره‌نویسی مسلسل درباره‌ی این و آن و یا برپایی جشن و سرور این یا آن رخ‌داد فرهنگی، هنری نمایشی داخلی و خارجی پر کند و خواننده ایرانی را سر خورده‌تر و بی‌پاسخ‌تر و سرگردان‌تر بگذارد.

نان واخوردگی اجتماعی از مجلات هم که پخته شد، آن‌گاه زمان

برگزاری مراسم رسمی اعلام فوت فرهنگی جامعه و فروریزی کامل «پایه های اساسی سازندگی جامعه» فرا خواهد رسید.

برای جامعه ای که مدعی داشتن برنامه های کوتاه و میان و بلند مدت برای رشد و توسعه و پیشرفت است و برای سرزمینی که به قولی در آن دویست هزار دانشجو، تحصیلات عالی را دنبال می کنند و در مقاطع مختلف زیردانشگاهی تا پانزده میلیون نفر مشغول آموزش هستند، ولی تیراژ متوسط کتاب در آن هر ساله کاهش می یابد، انتظاری نمی رود جز توقف کامل رشد و سیر به قهقرا و تبدیل آن به رشد عامی گری در تمامی سطوح.

بحران کهنگی کتاب و عقب ماندگی فرهنگی در ایران، جز از طریق برنامه ریزی جدی دولتی و ملی ممکن نیست. چنین نیست که اگر میلیون ها بند کاغذ وارد کشور کنیم، سر هر چهارراه بین عابران جواز نشر پخش کنیم، صدها موسسه ی مدرن چاپ و صحافی و لیتوگرافی فوق مدرن دایر کنیم، قضیه ی بحران نشر در ایران حل خواهد شد و ناگهان با شکوفایی فرهنگی رو به رو خواهیم بود. خیر، در این صورت حداکثر تا بخواهید شعر و داستان، از کهنه نو، داخلی و خارجی چاپ خواهد شد و شاید روزی نسبت کتاب های ادبی به مجموعه ی نشر در ایران به ۹۰ درصد برسد. در این صورت، از مدخل نویس گردون در آن میزگرد رفع نگرانی خواهد شد، اما فرهنگ ملی ذره‌ای از جای خود نخواهد جنبید.

باید به طور ضربتی مرکزی برای گردآوری کتاب نامه ها و فهرست های سالانه ی نشر در جهان فراهم سازیم، باید این مرکز در کم‌ترین زمان گزیده‌ای از به‌ترین کتاب های منتشر شده در جهان را، در تمامی سطوح، به ناشران معرفی کند. این مرکز باید نیازهای فوری فرهنگی کشور را بسنجد و باید به مترجمان برای انتخاب کتاب هایی در جهت رفع این نیازها انگیزه بدهد و باید ترتیبی داده شود که جوانان نسبت به کمبود مترجم در کشور حساس شوند و گروه کثیری از آنان را به روی آوری به کار ترجمه تشویق کنیم. پس از این مقدمات، آن گاه شاید کاغذ و ماشین چاپ و جواز نشر - آن هم برای کسانی که خود لااقل معنی لغوی فرهنگ

و نشر را می‌دانند، نه آن‌ها که در کار کتاب کهنه کارترند- بتواند کاری صورت دهد.*

* مجله‌ی کلک بخش دوم این مقاله، یعنی «تنگ‌نظری‌ها» را چاپ نکرد و من هم نسخه دومی نداشتم که به دنبال بیاورم.

اجبار شعر فارسی

اندیشه درباره شعر فارسی، هم از آغاز، با حیرت از کثرت شاعران در این خطه همراه است. هم امروز، از زن و مرد، غزل گوی و نو سرا، بیش از پنجاه هزار شاعر زنده داریم، که شعر چند هزار آن ها، اگر منتشر شود، اعتبار ادبی خواهد یافت.

در طول زمان - این هزار سال گذشته - آن قدر شاعر بالقوه داشته ایم، که هیچ صنعتی را با آن ها یارای مقابله نبوده است. ما به این تعداد - شاید ده ها میلیون - نانوا، کفاش و یا حتی جنگاور نداشته ایم.

و اما زبان ما در زمینه‌ی نثر سترون و بی‌بار است. سخن دانان ما با واژگان فارسی، در شعر گوهر سازی می کنند و با همین واژگان، در نثر، در مقایسه با شعر، خر مهره هم از کار در نمی‌آورند. مگر این که بر نثر نیز آهنگی شعر گونه بگذارند.

آن ها که کوشیده‌اند بر نثر نویسان هزار سال گذشته تذکره‌ای بنویسند، دستشان به صد نام پرآوازه نیز بند نشده. صد نفری که سعدی و مولانا و خیام و ناصر خسرو و ناصرالدین شاه را نیز، در بر می گیرد. بقیه هم غالباً مورخ یا شارح اند. برای اطمینان، به هزار سال نثر پارسی کریم

کشاورز، رجوع کنید.
سعید نفیسی در تاریخ نظم و نثر، هر کس را دو سطر نامه نصیحت یا پاراگرافی در عرفان به فارسی داشته، با این که تا آن سوی خراسان بزرگ و حتی عثمانی به جست و جویشان رفته، باز هم کوله بارش از پانصد نام متفرقه سنگین تر نیست.
چه شده که زبانی در سرودن به نظم تا به این پایه قدرتمند و در کتابت به نثر تا به این اندازه ناتوان است؟ در این جا ابهامی است که اندیشیدن به آن ظاهراً عبث می نماید. گویی چنین خاصه ای در زبان ما، چنان طبیعی است که کسی در این باره سؤالی نمی دهد.
با این همه، در جهانی که مدار آن بر علم و عقل می گردد، مدارا با ابهامات چندان خردمندانه نیست. بی تردید جست و جوی علت یا علت هایی برای عدم توازنی تا این حد وسیع، ضروری است. اگر علتی برای فوران شاعر در این زبان نیابیم، سرانجام شاید گفت و گوی روزمره نیز، صورتی از مشاعره به خود بگیرد.
البته ابداً معلوم نیست که حتی یافتن علت غلبه شعر بر نثر، خود به خود به معنای یافتن راه درمان این تب فرونشستنی باشد. اما ممکن است گامی تا خانه طبیب رفته باشیم.
آن چه به دنبال خواهد آمد، حاصل اندیشه دراز مدت یک ذهن آماتور است. شاید گمراهی محض از کار درآید و شاید هم راه به دهی ببرد. اساتید و متخصصین، این ذهن خام را به آتش ادله بیش تر خواهند پخت و یا به خاکستر بی اعتباری خواهند نشاند. لااقل این که، اگر تا کنون در این باره - کشف منبع آتش فشان خاموش نشدنی شعر در زبان فارسی - سخنی نبوده، این سخن آغازین شناخته خواهد شد.

ابزار ارتباط صوتی، در جوامع انسانی، موسیقی و کلام است. یکی مستقیم و دیگری غیر مستقیم، یکی روزمره و دیگری به نیاز. حتی نمی توان تقدم آن ها را تعیین کرد. اگر موسیقی را ایجاد صدای موزون به وسیله ابزار آن بدانیم، به یقین کلام مقدم است. ولی اگر موسیقی، انتقال یا تقلید اصوات موزون طبیعت، از طریق حنجره انسان باشد، آن

گاه بر کلام نیز مقدم خواهد شد. برای سهولت می توان کاربرد آن ها را، هم از نخست، دوش به دوش هم فرض کرد.
اساس بحث ما، در کشف ارتباط و پیوندی است که بین این دو ابزار ارتباط صوتی پنهان است و تأثیری است که بر یکدیگر می گذارند.
در شرق دور، عمدتاً در ژاپن و چین، بین این دو ابزار، فاصله بسیاری است. کلام و آیین نگارش آن، در نهایت پیچیدگی است. الفبای شناخته شده کلام، مجموعه‌ی گیج کننده‌ای از پانصد - ششصد علامت و صدای مجرد و ترکیبی است که اگر اهمیت ضرب آهنگ را در تغییر معانی واژه‌ها بر آن بیفزاییم و اگر اشکال نگارش بی‌اندازه فنی و پر رمز و راز این الفبا را در نظر بگیریم، آن گاه کلام، در شرق دور، به مجموعه‌ای تبدیل می‌شود که دست‌یابی تخصصی به آن، برای غیر بومی آن سرزمین، در طول یک عمر کامل نیز میسر نیست.
تسلط کامل بر رموز زبان، در شرق دور، در انحصار فیلسوفان و پیامبران است. نه فقط اوراد و اذکار ادیان، بل نصایح و ضرب المثل‌ها و متل‌ها و کلمات قصار، معجزه‌ی هدایتگر سخن شناسانی چون بودا، لین پو و کنفسیوس شناخته می شود، که نیمه خدایند.
از نظر شامان‌های پیرو ادیان این پیامبران، سخن چنان نفیس است که برای حراست از آن، گاه خود را به سکوت ابدی محکوم می کنند.
و موسیقی در همان خطه، در جهت عکس این قداست، حرمت، پیچیدگی و والا مقامی است. موسیقی و حتی رقص در شرق دور، از تک هجاهای بریده و از حرکات آرام بی ضرب آهنگ فراتر نمی رود.
به نظر می‌رسد موسیقی در شرق دور، در حالت‌های نخستین و سنتی خود متوقف مانده است. بازتاب اولیه این موسیقی، انتقال بیان ساده‌ای است که شخص با خود و یا با مخاطبی دارد که تعلق خاطرش به اوست.
هر چه زبان در اقلیم‌های شرق دور، پیچیده و دور از دسترس است، موسیقی ساده، بی ادعا و رام است.
درغرب شناخته شده‌ی کلاسیک، یعنی دراروپا هم، مانند شرق دور، بین این دو ابزار فاصله بسیاری است، اما مطلقاً در جهت عکس آن دیگری.
در غرب، زبان پدیده‌ای است مختصر، قانونمند و در اختیار، با الفبایی

چنان خلاصه که در ۲۶ نشانه می گنجد و پنج مصوت، که سیصد واژه آن، ارتباط کامل روزمره را میسر می کند.
در غرب ریشه همه ی زبان ها یکی است: لاتین. اگر شما کلمه ی آزادی یا فرهنگ را با کمی انحنا در ابتدا یا انتهای واژه بر زبان آورید، در سراسر اروپا مفهوم می شود. در غرب، زبان همان اندازه عامیانه، در دسترس و رام است که در شرق، موسیقی.
و در نقطه مقابل، موسیقی در غرب به چنان اوج، پیچیدگی و وسعت می رسد که یک عمر کوشش برای دست یابی کامل به میراث آن، و نه نو سرایی، هرگز کافی نخواهد بود. آن موسیقی که در شرق از گلایه شخصی فراتر نمی رفت، در غرب به پیام کوبنده و پر طنین سنفونی نهم تبدیل می شود که در کار تفسیر جهان و تکلیف آدمی در آن است. این جا، یعنی در غرب، موسیقی رسالتی پیامبرگونه دارد، چنان که در شرق دور، زبان می داشت. موسیقی در غرب پیام صلح و پیام رستگاری است. موسیقی کلاسیک از ارتباط فردی در می گذرد و به شادمانی و عشق جهانی می اندیشد. آیا این سخن حیرت انگیز و پر استعاره بتهوون به بحث ما مدد نمی رساند که می گفت: آن جا که زبان از گفتار باز می ماند، موسیقی آغاز می شود.
هجرت کلام و موسیقی از شرق به غرب، آشکارا موجب افول یکی و صعود آن دیگری است، آیا در طول سفر بر آن ها چه گذشته است؟
ردپای تدریجی این جا به جایی را، با یک بررسی ساده، در ریتم پذیری موسیقی، هر چه به غرب نزدیک تر می شود و ساده گرایی زبان، هر چه از شرق دور می شود، در زبان های سانسکریت، اردو، فارسی، عربی و سپس لاتین و نیز در موسیقی هندی، ایرانی، عربی و سپس موسیقی کلاسیک، می توان پیدا کرد. جابه جایی کفه های این ترازو، در مسیر این سفر، پله به پله قابل تعقیب است.
آن چه اینک و فقط در چهارچوب این مقاله گفتنی است این که: بارانداز و نقطه میانی این سفر شگفت انگیز، خطه ای است با نقطه ی مرکزی ایران و قوس هایی که غربی ترین شاخه زبان سانسکریت و اردو و شرقی ترین رگه زبان عربی را شامل می شود. در این خطه چنین پیداست

که کفه های ترازوی زبان و موسیقی برابر می شود.
در ایران و در حوزه های زبان پارسی، موسیقی و کلام در تعادلی شگفت انگیز قرار می گیرند، آن طور که هیچ کدام بی مدد آن دیگری هویت کاملی نمی یابند. در واقع در این نقطه مرکزی، آن کلامی فهمیده می شود که آهنگین است و یا آن آهنگی مؤثر می افتد که با کلام توأم شود و این همان شعر و ترانه است. گویا ما برای انتقال سهل تر و مؤثر تر پیام مجبوریم شعر بگوییم. فردوسی در مقام دفاع از شاهنامه اش، با وجود این که شاهنامه ابومنصوری به نثر وجود داشت، می گوید که: آن شاهنامه منثور بود و طبایع از پیوند با آن دور.
تمایل به ایجاد ریتم در سخن، حتی در اندك نثرهای به میراث مانده نیز مشهود است. نامه های اداری، احکام، شرح ها و متون تاریخی، موزون، پرتکلف و آهنگین اند. این تمایل در گلستان به اوج خود می رسد. گویا کلام بی آهنگ در زبان فارسی علیل و بی تأثیر است.
بدیع ترین نکته در این مدخل توجه به این فصل است که حتی در میان شعرای پر آوازه و شناخته شده تاریخ ادبیات ما، آن نام هایی به اسطوره بدل شده اند، آن شعرهایی در ذهن مانده اند و قرن هاست به سهولت در دهان ها می چرخند، که با موسیقی همساز ترند، زیرا سرایندگان این اشعار، در موسیقی نیز دست داشته اند. آیا معلوم نیست که رودکی، حافظ، مولانا، خیام، نظامی و سعدی، یعنی بزرگان شعر ایران، موسیقی را می فهمیده اند. حتی امروز و در زمان حاضر نیز چنین است: موسیقی دانی ابتهاج، جای پای محکمی در اشعارش گشوده و مقام شاعر را در شعر معاصر بالا برده است.
بی مدد ده ها و ده ها نگاره های نو و بی جمع آوری ده ها و صدها نشانه از هجرت غریب موسیقی و کلام از شرق به غرب و تغییر در قدرت و ارزش و کاربرد این دو مسافر در طول این سفر شگفت؛ این بحث کاملاً گشوده نخواهد شد و این چند سطر در حد اشاره باقی خواهد ماند. جمع آوری نشانه های موافق یا مخالف با تز ارائه شده در این تک نگاری مختصر، به گردن متخصصین باقی خواهد ماند.
آن چه بر این همه می توان افزود: تأثیر تاریخ، تأثیر جغرافیا و تأثیر

دسپوتیسم، همه شاخه و برگ اند. ریشه و تنه گفته آمد.
به دنبال، چرایی این تحول در زبان و موسیقی در سفر از شرق به غرب طرح می شود که به مدخلی دیگر نیازمند است و موکول به آینده ای شاید نه بسیار دور خواهد شد.

اولترا امپریالیسم

«دنیا تغییر کرده است. دیگر آن چنان نیست که زمانی بود. بنابراین مسائل جدید دنیا را نمی‌توان بر اساس تفکری حل کرد که از قرن‌ها پیش به ما رسیده است.»
گورباچف، پراسترویکا، ص ۱۲

این نوشته، در خطوط اصلی، فشرده تحقیق جامعی است که قریب ده سالی پیش فراهم آمده بود. به دلیلی اوراق آن تحقیق پراکنده شد. اما این فشرده، در کل، با آن تحقیق، جز جای خالی بسیاری از آمار صوری، تفاوتی ندارد. در بازسازی مجدد آن از کتاب پراسترویکای گورباچف سود برده شده است. اگر بار دیگر آمارها و نمودارهای لازم فراهم آمد، جامع این نوشته به صورت رساله ای مستقل منتشر خواهد شد.

سرمایه داری بر زمینه ی زوال فئودالیسم، انباشت عظیم سرمایه های اشرافی و رشد ابزار تولید با دو شعار مترقی «دموکراسی» و «رقابت آزاد» سراسر قرن های شانزدهم، هفدهم و نیمه نخست قرن هجدهم را به

مبارزه ای پی گیر و خونین برای دعوت اروپا به شیوه ی نوین تولید و ترقی سپری کرد.
سرمایه داری پس از تسلط نهایی بر ما قبل خویش تاکنون مراحل چندی را گذرانده است.
درباره مهم ترین این تحولات، که حذف «رقابت آزاد» و پیدایی انحصارات بود، یک سلسله از علمای جامعه شناس، اقتصاددان و سیاستمدار، از دیویدیونگ تا لنین، مطالب بسیاری نوشته اند.
آن معنی شناخته شده ی سیاسی، که امپریالیسم امروزه به خود گرفته است و به عنوان سیستمی با هدف چیرگی بر جهان تعریف می شود، در اصل یک ایده ئولوژی و مناسبات اقتصادی ملی گرایانه برای حذف رقابت آزاد اقتصادی در داخل مرز یک کشور سرمایه داری و نیز تسخیر نهایی دولت به وسیله ی نمایندگان انحصارهای ملی است.
آن هنگام که انحصارات ملی در هر کشور سرمایه داری، دست زورمند حکومت های تصرف شده را، غاصبانه به سوی سرزمین هایی که عموما عقب افتاده شمرده می شدند، دراز کرد؛ امپریالیسم تعریف های شناخته شده ی کنونی را، که برای مردم کشورهای عقب افتاده مفهوم سیاسی ملموس تری دارد، تا دریافتی از یک مناسبات اقتصادی، برای خود دست و پا کرد.
از نقطه نظر فنی، دوران امپریالیستی را، تا آن جا که به خود سیستم سرمایه داری مربوط می شود، و نه احساسات پیرامون آن، می توان با چنین تعریف خلاصه شده ای بیان کرد: آن سرمایه داری ملی که پس از غلبه بر رقابت ملی، به پیکار رقابت بین المللی کشیده شده باشد.
البته هیچ کس تاکنون، همچنان که پروفسور ولفگانگ ج. مومسن در اثر مختصر و کم نظیرش «تئوری های امپریالیسم» خلاصه کرده است، نتوانسته به طور اقناع کننده ای علت و آرمان اصلی این هجوم امپریالیستی به بخش عقب مانده ی جهان را بیان کند. حتی نخستین تئوریسین های لیبرال معتقد بودند: «گسترش تمدن، بازرگانی و صنعت در سراسر کره زمین یک فعالیت اجتماعی موجه است». اما علی الاصول هیچ تعارف حقوقی نمی تواند این حقیقت اقتصادی را بپوشاند که کاهش قدرت

خرید داخلی و افزایش تولید ملی، اقتصاد کشورهای امپریالیستی را به وابسته های مستعمراتی نیازمند کرد و ادامه رشد نظام سرمایه داری انحصاری، منوط به تصرف بازارها، مواد خام و فرصت سرمایه گذاری در سرزمین های دوردست و مناطق رشد نیافته جهان گردید.

اما کاهش سودآوری سرمایه در کشورهای امپریالیستی، خود یکی از عواقب و تبعات حذف «رقابت آزاد» است که از نظر اقتصادی منجر به سقوط طبقه متوسط و ضعف قدرت خرید عمومی می شود.

بنا براین امپریالیسم یک پدیده طبیعی در تولید سرمایه داری نیست و محصول ناپسند حذف «رقابت آزاد» و به دورانی مربوط است که سرمایه داری هنوز در اختیار اشرافیت رفرماتوار فئودال بود که خصلت های تجاوز طلب فرهنگ کهنه را حفظ می کرد.

راه ساده اثبات ادعای فوق، هم جست و جوی امکان پیشرفت سرمایه داری با شیوه های غیر امپریالیستی و هم شناخت کامل سرمایه داری امپریالیستی است.

از میان تعریف های مختلف برای امپریالیسم، رساله لنین با عنوان «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله رشد سرمایه داری» از همه مشهورتر است و بیش تر به کار این مقاله می آید.

لنین، البته از اثبات این که در کشورهای سرمایه داری عمده ترین رشته های تولید ملی به صورت مونوپل درآمده و در آن زمان، یعنی اواسط دهه دوم این قرن، رقابت بین المللی بین انحصارات جهان سرمایه داری، به حادترین مرحله خود رسیده و بحران در جهان سرمایه داری نزدیک است، قصد بهره برداری سیاسی داشت و در برابر کسانی که بر اندیشه کلاسیک مارکس پای می فشردند و می گفتند: «پیروزی سوسیالیسم در یک کشور واحد، به علت هجوم و اقدام متحد جهان سرمایه داری علیه آن، ناممکن است»، اثبات می کرد که چنین اتحادی در زمانی که کشورهای سرمایه داری، در اوج رقابت بین المللی با یکدیگرند محال است.

لنین می گفت: «جنگ امپریالیستی آستان انقلاب سوسیالیستی است... پله ای از نردبان تاریخ است که بین آن و پله ای که سوسیالیسم نامیده

می شود، هیچ رابطه ای وجود ندارد.» و بلشویک ها را دعوت می کرد که از شرایط جنگ جهانی اول استفاده کنند. بهره برداری لنین از شرایط مساعد، یعنی شکاف عمیق در سرمایه داری جهانی، برای تحقق انقلاب سوسیالیستی در روسیه، برای تاریخ کاملاً آشکار است.

عدول سرمایه داری اروپا از «رقابت آزاد»، موجب دگرگونی های وسیعی در جهان شد، نه فقط مهاجرت وسیع تولیدگران کم سرمایه و صاحبان سخت کوش اندیشه ی تولید، که حمایت بانک های زیر نفوذ مونوپل ها را از دست داده بودند و اروپا به گورستان آرزوهای آنان بدل شده بود، زمینه را برای رشد و توسعه سریع اقتصاد و تکنولوژی اتازونی فراهم ساخت، بل، به دنبال آن، جنگ جهانی اول که محصول و پی آمد انتقال رقابت ملی به صحنه بین المللی بود، نقش مهمی در پیدایش نخستین دولت کارگری جهان داشت. تیزهوشی بی بدیل لنین در کشف اثرات سیاسی آن جنگ و نابودی امکان اتحاد سرمایه داری درشرایط جنگی، که احتمال یورش به انقلاب را منتفی می کرد، وی را به اقدام انقلابی فوری تشویق کرد.

نگاهی به آمار مهاجرت به آمریکا و توجه به درصد بالای صنعتگران ورشکست شده اروپایی بین آن ها، در فاصله سال های ۱۷۵۰ - ۱۸۵۰، درست در همان فاصله که انحصارهای اروپا خود را از شر خورده سرمایه ها و خرده تولیدکننده ها رها می ساختند و اثرات شگفت آور این روی داد در تبدیل اتازونی به غول قدرتمند اقتصاد و تکنولوژی جهان، به شدت قابل تأمل و جالب توجه است.

در واقع پاسخ این سئوال را که چه گونه اتازونی در کم تر از ۱۵۰ سال، تمدن کهن اروپایی را درنوردید و درحال حاضر آن را به مستعمره ی خود تبدیل کرده است، باید در اثرات حذف «رقابت آزاد» در سرمایه داری اروپا جست و جو کرد.

پامال شدگان اروپایی مونوپل ها، با تصاحب سرزمین تازه کشف شده ی آمریکا، نخست آن را با نبردی کینه توزانه آزاد کردند و سپس تا ممکن بود بندهای قانون اساسی حاکمیت تازه را از احترام به حقوق و آزادی های اقتصادی و اجتماعی و ضرورت مهار مونوپولیسم و مخالفت با

تراست ها انباشتند، که تا کنون نیز اعتبار خود را از دست نداده است.
همین تولید گران صنعتی، چند دهه پس از استقلال، مجبور شدند با بقایای نفوذ سرمایه داری کهنه اندیش وانحصار طلب اروپایی، که به شدت فرهنگ اشرافی فئودالی را، با برده داری، رباخواری و با انزواطلبی و قانون شکنی متفرعنانه، حفظ می کرد به جنگ خانگی بپردازند.
اقتصاد آمریکا به رقابت آزاد ملی متعهد بوده، هنوز هم هست. آمریکا را سرزمین فرصت ها و استعدادها شناخته اند. نگاهی به آمار ثبت اختراعات و اکتشافات، از اوائل قرن هیجدهم تا جنگ جهانی دوم و مقایسه آن با مجموعه ی آن چه در سراسر کشورهای اروپایی در همین مدت به ثبت رسیده است. به سهولت نشان می دهد به همان میزان که «مونوپولیسم» در اروپا رشد تکنولوژی اروپایی را متوقف ساخت، «رقابت آزاد» در آمریکا به رشد آن خدمت کرده است.
دولت در ایالات متحده آمریکا، چه در شکوفایی و چه در بحران، موظف به حمایت همه جانبه از تولید عمومی بوده است. نگاهی به آخرین این کوشش ها، در حادترین بحران اقتصادی ایالات متحده، در سال های ۳۴ - ۱۹۲۹ که در تاریخ آمریکا به نام «معامله ی جدید» معروف است، جهت ضد تراستی این حمایت را آشکار می سازد.
۱. کمک ملی به بی کاران.
۲. نظارت دولتی بر بانک ها و بر جریان تمرکز پول.
۳. کمک مالی دولتی به شرکت های بازرگانی، تولیدی و کشاورزی.
۴. وام کشاورزی، پیش خرید دراز مدت محصول.
۵. برقراری سیستم حداقل دستمزد دوران بی کاری.
۶. ایجاد تسهیلات دوران فقر، بی کاری، کهولت و بیماری.
ابعاد وسیع هر دگرگونی در زیر ساخت اصلی ترین شیوه تولید مسلط در جهان را، از نتایج صعود سرمایه داری اروپایی به فاز امپریالیستی می توان شناخت، که نه فقط موجب تولد ایالات متحده به عنوان یک ابرقدرت بزرگ اقتصادی و تکنولوژی معاصر و اتحاد جماهیر شوروی به عنوان نخستین کشور سوسیالیستی جهان بوده است، بل بروز دو جنگ بزرگ جهانی و نتایج دوران ساز پس از جنگ را نیز شامل می شود. جالب ترین

نکته در این باره آن است که آمریکا از نخستین حامیان پیروزی انقلاب سوسیالیستی در روسیه تزاری بود. از نظر اندیشمندان سیاسی و دولتی ایالات متحده، انقلاب در روسیه می‌توانست بر کهنه پرستی اروپا اثرات بسیار مثبتی بگذارد.

اینک می‌توان به بحث اصلی این مقاله وارد شد. آیا سرمایه داری در همان مرحله امپریالیستی متوقف ماند و آیا به راستی امپریالیسم عالی‌ترین مرحله رشد سرمایه داری بود؟

تلاش برای یافتن پاسخ دقیقی برای این سئوال در حقیقت تلاش برای یافتن توضیح دقیقی برای رخدادهای چند دهه اخیر جهان است.

لنین امپریالیسم را چنین توصیف کرده است:

> «امپریالیسم به طور کلی در نتیجه‌ی تکامل سرمایه‌داری و ادامه مستقیم خواص اساسی آن به وجود آمده است. ولی سرمایه‌داری در مرحله‌ی معینی از تکامل خود، به امپریالیسم سرمایه‌داری مبدل شد و این هنگام است که بعضی خواص اساسی سرمایه‌داری به نقیض خود بدل می‌شوند و در تمام جهات علائمی به وجود می‌آید و مشاهده می‌گردد که مختص دوران انتقال از سرمایه‌داری به نظام اجتماعی - اقتصادی عالی‌تری است. آن چه از نظر اقتصادی در این جریان جنبه اساسی دارد عبارت است از تبدیل «رقابت آزاد» سرمایه‌داری به رقابت انحصاری سرمایه‌داری. رقابت آزاد، خصوصیت اساسی سرمایه‌داری و به طور کلی تولید کالایی است، انحصار، مستقیماً نقیض رقابت آزاد سرمایه داری است. ولی رقابت آزاد در مقابل چشم ما و به تدریج به انحصار بدل شده، بدین طریق که تولید بزرگ به وجود آمد و تولید کوچک را از میدان به در کرد و تولید بزرگ، به بزرگ‌ترین تولید مبدل گردید و تمرکز تولید سرمایه را بدان جا رساند که از آن انحصار به وجود آمد و هم اکنون نیز به وجود می‌آید.»

از قرن گذشته تا دهه دوم قرن حاضر مسابقه بزرگی بر سر شناخت و تعریف امپریالیسم بین انبوهی از اندیشمندان اقتصادی (هاینریش فریدیونگ، اوتو هینتره، کالور، هابسون، اریش مارکس، تئودور بارت، ماکس وبر،

شومپتر) و گروهی از تئوری پردازان سیاسی (لنین، کائوتسکی، ببل، هیلفردینگ، اتوبائوئر، روزا لوکزامبورگ، هایدمان، برنشتین، میلران، و غیره) در گرفته بود. آن چه را که به کار این نوشته می آید و در واقع رجوع به سابقه ی تاریخی آن اندیشه ای است که در کار بیان آنم، مطالبی است که کائوتسکی در نشریه «دی نویه تسایت» در سال های ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ آورده است. (این مطالب در شماره ۵۴ «نیولفت ریویو» نیز چاپ شده است). کائوتسکی در رساله ی خود درباره امپریالیسم اشاره می کند که امپریالیسم عالی ترین و آخرین مرحله رشد سرمایه داری نیست و سرمایه داری به مرحله رشد باز هم عالی تری صعود خواهد کرد و چنین می نویسد:

«از نقطه نظر صرفاً اقتصادی بعید نیست که سرمایه داری فاز دیگری را هم طی کند که عبارت است از انتقال کارتل ها، به صحنه اقتصاد بین المللی یا فاز اولترا امپریالیسم».

و توضیح می دهد که اولترا امپریالیسم از امپریالیسم عالی تر و به معنای آن است که در این فاز، امپریالیست های جهان به جای مبارزه، با یکدیگر متحد می شوند. و بدین ترتیب جنگ ها و تضادهای درون سرمایه داری متوقف می شود و سرمایه داران، از جهان به توسط یک سرمایه مالی، که در مقیاس بین المللی متحد شده باشد، بهره برداری می کنند.

لنین به سختی به کائوتسکی می تازد و به وی در رساله «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه داری» چنین پاسخ می دهد:

« ما مجبوریم روی این تئوری اولترا امپریالیسم تأمل نماییم تا مغایرت قطعی و مسلم آن را با مارکسیسم به تفصیل نشان دهیم. همین جا نیز ما باید به موجب طرح کلی این رساله به آمارهای اقتصادی دقیق مراجعه نماییم که به این مسئله مربوط است. آیا «از نقطه نظر صرفاً اقتصادی» ، «اولترا امپریالیسم» امکان پذیر است ، یا این که این موضوع اولترا مزخرف است؟

اگر منظور از ذکر نقطه ی نظر صرفاً اقتصادی ، تجرید صرف باشد ، آن گاه تمام آن چه را که می توان گفت به این تز خلاصه می شود : تکامل به سوی انحصارها می رود و بنا بر این به یک

انحصار جهانی و یک تراست جهانی منجر خواهد شد. این موضوع مسلم است ولی درعین حال کاملا بی معنا و نظیر این تعریف است که می گوید «تکامل» به سوی تولید مواد غذایی در لابراتوارها می رود . از این لحاظ «تئوری اولترا امپریالیسم» به همان درجه بی معناست که «تئوری اولترا کشاورزی».
ولی اگر شرایط «صرفاً اقتصادی» دوران سرمایه مالی را به مثابه دوران تاریخی مشخصی که به آغاز قرن بیستم مربوط است ، در نظر بگیریم ، آن گاه به ترین پاسخ به تجریدهای بی روح «اولترا امپریالیسم» (یعنی همان تجریدهایی که منحصرا به ارتجاعی ترین مقصود ، یعنی انحراف توجه از عمق تضادهای موجوده خدمت می کند) این خواهد بود که واقعیت اقتصادی مشخص جهان کنونی را در مقابل آن قراردهیم . استدلالات بی معنای کائوتسکی درباره ی اولترا امپریالیسم ضمنا مشوق آن فکر سراپا اشتباه آمیزی است که آب به آسیاب مدافعین امپریالیسم می ریزد. این فکر حاکی از آن است که گویا سیادت سرمایه ی مالی موجب تضعیف ناموزونی ها وتضادهای موجوده در درون اقتصاد جهانی می گردد وحال آن که این سیادت عملا موجب تشدید این عوامل می گردد . »

لنین در این جا به طرز مبهم و تقریباً نامفهوم امکان تشکیل تراست جهانی را تأیید می کند و جای دیگر در همان رساله انکار نمی کند که سرمایه داری هنوز قادر به گسترش بیش تر است :

«به طور کلی ، سرمایه داری بیش از پیش رشد یابنده است . ولی این رشد نه تنها روز به روز ناهموارتر می شود ، بل که این ناهمواری بالاخص در فساد کشورهایی که از لحاظ سرمایه، داراترین هستند ، تجلی می کند. »

اما درعین حال با نتیجه گیری مشخص کائوتسکی که اتحاد سرمایه جهانی، به طورطبیعی ومسلم به بحران درون سرمایه‌داری خاتمه می‌دهد ، جنگ ها را متوقف می کند و خود مرحله بالاتری در رشد سرمایه داری محسوب می گردد ، به شدت مخالفت می کند و همان جا چنین می آورد :

«افسانه ی سفیهانه ی کائوتسکی را درباره ی «اولترا امپریالیسم مسالمت آمیز» با این واقعیت، یعنی با این تنوع عظیم شرایط اقتصادی و سیاسی ، با این علم تطابق فوق العاده ای که در سرعت رشد کشورهای گوناگون وغیره وجود دارد و بااین مبارزه سبعانه ای که بین دولت های امپریالیستی می شود ، مقایسه کنید . مگر این کوشش مرتجعانه یک خرده بورژوای واهمه زده برای گریز از یک واقعیت مخوف نیست؟ مگر کارتل های بین المللی که کائوتسکی آن ها را نطفه های «اولترا امپریالیسم» تصور می کند (همان طور که تولید قرص و دارو در لابراتوار را می توان نطفه «اولترا کشاورزی» نامید) نمونه ی تقسیم و تجدید تقسیم جهان و انتقال ازتقسیم مسالمت آمیز به تقسیم غیر مسالمت آمیز و بالعکس را به ما نشان نمی‌دهد؟ مگرسرمایه مالی آمریکا و کشورهای دیگر ، که با شرکت آلمان تمام جهان را از طریق مسالمت آمیز مثلا در شرکت بین المللی ریل یا در تراست بین الملل کشتی رانی بازرگانی تقسیم کرده بود ، اکنون جهان را بر اساس تناسب جدید نیروها که از طریق به کلی غیر مسالمت آمیز تغییر می نماید ، تجدید تقسیم نمی کند ؟ »

و جای دیگر همان مقاله با صراحت آشکارتری می نویسد :

«اتحادهای «انترامپریالیستی» یا «اولترا امپریالیستی» در شرایط سرمایه داری (ولی نه در تخیلات مبتذل خرده بورژوایی کشیش های انگلیسی یا کائوتسکی «مارکسیست» آلمانی) اعم از این که به هر شکلی منعقد شوند ، خواه به شکل یک ائتلاف امپریالیستی برضد ائتلاف امپریالیستی دیگر و خواه به شکل اتحاد همگانی تمام دول امپریالیستی با یکدیگر ، ناگزیر جز «تنفس های» بین جنگ نخواهند بود . اتحادهای زمان صلح مقدمات جنگ را فراهم می سازند و خود نیز زاییده جنگ هستند . »

لنین البته در پاسخ های فوق به کائوتسکی آشکارا دچار سفسطه شده است و اصولا احتمال دارد لنین در تقابل با نظریه «اولترا امپریالیسم» کائوتسکی حتی نام رساله اش را که نخست «امپریالیسم به مثابه آخرین

مراحل رشد سرمایه داری» بود، به «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله ی رشد سرمایه داری» تغییر داده باشد ، و این درست به همان دلیل پیش گفته بود که لنین از نظر سیاسی به شکاف ابدی بین امپریالیست ها برای به کرسی نشاندن نظر خود در این باره که سوسیالیسم در یک کشور واحد امکان حیات دارد ، نیازمند بوده است . اگر لنین می توانست اتحاد مسالمت آمیز سرمایه جهانی را ، که اینک و در زمان ما به طور عینی پیش آمده ، بپذیرد، ناگزیر می شد این را هم بپذیرد که اتحاد سرمایه جهانی در هر زمانی از تاریخ بشری که رخ دهد ، نه فقط مانع تضادهای ادواری و ناموزونی در رشد سرمایه داری خواهد شد ، بل که بر سوسیالیسم در یک کشور واحد نیز به این یا آن صورت غلبه خواهد کرد .

«تکامل سرمایه داری در کشورهای مختلف به طور بی نهایت ناموزون انجام می گیرد . طور دیگری هم در شرایط تولید کالایی نمی تواند باشد. از این جا یک نتیجه مسلم و قطعی به دست می آید : سوسیالیسم نمی تواند در آن واحد در تمام کشورها پیروز گردد . سوسیالیسم ابتدا در یک یا چند کشور پیروز خواهد شد و بقیه تا مدت زمانی در دوران بورژوایی و ماقبل بورژوایی باقی خواهند ماند» . (لنین ، برنامه نظامی انقلاب پرولتری)

لنین از آن جا که بیش از همه به تحقق انقلاب در روسیه می اندیشید و در این باره تا سرحد یک عملگرا بی قرار بود ، طرفدار حل و فصل مسائل روز، و نسبت به مقولات نظری بلند مدت بی علاقه بود. لنین مسائل فردا را به فردا موکول می کرد و می گفت وظایف عملی هر دوره را «چرخش های تاریخ» معین می کند و در این باره از جمله می نویسد :

«انگلس از جانب خود (و نیز از جانب دوست مشهورش) می گفت که «آموزش های ما دگم های لایتغیر نیست ، بل که رهنمون عمل است» در این جمله کلاسیک، با قوت و پر ثمری شگفت آوری آن نکته ای از مارکسیسم برجسته می شود که بسیاری اوقات از نظرها دور می ماند. نکته ای که با فراموشی آن مارکسیسم را به یک آموزش بی برگشت، کج و کوله و نامتوازن بدل می سازیم، روح زنده اش را به خاك می سپاریم، دیالکتیک ،

یعنی پایه اساسی و تئوری آن، که آموزش تحول متضاد و همه جانبه تاریخ است ، را به دور می افکنیم و رابطه اش را با وظایف عملی معین هر عصر، که در هر چرخش تاریخ می تواند تغییر کند، از یاد می بریم. »

اما اینک به نظر می رسد که «چرخش های تاریخ» حق را به کائوتسکی بخشیده و تغییرات نوین در جهان سرمایه داری، دور اندیشی وسیع وی را در این باره به اثبات رسانده است . واین همان نکته ای است که تا آن جا که در این مقاله میسر است باید شکافته شود .

همچنان که آشکار بود، انتقال رقابت از سطح اقتصاد ملی به اقتصاد جهانی، یعنی از سرمایه داران داخل مرزهای کشورهای سرمایه داری به دولت های سرمایه دار در سطح جهان، یعنی ورود سرمایه داری به فاز امپریالیستی، بحران مواد اولیه، تصرف بازارها و امکانات سرمایه گذاری را چنان وسعت بخشید که حل و فصل چنان رقابت عظیمی جز با نابودی یکی به سود یکی دیگر میسر نمی شد. این نابودی فقط می توانست به معنای نابودی امکانات تولید، ناوگان های تجاری، توانایی های نظامی و در نهایت اشغال سرزمین و متصرفات امپریالیستی یکی به وسیله آن دیگری باشد و به طور خلاصه، معنایی جز جنگ جهانی نداشت .

اتحادی از بی نصیب ترین امپریالیست های جهان، (آلمان، اتریش، هنگری و ایتالیا) که چیزی جز فضای حیاتی، طلب نمی کردند، علیه آن دیگران، (روسیه، انگلیس و فرانسه) یعنی دارندگان تمامی فضای حیاتی امپریالیستی در جهان وارد جنگ شد و تمامی امکانات سرمایه داری، برای تعیین تکلیف آن رقابت امپریالیستی، از طریق جنگ وارد عمل شد .

در آغاز جنگ جهانی اول، ایالات متحده، که هنوز سرمایه داری کلاسیک پیش از فاز امپریالیستی را محترم می شمرد و به رقابت آزاد و دموکراسی اجتماعی در داخل مرزهای خود احترام می گذاشت، به شدت خود را از دل مشغولی های دولت های سرمایه دار اروپا، یعنی لشکرکشی به جهان و بعد به کشورهای رقیب دور نگه می داشت. در این دوران سهم آمریکا از مجموع تجارت جهانی بیش از ده درصد نبود و فقط ۷ درصد مجموع تولیدات ملی ایالات متحده را شامل می شد .

آمریکا به مواد خام جهانی تقریباً بی‌نیاز بود، با قرارداد مونروئه مقدار کمی از تولیدات ملی‌اش را به آمریکای مرکزی و جنوبی صادر می‌کرد. مصرف داخلی، تولیدات را جذب می‌کرد و رقابت آزاد حمایت شده‌ی قانونی، تنها راه ادامه‌ی حیات تولید را، در بهبود کیفیت کالا می‌یافت و آن را به اجرا درمی‌آورد. توازن در تولید ملی و مصرف داخلی، توازن در پیشرفت اقتصادی و تکنولوژی و توازن در سرمایه صنعتی و سرمایه بازرگانی در ایالات متحده آمریکا، در آن زمان به‌ترین نمونه رشد کلاسیک و عدم نیاز طبیعی سرمایه‌داری به انحصارات و به مونوپل‌ها را نشان می‌دهد.

جنگ در اروپا نیروی کار و مراکز تولید را نابود می‌کرد، آلمان و فرانسه بیش از ۱۰ درصد نیروی کار خود را تلف کردند و بقیه به جای کارخانجات در سنگرها می‌جنگیدند. ۸ میلیون نفر در اروپا کشته شدند. ثلث ثروت ملی بریتانیا صرف هزینه‌های جنگ شد و ادامه جنگ، اروپا را نیازمند تولیدات و سرمایه آمریکا کرد.

جنگ اقتصاد ایالات متحده را دچار رشد شتاب‌زده و ناموزون کرد و به سخن دیگر، جنگ که خود محصول اجتناب‌ناپذیر رقابت بین‌المللی انحصارهای سرمایه‌داری بود، اثرات خود را در تنها کشور سرمایه‌داری غیر انحصاری نشان می‌داد.

ایالات متحده از نظر تکنولوژی در پایان جنگ جهانی اول از تمامی اروپا برتر بود. در طول جنگ، انگلستان ۴ میلیارد و فرانسه ۳ میلیارد دلار به آمریکا وام‌دار شدند. ضعف عمومی دولت‌های اروپا فرصت بی‌نظیر و در عین حال غیر متوازنی برای گسترش تکنولوژی، اقتصاد، تجارت، ارتباطات و حتی کشاورزی آمریکا فراهم آورد. بحران اقتصادی پس از جنگ، در ایالات متحده وسعت این ناموزونی را آشکار کرد.

آمریکا در همان آغاز جنگ با اعلامیه ویلسن، اعلام بی‌طرفی کرد. امریکا در تقسیم میراثی که بر سر آن، جنگ درگرفته بود سهمی نداشت اما هنگامی که عمده‌ترین خریداران کالا و بزرگ‌ترین بدهکاران خارجی آمریکا، یعنی انگلستان و فرانسه، زیر دست و پای هیندنبورگ و لودندورف جان می‌دادند، طومار ارتش انگلستان در دره «سوم» درهم

پیچیده شده بود، ارتش آلمان و اتریش در چهل مایلی پاریس و نیروی روسیه تزاری با انقلاب از دور خارج شده بود، به اندازه کافی برای نقض این بی طرفی بهانه های نظامی و احساسات ملی یافت می شد.
آمریکا نخستین گام حضور در جهان سرمایه داری را، که بعدها به پدرخواندگی مطلق وی منجر شد، برداشت، در جنگ جهانی اول شرکت کرد و چنان قدرت بی پایان خود را به نمایش گذارد که یک سال پس از حضور سربازان آمریکا در اروپا، جنگ به سود متفقین که در آستانه شکست بودند، تغییر چهره داد.
با این همه، سنت انزواطلبی ایالات متحده به ویژه مشاهده چانه زدن های کاسبکارانه سرمایه داری اروپا در کنفرانس صلح پاریس و هنگام انعقاد عهدنامه ورسای، که به بازار مکاره‌ای برای پاره پاره کردن امپراطوری عثمانی و ارثیه آلمان بدل شده بود، ایالات متحده را که به سنت های کلاسیک سرمایه داری ماقبل امپریالیسم وفادار مانده بود، چنان از اروپا دور کرد که سنای آمریکا حتی طرح مشارکت آمریکا در مجمع ملل را رد کرد.
در بحبوحه حک و اصلاح عهد نامه های سری بیرون از قرارداد صلح ورسای و ردوبدل کردن مقاوله نامه های پنهانی بر سر خاورمیانه و تنظیم سیاست های پرپیچ و خم سردمداران سرمایه ی اروپایی، نخستین کشور سوسیالیستی جهان بر مشکلات سیاسی و مقاومت های داخلی در برابر انقلاب پیروز می‌شد و به دوره‌ای نزدیک می گردید که اقتصاد سوسیالیستی برنامه‌ریزی شده را برای رشد و توسعه انتخاب کرد، اولویت های اجتماعی را در کیفیت و کمیت تولید مداخله داد و نخستین آمارهای حیرت آور رشد را در سایه تولید برنامه ریزی شده، به جهان ارائه نمود.
هم جنگ و نتایج سیاسی اقتصادی آن، و هم پیروزی نظام سوسیالیستی و آغاز دوران رشد و شکوفایی اقتصادی آن و سرانجام بحران اقتصادی اواخر دهه بیست در ایالات متحده که خود از تبعات رشد ناموزون ایالات متحده در دوران جنگ بود، اندیشمندان دموکرات منش اقتصاد و سیاست ایالات متحده را که از همان ماه مه ۱۹۱۹ یک سازمان انگلیسی

- آمریکایی را برای بررسی اوضاع در جهان سرمایه‌داری در هتل ماژستیک پاریس گرد آورده، به طور رسمی «انستیتو امور بین‌المللی» را پایه گزارده بودند، واداشت که کار این بررسی را جدی‌تر بگیرند و موضوع برنامه‌نویسی دراز مدت سیاست خارجی آمریکا را در دستور کار قرار دهند. نتیجه این که «شورای روابط خارجی» در ایالات متحده سازمان داده شد و مجله «فارن افرز»، ارگان شورا، کار بررسی مسائل جهان را آغاز کرد.

«شورای روابط خارجی» یک مرکز و نهاد سیاست‌گزار و برنامه‌ریز است که در انحصار افکار سرمایه‌داری ویژه‌ی نوع آمریکایی است. این شورا نه فقط از اهرم‌های سیاسی و قدرت‌های اقتصادی، بل که از دانشمندان و متخصصین رشته‌های مختلف علوم استفاده فراوانی می‌برد. به طور مستمر و دراز مدت مسائل جهانی را بررسی می‌کند و زمینه اجتماعی را برای پذیرش برنامه‌های نوین آماده می‌سازد. این شورا با نهادهای دانشگاهی، مجامع مطالعات بین‌المللی سیاسی - اقتصادی، شبکه‌های اطلاعاتی و ارتباطی روابط نزدیک دارد و در سراسر جهان در جست و جوی نخبگان سیاسی، اجتماعی و اقتصادی است.

«شورای روابط خارجی» که بعدها با «کمیته توسعه اقتصادی» و «شورای تجارت» به دست قدرتمند و در عین حال مغز متفکر سرمایه‌داری ایالات متحده تبدیل شد، پس از جنگ جهانی دوم دیگر به طور کامل به مرکز حل و فصل مشکلات سیاسی، اقتصادی سرمایه‌داری جهان و ستون اصلی حاکمیت ایالات متحده تبدیل شده بود. ذکر دو اشاره از کتاب متعصب «گروه‌بندی مالی در ایالات متحده آمریکا» از انتشارات «حزب مترقی کار آمریکا» تا حدودی اهمیت «شورای روابط خارجی» را، هم در سطح بین‌المللی و هم سطح ملی ایالات متحده آمریکا، آشکار می‌سازد:

«در سال‌های ۶۴ - ۱۹۶۳ «شورای روابط خارجی» ۱۱۲ نشست برگزار کرد ۶۳ نشست آن خصوصی و ۴۹ نشست دیگر عمومی بودکه درآن ها ۴نخست وزیر، ۲ شاه، ۵ وزیر امور خارجه، ۲ وزیر دارایی، ۲ تن از رهبران جبهه های آزادی بخش ملی در

آفریقا، تعدادی از رؤسای شرکت‌ها، نمایندگان مجلس، فرماندهان ارتش و وزرای بسیاری از کشورهای جهان سخنرانی کردند...

در هر صورت حتی اگر رئیس جمهور بخواهد در تصمیم گیری‌ها شرکت داشته باشد، کاملاً در اختیار مشاوران خود قرار دارد، که از اعضای «شورای روابط خارجی» هستند و اطلاعات، چهار چوب تصمیمات و شقوق (آلترناتیوهای) مختلف را برای وی آماده می‌کنند. «شورای روابط خارجی» پیشاپیش در مورد نظام این «آلترناتیوها» اندیشیده و افکار عمومی در مورد این یا آن «آلترناتیو» از طریق رسانه‌ها بیان شده است. این مشاوران سیاست خارجی یا امنیت ملی، مجریان واقعی هستند. نیازی نیست حتی نامی از «کنگره» برده شود. زیرا کنگره به هیچ‌وجه نقشی در سیاست خارجی یا در سیاست «دفاعی» ایفا نمی‌کند. »

در همان دوران بحران و مدت‌ها پیش از جنگ جهانی دوم، «شورای روابط خارجی» که کاملاً «کمیسیون تحقیق روزولت» را در اختیار داشت. اهمیت برنامه‌ریزی دولتی در تولید و رشد را، که آموزش مستقیمی از سیستم اقتصاد برنامه‌ریزی شده سوسیالیستی بود، خاطر نشان ساخت.

ایالات متحده دارای سازمان برنامه رشد اقتصادی و طبقه‌بندی بودجه عمومی شد. دولت موظف گردید برای غلبه بر بحران، بر صادرات و بر تجارت خارجی بیفزاید و ظرفیت‌های بی‌کار صنعتی را متوجه تسلیحات کند. بزرگ‌ترین، نیرومندترین و کلاسیک‌ترین نمونه سرمایه‌داری در جهان بر «هرج و مرج» در تولید ملی غلبه می‌کرد.

به زودی ارتش ایالات متحده ۱۴ میلیون نفر را سلاح و غذا و مسکن می‌داد، محصول بخش‌های صنعت، معدن و ساختمان دو برابر شد و کل تولید ۵۰ درصد افزایش یافت. در سال‌های آغاز جنگ جهانی دوم بر طبق این برنامه، آمریکا توانست ۲۹۶۰۰۰ هواپیما، ۵۴۰۰ کشتی باربری، ۶۵۰۰ کشتی نظامی، ۶۴۵۰۰ قایق نظامی، ۸۶۰۰۰ تانک و ۲٫۵ میلیون کامیون تولید کند.

نه فقط بانک ها رشته های به خصوصی از تولید را وسیع تر و عمیق تر حمایت می کردند. بل که درآمدهای دولت به کانال هایی که رشد آتی را تضمین می کرد و مانع بروز بحران های تازه تری بود، هدایت می شد.

همان هنگام که در ایالات متحده زمینه های سرپرستی سرمایه داری جهانی فراهم می شد، اروپا خود را باز می یافت، و عقده های دیرینه رقیبان جهانی سرباز می کرد. تبلیغات ملی و فوران احساسات قومی - نژادی، فاشیسم را در بین کشورهای شکست خورده ی اروپایی می پروراند.

ظهور فاشیسم نهایت درماندگی و بن بست کامل در روابط سرمایه داری نوع اروپایی بود. معلوم می شد که رقابت جهانی بین کشورهای سرمایه دار اروپا، از آن جا که منابع و مصرف جهانی بسیار کوچک تر از آرزوهای سرکوب شده مجموعه ی سرمایه داری اروپا بود، جز به امحای دسته جمعی آنان نخواهد انجامید.

سرمایه داری اروپا هنوز از زخم های جنگ جهانی نخست نیمه جان بود که جنگ جهانی دوم برای حفظ همان نیمه جان باقی مانده، ضرور می شد.

نه فقط دولت های اروپایی بل که ایالات متحده نیز درمی یافت که جنگ جهانی دوم، تکلیف سرمایه داری اروپا را یکسره خواهد کرد و از آن جا که به خصوص حضور قدرتمند سیستم سوسیالیستی در اروپا، فاشیسم را به تعیین تکلیف نهایی با هر دو جهان اقتصادی موظف می کرد، جنگ ابعادی به خود می گرفت که هیچ اندیشه ی انسانی را پیش از آن یارای تصور آن نبود.

در نخستین روزهای پس از آغاز جنگ، شورای روابط خارجی، به مطالعه و برنامه ریزی نقش ایالات متحده در جنگ و تعیین وضع سرمایه داری پس از پایان جنگ پرداخت. رقابت جهانی چنان آثار مخرب غیر قابل کنترلی بر جهان سرمایه داری می گذاشت که به راحتی در صورتی که در بحبوحه آن آوردگاه جهانی، فاشیسم به اسلحه اتمی دست می یافت، چیزی از تمدن کهن اروپایی باقی نمی گذارد.

تسلیم به انحصارات ملی، تفویض دولت های سرمایه داری به اتحاد

مونوپل ها و کارتل های ملی، و افزون طلبی انحصارات ملی که منجر به دخالت های غیر دموکراتیک در جهان می گردید، سرمایه داری اروپایی را از فرهنگ پیشرفته تخلیه می کرد و درنده خویی سودجویانه جانشین ارزیابی های اقتصادی می گردید.
آن چه را که شومپتر به عنوان تعریف امپریالیسم آورده، و آن را نه نتیجه برآوردها و روندهای مشخص اقتصادی، بل که نتیجه رفتار روانی حکمرانان اشرافی و شهوت ها و تمایلات جنگ جویانه طبقه حاکم، که سیر تاریخ آن ها را به قدرت تکنولوژی مسلط کرده و با امتیازات اجتماعی مربوط نموده است و آن را یک موضع گیری بی هدف برای گسترش قهرآمیز و بی پایان بر جهان نامیده، و هابسون تجاوزگری پرهزینه ای به حساب مالیات دهندگان، که ارزش اندکی برای بازرگانی و صنعت و خطرات حساب نشده ای برای مردم دارد، روزالوکزامبورك از دیدگاهی دیگر در رساله ی «انباشت سرمایه» چنین می آورد:

> «هر چند امپریالیسم روش تاریخی برای طولانی کردن زندگی سرمایه داری است، در عین حال، وسیله ی مطمئنی برای رساندن آن به سرانجامی سریع نیز هست. این مطلب به آن معنی نیست که بگوییم رشد سرمایه داری واقعاً باید به این درجه افراط کشانده شود. همان گرایش به سوی امپریالیسم، شکل هایی به خود می گیرد، که مرحله ی پایانی سرمایه داری را تبدیل به دوران مصیبت باری می کند.»

همه ی این تحلیل های عالمانه، در حقیقت همان سرنوشت دردناکی بود که سرمایه داری اروپایی دچار آن می شد، اگر سرمایه داری کلاسیک ایالات متحده در آخرین لحظه های حیات به کمک آن نمی شتافت.
«اتحاد مالی» تنها فرمول مطمئنی بود که «شورای روابط خارجی» در مقابل سرمایه داری جهان پس از جنگ جهانی دوم قرار می داد. این تنها راه جلوگیری از تجدید و تکرار جنگ بین کشورهای سرمایه داری و تا آن جا که به ایالات متحده مربوط می شد، تنها راه جلوگیری از تجدید بحران اقتصادی در آمریکا، نظیر آن چه در پایان جنگ جهانی نخست روی داد، شناخته شد.

«شورای روابط خارجی» در یک گزارش جامع به شماره، ی. بی. ۱۹، در اکتبر ۱۹۴۰ ضرورت تدارکات و ملزومات سیاسی، نظامی، جغرافیایی، اقتصادی و فنی مورد نیاز برای اتحاد مالی جهان سرمایه داری را گوشزد کرد.
چنین اتحادی در سرمایه‌داری پس از جنگ، سازمان‌ها و نهادهای غول‌آسایی را در زمینه‌های مختلف می‌طلبید که «شورای روابط خارجی» به تدارك آن پرداخت: «سازمان ملل متحد»، «بانک جهانی»، «صندوق بین‌المللی پول»، «پنتاگون»، «سیا»، «بیلدنبرگ» و در مراحل بعد «کمیسیون سه جانبه» و «باشگاه رم» همه از ملزومات دیوانی سازمان‌دهی نوین در سرمایه‌داری جهانی محسوب می‌شود.
جهت همه‌ی این تلاش‌ها، ایجاد واحدهای اقتصادی بین‌المللی، در زمینه تولید و توزیع بود که هر کشور سرمایه‌دار می‌توانست درست به میزان سرمایه مالی و قدرت فنی - اداری خود در آن شریک شود.
جهان سرمایه‌داری انباشت‌های چند قرن خود را همکاسه می‌کرد، چنان انباشتی که هرگز در اندیشه هیچ تئوری‌پرداز اقتصادی در قرن نوزدهم، به تجسم درنمی‌آمد.
چنین انباشتی راه اقتصادی نوی را می‌گشود که سرمایه‌داری را به فاز باز هم عالی‌تری ترقی می‌داد. صورت آشکار مسئله تا آن‌جا که گذشت نزدیک به ۵۰ سال از آغاز این فاز نوین، ثابت کرده، نشان می‌دهد که در این فاز، امپریالیست‌های جهان به جای مبارزه، با یکدیگر متحد می‌شوند. جنگ‌ها و تضادهای درون سرمایه‌داری متوقف می‌شود و سرمایه‌داران، از جهان به توسط یک سرمایه مالی که در مقیاس بین‌المللی متحد شده‌است، بهره‌برداری می‌کنند. اتحاد سرمایه‌ی جهانی، آن را از فروپاشی نجات داده‌است. این به معنی پایان هرج و مرج در تولید به مقیاس سرمایه بین‌المللی، به معنی اتحاد و همکاری «مسالمت‌آمیز» سرمایه جهانی به جای مبارزه و رقابت ستیزه‌جویانه و به معنای «اولترا امپریالیسم» پیش‌بینی شده‌ی کائوتسکی است.
برابری و همیاری ماورای ایده‌ئولوژی، اساس منطق و جغرافیای نوین این فعالیت اقتصادی جدید را تشکیل می‌دهد. در واقع آن الگویی را که

هوارد. پرلموتر از اعضای باشگاه رم با نام الگوی «ج» در مقاله‌ی «ایجاد اقتصاد جهانی همزی» در کتاب «در آستانه‌ی قرن بیست و یکم» آورده، تشریح و تعریف دقیق تر جریان جاری در اقتصاد جهانی است:

«این الگو نه بر اساس مکانیسم رقابت میان واحدها و کشورها در الگوی (الف) استوار است و نه بر مبنای روحیه بازگشت به گذشته در الگوی (ب)، بل که بر اساس مفهوم اقتصاد همزی بنیاد گذاشته شده است. این الگو چیست؟ مفهوم همزی بودن از زیست شناسی گرفته شده و مشخصه آن داد و ستد متقابل میان موجودات خویشاوند ولی با نوع متفاوت است که در کنار هم زندگی می کنند. روابط متقابل آن ها برای هر دو طرف سودمند است و عامل بقای آن هاست.

الگوی (ج) می تواند با تکیه بر همزیستی نوین گروه های جامعه نقش سازنده‌ای در جامعه بازی کند. با این تعریف، کارآیی یک واحد، هم بر اساس عملکرد و هم بر مبنای مشروعیت اجتماعی اندازه گیری می شود.

پیش فرض ها، ارزش ها و باورهای تازه در ساخت اجتماعی الگوی (ج) از مطالعه الگویی ساختاری سرچشمه گرفته اند که قادرند در شرایط بحرانی، در فیزیک و زیست شناسی و حوزه های اجتماعی خود را حفظ کنند. این الگوی سازمانی بر ساختارهای اجتماعی صنعت تعمیم داده شده است. الگوی (ج) بر اساس ارزش های زیربنا شده است:

۱) کارآیی و رقابت پذیری یک واحد باید با خیر و صلاح تک تک افراد بشر هماهنگ شود.

۲) تلاش در جهت توانایی کارکردی (ایجاد ارزش افزوده، سودآوری) نباید با هدف مشروع بودن، یعنی برآوردن نیازهای جامعه در تضاد باشد.

۳) واحدهای بزرگ و کوچک می توانند در کنار هم وجود داشته باشند، و هر کدام نیز توانایی خاصی دارند. واحد کوچک در کنار واحد بزرگ می تواند به زندگی خود ادامه دهد.

۴) مسئله آلودگی محیط و استفاده از مواد احیا نشدنی تعادل پیدا کند.
۵) در حاشیه جامعه فعالیت‌های گوناگون ابتکاری و خلاق می‌توانند گرایش‌های تمرکزگرا و دیوان‌سالاری را خنثی کنند.
۶) طول عمر و کیفیت زندگی، حتی در زمانی که جمعیت جهان همچنان رشد می‌کند، می‌تواند تأمین شود.
۷) می‌توان حقوق و حرمت افراد را، بی‌آن‌که از مسئولیت اجتماعی آن‌ها غفلت شود، تضمین کرد.
۸) ذخیره مواد اولیه را می‌توان چنان توزیع کرد که سیاست داخلی و خارجی از هر نوع از هم‌پاشیدگی جلوگیری کند. برای این کار کشورها باید با یکدیگر در جهت یافتن راه‌حل‌ها همکاری کنند و از رویارویی ایدئولوژیکی دوری گزینند. به طور خلاصه الگوی (ج) در جست‌وجوی تعادلی است میان استقلال و وابستگی و همکاری و رقابت.»

توجه به اشاره سوم، پنجم و هشتم توصیه‌های پرلموتر به روشنی مشخص می‌سازد که «اولترا امپریالیسم» به همکاری مسالمت‌آمیز اقتصادی و سیاسی، در عرصه ملی و بین‌المللی توجه دارد، سمت‌گیری دولت‌ها را به سوی چنین روندی سوق می‌دهد و در اندیشه تجدید حیات «رقابت آزاد» در داخل مرزهای ملی کشورهای سرمایه‌دار است.

نخستین نمودار تحقق چنین اتحادی، پیدایی شرکت‌های بزرگ چند ملیتی است که علی‌رغم انبوهی از نظریات گیج‌کننده درباره علل ظهور آن‌ها، جز اتحاد جهانی سرمایه در شرکت‌های سهامی عام و تقسیم مسالمت‌آمیز درآمد جهانی درست به میزان حق‌السهم شرکاء و راه‌حلی برای غلبه بر تضادها و ستیزها در سرمایه‌داری نیست.

مدیرعامل این شرکت‌ها، به دلیل سرمایه افزون‌تر و به دلیل تکنولوژی برتروقدرت مدیریت عالی‌تر، ایالات متحده آمریکاست. این برتری را ایالات متحده آمریکا، چون صدای شکستن بطری شامپانی در مراسم به آب انداختن کشتی، در پایان جنگ جهانی دوم، با انفجار دو بمب اتمی بر فراز شهرهای ژاپن اعلام نمود.

در حقیقت آن دو بمب نه فقط بر فراز ژاپن، که بی آن بمب ها نیز شکست آن در جنگ قطعی شده بود، بل بر فراز جهان سرمایه داری منفجر می شد، تا از خواب کهن خود بیدار شود.
دست زورمند اولترا امپریالیسم، البته دیگر فقط متوجه کشورهای عقب مانده نیست، بل که در درجه اول و به مقیاسی وسیع تر، سیستم های اقتصادی، اجتماعی پیشرفته را، که از قدرت مدیریت، تکنولوژی و سازمان های سیاسی، اجتماعی پابرجاتری برخوردارند، هدف گرفته است.
اولترا امپریالیسم برای ده ها شرکت بزرگ ردیف اول ژاپن، فقط یک نام ژاپنی باقی گذارده است. مجله «فورچون» و بولتن های «تاپ فایو هاندردز» بدون ذره ای ابهام ثابت می کنند که میتسوبیشی، هوندا، میتسوئی و تقریباً تمامی شرکت های لوازم صوتی و اتومبیل سازی پرآوازه ژاپن، فقط صاحب نامی با تلفظ ژاپنی هستند و قریب صد در صد سرمایه آن ها متعلق به سرمایه داران و کمپانی های آمریکایی است.
هر تقلایی که ژاپن و یا هر کشور پیشرفته دیگر، برای حفظ و نگهداری حداقلی از اتوریته و آرزوهای ملی، به عمل آورند، پیشاپیش محکوم به شکست است، نمونه این روزها یعنی اختلاف تجاری بین ژاپن و آمریکا، نشان می دهد که این تلاش ها حداکثر از چانه زدن های جزیی فراتر نخواهد رفت، اولترا امپریالیسم چنین دست و پا زدن هایی را در کشورهای سرمایه داری آسیا، به واکنش عناصر ارتجاعی در صنعت و تجارت آن کشورها نسبت می دهد.
البته، این جریان، منحصر به ژاپن نیست. آلمان، فرانسه، سوئد، انگلستان، سویس، کره جنوبی، استرالیا، آفریقای جنوبی وضع به تری از ژاپن ندارند.
آمارهایی که درزیرمی آید البته کهنه و مربوط به کشورهای در حال توسعه است. یک بررسی شتاب زده در پانصد شرکت بزرگ صنعتی و تجاری جهان، وضعیت امروز را چنین ترسیم می کند که از هر دلار سرمایه در گردش شرکت های چند ملیتی، تقریباً ۷۵ سنت آن آمریکایی است.
«شرکت های چند ملیتی، شعب و شرکت های وابسته خود در

کشورهای در حال توسعه را به طرق مختلف کنترل می کنند. این کار از طریق مالکیت کامل، مالکیت اکثریت سهام، و یا از طریق سرمایه گذاری مشترك و مالکیت اقلیت سهام صورت می گیرد. مالکیت کامل به این معنی است که شرکت مادر بیش از ۹۵ درصد سهام با حق رای را در اختیار داشته باشد. مالکیت اکثریت ۵۰ تا ۹۴ درصد و مالکیت اقلیت ۵ تا ۴۹ درصد سهام را در اختیار این شرکت ها قرار می دهد. اغلب این شرکت ها مالکیت کامل و مالکیت اکثریت سهام را ترجیح می دهند. برای نمونه بیش تر شرکت های امریکایی، با مالکیت کامل و یا مالکیت اکثریت، شرکت های تابعه خود را کنترل می کنند. یک بررسی انجام شده از ۱۸۷ شرکت آمریکایی نشان می دهد که در سال های ۱۹۴۹، ۱۹۵۷ و ۱۹۶۷، به ترتیب ۶۷/۶ درصد، ۶۵/۹ درصد، و ۶۰/۶ درصد شرکت های وابسته به شرکت های مادر آمریکایی در کشورهای در حال توسعه با مالکیت کامل و ۱۴/۱ درصد، ۱۶/۸ درصد، و ۲۰/۱ درصد با مالکیت اکثریت اداره می شوند، درحالی که تنها در ۴/۳ درصد، ۶/۹ درصد، و ۱۱/۱ درصد موارد با مالکیت اقلیت کنترل می شوند. بررسی دیگری که از یک صد شرکت بزرگ در مکزیک به انجام رسیده نشان می دهد که ۵۶ درصد آن ها با مالکیت کامل توسط شرکت های خارجی کنترل می شوند.» (شرکت های چند ملیتی وکشورهای توسعه نیافته، سعید رهنما، ص ۳۷ - ۳۶)

برای رد اندیشه ناموزونی توسعه در اولترا امپریالیسم و تضادهای ناشی از رقابت تکنولوژیک و غیره بین «مرکز» و «قمر» که گروهی بر آن تکیه می کنند و نظریه «اولترا امپریالیستی» کائوتسکی مبنی بر پایان یافتن تضاد درون سرمایه داری را به زیرسوال می برند، توجه می دهم که سران هفت کشور صنعتی در اجلاس بن در سال ۱۹۸۵ خواهان تعدیل سیستم هایی شد که در کشورهای صنعتی از تولیدات ملی حمایت می کرد.

«سران هفت کشور صنعتی غرب در قطعنامه خود اعلام کردند اولویت های اقتصادی که ضرورت پرداختن به آن ها در غرب

احساس می شود عبارتند از :
۱ . ایجاد مشاغل .
۲ . کاهش نابرابری های اجتماعی .
۳ . اصلاح نابرابری های اقتصادی .
۴ . تعدیل سیستم حمایت از تولیدات داخلی .
۵ . بهبود رکود مالی جهانی .
سران غرب در قطعنامه پایانی اجلاس بن تأکید کردند : «سرنوشت کشورهای صنعتی ودرحال توسعه به طورفزاینده ای با یکدیگر ارتباط پیداکرده است» . (کیهان شماره ۱۲۴۴۰ ، ص آخر)

در کنفرانس توکیو توصیه شد که ۷ کشور صنعتی محدودیت های گمرکی را در مقابل ورود کالای تولیدی کشورهای صنعتی جهان سرمایه داری حذف کنند .

این رخ داد کوچکی نیست. محدودیت گمرکی که در گذشته، یک ابزار توسعه امپریالیستی محسوب می‌شد، اینک یک مانع رشد اولترا امپریالیستی معرفی می‌شود. در واقع آن‌ها بدین وسیله با صدای بلند اعلام می‌کنند: تفاوتی ندارد، هر کجا هرچه و با هر مارکی مصرف شود، سود آن به جیب همه‌ی ما می‌رود، هرچند یکی بیش‌تر و یکی کم‌تر. تصویب جهانی «گات» پیروزی نهایی اولترا امپریالیسم است.

تظاهرات دانشجویان کره‌ای نمی‌تواند مانع ورود برنج آمریکایی به سرزمینی باشد که خود در تولید برنج سرزمین مادر است. ژاپن نمی‌تواند مانعی برای خودروهای لوکس آمریکایی و لوازم یدکی اتومبیل بتراشد، همه‌ی این تمناها در حقیقت یک حرکت ارتجاعی در اقتصاد اولتراامپریالیستی به حساب آمده محتاج به بازنگری است.

اینک هر نوع اندیشه اقتصادی ناسیونالیستی در کشورهای بزرگ، یک مانع و یک عقب گرد در شیوه نوین رشد سرمایه داری محسوب می شود.

هرچند جابه‌جایی درصدهای سهم‌بری، به واقع امکاناً بی‌اندازه متغیر ارزیابی می شود، ولی هر نوع سرهم‌بندی کردن اتحادهای مالی مزاحم و احیاء تولید و توزیع قومی، ملی و یا منطقه‌ای، جدا از بازار جهانی تولید و توزیع اولترا امپریالیستی و با هدف مقابله با آن، به علل بسیاری، از

پیش محکوم به توقف و ناکامی است. آن ارزیابی واقع بینانه که هلموت اشمیت در کتاب پر مایه‌ی «استراتژی بزرگ» آورده است، به خوبی تکلیف یکی از بزرگ‌ترین این اتحادها را، تا سال ۱۹۸۵، روشن ساخته است.

«آمریکایی‌ها در روزنامه‌های خود چیزهایی درباره‌ی بازار مشترك اروپا می‌خوانند و چنین بازاری هم عملاً بین ده ملت اروپایی وجود دارد. اسپانیا و پرتغال نیز به زودی به عنوان اعضای یازدهم و دوازدهم به عضویت کامل بازار درخواهند آمد. با این حال، اگر دقت کنید، ملاحظه خواهید کرد که چنین بازار مشترکی واقعاً وجود ندارد. سازمان‌دهندگان تلفن و تلگراف فرانسه دستگاه‌های آلمانی نمی‌خرند، راه‌آهن بریتانیا هرگز خریدار واگن‌های فرانسوی نیست، راه‌آهن آلمان فدرال هیچ‌گاه از بریتانیا لکوموتیو نمی‌خرند، و ... به آن بازار مشترك می‌گویند اما واقعاً اشتراك چندانی به چشم نمی‌خورد! در این جامعه‌ی ۲۷۵ میلیونی، نه یک نظام مالیاتی اشتراك وجود دارد و نه مجموعه‌ای از معیارهای فنی مشترك. در کشورهای عضو بازارحتی از یک سیاست‌گزاری هماهنگ مالیاتی نیز خبری نیست. به جز در زمینه‌های محدودی چون بودجه‌ی ناچیز دبیرخانه‌ی بازار در بروکسل یا سیاست‌های کشاورزی بازار، چارچوب مشترکی برای بودجه‌بندی کشورهای عضو وجود ندارد، و وزیران دارایی این کشورها فاقد یک سیاست هماهنگ بودجه‌ریزی هستند، پول واحدی وجود ندارد، و وزیران دارایی و بانک‌های مرکزی کشورهای عضو حتی از یک مجموعه‌ی هماهنگ سیاست‌های پولی نیز محروم‌اند ... آن‌چه در واقع وجود دارد از یک نظام مشترك قیمت‌گزاری و کشاورزی و سیاستی برای درآمد کشاورزان تجاوز نمی‌کند که ضمناً باید گفت نظام و سیاست سنجیده و عاقلانه‌ای نیست ... »

با این همه، موضوع مهم این است که اتحاد سرمایه جهانی نیز چون انحصارات، یک پدیده طبیعی در رشد سرمایه‌داری نیست. این یک

اتحاد ناگزیر است که در اوج بحران‌های بین‌المللی سازمان داده شده است. در تحلیل نهایی، اتحاد کنونی خود از نتایج حذف رقابت ملی در کشورهای سرمایه داری است. اما اینک سرمایه داری جهانی آن را پذیرفته و نوع جدیدی از رشد را آغاز کرده است. جز بروز یک حالت از نظر کلاسیک غیرقابل پیش بینی، بازگشت سرمایه داری به عقب محال به نظر می‌رسد. زیرا اثرات مثبت همه جانبه این وحدت، از جمله پیش افتادگی در تولید، در تکنولوژی و در مدیریت بر سوسیالیسم را رخ دادهای سال های اخیر به اثبات رساند. این واقعیت رخ داده را دیگر نمی توان پنهان ساخت. دیگر نمی توان سرمایه داری جهان را با مشتی لفاظی های میان تهی ارزیابی کرد. نتیجه گیری هایی درباره وضعیت کنونی سرمایه داری، از آن دست که فی المثل ی. س. وارگا در کتاب «سرمایه داری قرن بیستم» آورده اینک آثار منفی خود را نمایان می سازد. چنین دل خوشی های تخدیر کننده، که کم تر از دو دهه ی پیش نگاشته شده، تا این اواخر نیز نوشته می شد، به شدت مانع آگاهی واقعی نسبت به «دوران» شده، همان ارزشی را دارد که سخن سرایی مدیحه سرایان درباری قرون گذشته می داشت. هرچند بسیاری از مطالب وی درباره کشورهای عقب مانده و رو به رشد هنوز صحت دارد:

«اختلاف اساسی بین سرمایه داری امروز و جامعه سرمایه داری آغاز قرن وجود ندارد، قوانین سرمایه داری، رشد بازدهی کار، افزایش میزان استثمار، بحران های اقتصادی، هرج و مرج در تولید، مبارزه رقابت آمیز و غیره همچنان وجود دارند ...

اما برتری اقتصادی دنیای سرمایه داری بر دنیای سوسیالیسم - به علت آهنگ توسعه بسیار سریع تر تولیدات جهان سوسیالیستی - به سرعت کاهش می یابد. رشد سریعی که در جهان کاپیتالیستی پس ازجنگ مشاهده شد، یک حالت کاملاً استثنایی است. بازار جهان سرمایه داری به صورت «عادی» گسترش نیافته است. ذخایری که به دست مؤسسات کاپیتالیستی و مردم حفظ می‌شد، همه به مصرف رسیده‌اند. شهرها و مناطق رو به ویرانی است ... توسعه استثنایی بازار سرمایه داری، که تا سال ۱۹۵۸ مانع بروز هر نوع

بحران اقتصادی بود، اکنون (کتاب در سال‌های میانی دهه هفتاد منتشر شده است) خاتمه یافته است. هرچند در برخی از کشورها در بخش‌های تولیدی دنیای سرمایه‌داری میزان رشد هنوز رو به ازدیاد است، روی‌هم‌رفته در آینده آهنگ رشد تولیدات آن‌ها پایین‌تر از امروز خواهد بود. با وجودی که در برخی از کشورها و بخش‌های تولیدی، نرخ رشد هنوز زیاد است، مع‌ذالک هرچه زمان بگذرد، به همان نسبت بحران‌های تولید اضافی، عمیق، شدید و مخرب بوده و به همان نسبت تولید سرمایه‌داری روبه عقب خواهد داشت.

اکنون بد نیست چشم‌اندازی را ازتکامل آینده سرمایه‌داری ترسیم کنیم. در زمینه تاریخی سرنوشت رژیم کاپیتالیستی هم اکنون دیگر به آخر رسیده است ... »

اینک دیگر زمان اندیشیدن صمیمی درباره حقایق فنی - اقتصادی در جهان است. نه قافیه‌پردازی‌های قالبی که به تکرار واژه‌های از پیش ساخته در انتهای هر سطر می‌انجامد. حقیقت نوین، که برخاسته از دوران نوین رشد سرمایه‌داری است، چیزی جز این برآورد صحیح گورباچف از کار درنمی‌آید:

«تجهیزاتمان را زیر ذره‌بین نگریستیم و استاندارد آن‌ها را با استانداردهای جهانی مقایسه کردیم. برایمان مسلم شد که فقط جزو کوچکی با سطح استاندارد جهان (سرمایه‌داری) برابر است. از این پژوهش فقط می‌توان یک نتیجه گرفت: اگر نخواهیم عقب افتادگی تکنیکی‌مان را برای سال‌های سال همچنان حفظ کنیم، به‌تر است که هم‌اکنون این مشقت را بپذیریم و تأسیساتی نو آماده کنیم و سپس با پیشرفت در ماشین‌سازی، رسیدن به جدیدترین تکنولوژی را ممکن کنیم.» (پراسترویکا، ص ۱۲۳ و ۱۲۴ ترجمه فارسی)

باری، بحث درباره گذر سرمایه‌داری به مرحله باز هم عالی‌تر، به متمم خود، یعنی به بررسی ابزار و نیروی کار جدید، همدوش و همشأن سرمایه اولترا امپریالیستی، نیاز دارد، اثبات چنین تحولی در نیروی مولد

و ابزار تولید، از دیدگاه کلاسیک اثبات کامل تحول عالی تر درمرحله رشد سرمایه داری از کار درخواهد آمد.

دو جنگ بزرگ جهانی، سرمایه های هنگفتی را جذب تحقیقات تکنولوژیک نمود. نیاز به ارتباطات سریع تر، قدرت آتش انبوه تر و دقیق تر، سرعت بیش تر در تحرکات نظامی در زمین، دریا و آسمان، به دست آوردن آلیاژها و ترکیبات شیمیایی جدید و حتی احتیاج به رسوخ عمیق تر در پشت جبهه دشمن، یعنی صنعت جاسوسی، تحولی اساسی در ابزارهای تولید و در تکنولوژی به وجود آورد.

ماشین های حسابگر، الکترونیک، سیستم های ارتباطی وسیع و سریع، توسعه و تکمیل تلفن، تلکس، رادیو و تلویزیون، رادار، سیستم های موشکی، ماشین های تازه در استخراج کانیات و در تولیدات کشاورزی، با توسعه و تصاعد جنگ، تکامل یافت. دور غیر قابل کنترل رشد ابزارها، در حال حاضر تولید را با استفاده از ربوت ها و کامپیوتر به مرحله «فوق اتوماتیزاسیون» پیش برده است. آن چه بر جریان تولید اتوماتیک و بر کیفیت کالا نظارت می کند، به جای انسان، خود ماشین و اتوماتیزه است.

رشد ابزار تولید در طول جنگ جهانی نخست و در فاصله دو جنگ و نیز در سال های جنگ جهانی دوم و پس از آن رشدی ناموزون بود. نیازهای حیاتی جنگ، و رقابت های ناگزیر و شتاب آلود تجهیزاتی در فاصله دو جنگ، و از آن پس، تعادل ناپایدار شرایط دوران طولانی جنگ سرد توجه دولت های سرمایه داری و سوسیالیستی را به لابراتوارها و مراکز تحقیقاتی جلب می کرد.

این امر، یعنی رشد شتاب آلود و غیر عادی ابزار تولید و صرف سرمایه های هنگفت در راه تحقیقات، از همان نخستین سال های پس از جنگ جهانی نخست، گروه نخبه ای را از جامعه جدا کرد که در سطحی بسیار فراتر از فرهنگ عمومی قرار داشت. این گروه با کاربرد و تکنیک ابزارها و سیستم های نوین آشنا بود و در عالی ترین نهادهای دیوانی و در پیشرفته ترین مراکز تولید و در صنایع نظامی به کار گرفته می شد.

این گروه، که با تعریفی دقیق «تکنوکرات» خوانده می شوند در سال های

پایانی صلح و پیش از جنگ جهانی دوم به طور کامل اهرم‌های متحرك هر دو جامعه سرمایه‌داری و سوسیالیسم را در دست داشتند، و به خاطر ارزش های کاربردی‌شان، مثل نمونه‌هایی نایاب به وسیله سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی هر دو سیستم به سختی کنترل می‌شدند و در مهار بودند.
جنگ جهانی دوم، فرصت بزرگی در اختیار این برگزیدگان فنی و فرهنگی جامعه قرار داد تا مهار کامل امور اجرایی را در تمام عرصه‌های ملی به چنگ آورند.
آن‌چه روی می‌داد به سادگی عبارت از این بود که رشد پر شتاب ابزار تولید، به مراتب از توانایی فرهنگی درون طبقاتی سرمایه‌داری پیش می‌افتاد و سرمایه‌داری را، هم از نظر کمی و هم از نظر کیفی به عناصری محتاج می‌کرد که بیرون از توانایی زاد و ولد فرهنگی درون طبقاتی بود.
کم‌کم آن سدهای آهنین کنترل اشرافی و طبقاتی که کرسی‌های دیوانی جهان سرمایه‌داری را از دسترس غیر نجیب‌زادگان دور نگه می‌داشت، برچیده می‌شد و عالی‌ترین مقامات اداری، سیاسی و تصمیم گیری جهان سرمایه‌داری در اختیار کسانی قرار می‌گرفت که علی‌رغم خاستگاه طبقاتی و حتی تعلقات سیاسی خویش، می‌توانستند برنامه بریزند، ابزارهای نوین را به کار گیرند و بازتاب ارقام شده‌ی ماشین‌های حسابگر را به صورت عملکردهای دولتی توصیه کنند.
هرچه ایالات متحده در سازمان دادن اولترا امپریالیسم موفق‌تر می‌شد و بخش بزرگ‌تری از ثروت جهانی و تولید و توزیع و تکنولوژی را یکپارچه می‌کرد، اداره‌ی آن‌ها به ابزار مؤثرتر و مدیران فرهنگ آموخته‌تری محتاج می‌شد.
نگاهی به آمار گسترش رشته‌های مدیریت در دانشگاه‌های ایالات متحده در فاصله زمانی ۱۹۸۰ - ۱۹۳۰ که ده‌ها دپارتمان را شامل می‌شود و به درستی آن‌ها را با عنوان «علوم آمریکایی» نام‌گذاری کرده‌اند، به خوبی نشان می‌دهد که همپای پیدایی «ابر ابزارهای تولید» و وسعت عمل سرمایه‌داری جهانی، اداره آن نیز هر روز به تخصص‌ها و مدیریت‌های جدیدتر، که قادر به فهم سیستم و اجرای برنامه باشند، نیازمند می‌شد.

به زبان دیگر مدیران جدید را باید نیروی کار جدید، و مکمل پرولتاریا شناخت که محصول تطابق ناگزیر انباشت فوق تصور سرمایه و تکامل باور نکردنی ابزار تولید با نیروی مولد هستند.

اینک دیگر در جهان، بهداشت مقوله ی جداگانه ای از مدیریت آن است، آموزش و پرورش فقط صورت عملی آن پیش‌نیازی است که مدیریت آموزشی خوانده می شود و حتی مدیریت تدارکات بر خود تدارکات پیشی می گیرد. در صنعت، مدیریت یعنی انرژی و کلید اصلی حرکت چرخ نقاله تولید فوق اتوماتیزه ی جدید.

مدیران، کارگردانان واقعی جهان اولترا امپریالیستی محسوب می شوند و توانایی و وسعت نظر آنان سرمایه‌داری اولترا امپریالیستی را ناگزیر می کند که از تنگ نظری های سنتی دست بردارد.

حتی در این زمان، دانشگاه‌های جهان سرمایه‌داری مملو از استادان سوسیالیست و مارکسیست است که به آموزش صحیح و پرورش دقیق مدیرانی مشغولند که به خدمت نهایی سرمایه‌داری درخواهند آمد. در عالی‌ترین سیستم‌های فنی و تکنولوژیک، و حتی در صنایع فضایی و نظامی مدیرانی مشغول کارند که سابقه دشمنی آشکارا با جهان سرمایه داری را دارند وبخش قابل توجهی از آنان فرزندان فرودست ترین طبقات اجتماعی در عقب افتاده ترین کشورهای جهان اند.

عالی‌ترین سیستم‌های مدیریت امنیتی - اطلاعاتی، بی این که دقیقه‌ای جریان اجرای برنامه دچار کندی شود، این گروه نخبه مدیریت را در کنترل خویش دارند.

تصویری که «هوگو تی‌من» در مقاله ی نقش اقتصادی شرکت های چند ملیتی در کتاب جدی «جهان در آستانه قرن بیستم» آورده در این باره بسیار گویاست:

> «هر نوع موضع گیری که در زمینه اقتصادی می شود، از انگیزه های ایده‌ئولوژیکی سرچشمه می گیرد. از این جهت نمی‌توان علیه آن کاری کرد. ایده‌ئولوژی یک باور شخصی است. حتی در داخل شرکت های چند ملیتی هم مواردی پیش می‌آید که کارمندی میان دو موضع گیری ایده‌ئولوژیکی در تعارض قرار می گیرد. این

شخص به عنوان یک شهروند، آزاد است هر برداشتی داشته باشد و هر کاری بکند، ولی در زمان کار مجبور است از دستورات رؤسای خود اطاعت کند.»

استفاده از قراردادهای خرید خدمت مدیریت پیوسته رو به افزایش است، بر طبق یک آمار که در سال ۱۹۷۳ به دست آمده است در سال ۱۹۷۰، حق‌الزحمه های مدیریت ۲۵ درصد کل سود حاصل از سرمایه گذاری خارجی شرکت های آمریکایی را بلعیده است. این رقم در سال ۱۹۹۰ تا ۳۱ درصد بالا رفته است.

طبیعی است که چنین تغییراتی در سطح اقتصادی متوقف نمی‌شود. مدیران در جهان سرمایه‌داری نه فقط اقتصاد و مسائل اجتماعی سرمایه داری را کارگردانی می کنند بل که از میانه دهه ۶۰ اداره ی سیاست جهان سرمایه‌داری را نیز به عهده گرفته‌اند. در حال حاضر بخش عمده ی سیاست اولترا امپریالیستی را مدیرانی می گردانند که قبلاً قدرت فهم و درك برنامه و آگاهی نسبت به ابزارهای نوین را در یک سلسله از کورس های مدیریت در کارخانجات، دانشگاه ها و بنیادهای تحقیقاتی به اثبات رسانده باشند.

آخرین اشراف زاده ی جهان سرمایه داری که به اهمیت مدیریت نوین، که با جدیدترین ابزارهای برنامه‌ریزی و آنالیز و تجزیه و تحلیل کامل می‌شوند، پی نبرد و دچار توهمات و خود تصمیم گیری های اشراف منشانه پیش از اولترا امپریالیسم گردید، جان. اف. کندی بود، که سیستم قادر به تحمل وی نشد.

در حال حاضر رؤسای جمهور ایالات متحده گردهمآیی‌های مدیران سیاسی ایالات متحده را میزبانی می‌کنند و صورتک‌هایی برای نمایش‌های بیرونی عوامانه اند، آن‌ها سمبل هایی هستند که می‌توانند در میان هنرپیشه های سینما، کشاورزان بادام‌کار و یا دلالان بورس نیز یافت شوند.

برای روشن‌تر شدن اهمیت این بخش، مراجعه به آماری در ترکیب «شورای روابط خارجی» و بازنویسی دو صفحه کامل (۷۶ و ۷۷) از کتاب بسیار ارزشمند «تراست مغزهای امپراطوری» اثر

لورنس. اچ. شوپ و ویلیام مینتر از اهمیت ویژه‌ای برخوردار می‌شود.
مشاغل عمده اعضای شورا:
مدیران اجرایی مؤسسات تجاری (به غیر از متخصصین امور مالیه) ۲۲ درصد
متخصصین امور مالیه ۱۰ درصد
وکلا ۸ درصد
محققین و دانشمندان ۲۱ درصد
مدیران آکادمیک ۷ درصد
مدیران مطبوعات ۸ درصد
گزارشگران ۲ درصد
مدیران سازمان‌ها (بنیادهای کارگری، مذهبی و غیره) ۶ درصد
مقامات دولتی (من جمله مقامات نظامی) ۱۶ درصد
عضویت افرادی که دارای حرفه‌ها و موقعیت‌های مشخص مفیدی هستند، این مسئله را مشخص می‌کند که اتکای شورا به طبقه سرمایه‌دار الزاماً و به طور طبیعی، به معنای کنار گذاردن افراد بدون ثروت یا دارای موقعیت‌های اجتماعی پست‌تر نیست. بل‌که برعکس، اگر آن‌ها حرفه‌ها و مهارت‌های لازم را داشته و «از آن افرادی باشند که بتوانند روح حاکم بر شورا را درك کرده و هماهنگ با آن عمل نمایند» می‌توان انتظار داشت که از آن‌ها برای مشارکت در بحث‌های شورا دعوت به عمل آید، و چه بسا بتوانند در تماس‌هایشان با افراد متمول و برجسته، شانس اکتساب ویژگی‌های آن‌ها را برای خود و خانواده خود به دست آورند.
شواهد دقیق در زمینه جذب شدن افراد متفرقه به طبقه سرمایه‌دار در دسترس نیست، اما شاید چند مثال، مشخص کننده موضوع باشد. هنری کیسینجر، به هنگامی‌که زندگی سیاسی خود را در سیاست خارجی با فعالیت محدود در شورا آغاز کرد، احتمالاً سرمایه کافی برای این که از اعضای طبقه سرمایه‌دار به حساب آید در اختیار نداشت. هیچ‌یک از منابعی که درباره شرح حال وی نگاشته شده، نشان نمی‌دهند که وی از خانواده ثروتمندی

بوده باشد. اما دریافت هدیه هایی همچون یک رقم پنجاه هزار دلاری از حامی خود نلسون راکفلر که در شورا با وی آشنا شده بود، حقوق ماهانه ای معادل شصت هزار دلار در مقام وزارت امور خارجه، یک برادر میلیونر، و ازدواج با یک خانواده متشخص اجتماعی در سال ۱۹۷۴، احتمالاً آن مقدار ثروت را نصیب وی کرده است که اکنون بتوان وی را به عنوان یکی از اعضای این طبقه به حساب آورد. هنری ریستون رئیس شورا از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۴ را نیز می توان به عنوان یک نمونه دیگر ذکر کرد. هیچ مدرکی در دسترس نیست که خانواده روحانی وی از ثروت قابل توجهی برخوردار بوده، یا نام وی در لیست سوسیال رجیستر ثبت شده باشد. اما او در طول ریاست دانشگاه و مدیریت شورا، به عضویت انجمن «سنتری»، و مدیریت چند مؤسسه مالی درآمد. پسر وی، والتر که از اعضای شورا بود، به عنوان رئیس اجرایی «فرست نشنال سیتی بانک» انتخاب شد و طبق گزارشات، تنها در سال ۱۹۷۳ بالغ بر دو میلیون دلار در این بانک موجودی داشته است.

این حقیقت که درهای شورا، و چه بسا دیگر سازمان های مشابه طبقه سرمایه دار، بر روی برخی افراد که در زمان عضویت، عضوی از این طبقه نبوده اند، باز است، نباید به عنوان سست شدن حاکمیت طبقاتی، یا نشانه ای در جهت جایگزینی قریب الوقوع این طبقه با «تکنوکرات ها» قلمداد شود. بل که معقول تر این است که این امر، به عنوان مکانیسمی قلمداد گردد که حاکمیت طبقاتی به وسیله آن اعمال شده و عناصر جدیدی از این طریق به داخل طبقه راه می یابند».

البته این اظهار نظر مربوط به قریب ۱۸ سال پیش است، در حال حاضر قضیه صورت تازه تری به خود گرفته است. فرهنگ مدیران و کارگردانان جهان سرمایه داری، در دوران جدید از ایدئولوژی طبقاتی مطلق سرمایه داران فاصله ی زیادی گرفته، علم استفاده از سرمایه، جای تنگ نظری های خصومت گستر سرمایه داری را می گیرد.

گویی ناگهان تابش عظیمی از علم و اندیشه بر جهان روشنی می بخشد. مدیرانی که جامعه سرمایه داری را قبضه کرده اند به کلی فراتر از سنت های سودجویی مطلق طبقه می اندیشند و هرچند سرانجام و به واقع در خدمت منافع سرمایه اند اما فرهنگ آنان، که شاخه ای از واقع بینی بی تعصب ماشین است، آن ها را به حمایت از امکان ادامه حیات عمومی، تنش زدائی، حقوق انسانی، حفظ محیط زیست، مبارزه با جهل و عقب ماندگی و سرانجام تکیه بر اندیشه و خرد انسانی برای تفاهم و حل و فصل مسالمت آمیز مشکلات، هدایت می کند.

از هنگامی که این مدیران، از حوزه تکنولوژی، خدمات و علم به عرصه سیاست پا نهاده اند، یکسره جهان سرمایه داری را دستخوش تحولات نوینی ساخته اند.

نخستین آثار مدیریت جدید سیاسی، نابودی کامل بوروکراتیسم اداری - طبقاتی سیستم سرمایه داری است. در جهان سرمایه داری سال هاست که دیگر دولت جز خدمت گزاری مالیات دهندگان، وظیفه ای برای خود نمی شناسد. آن سلسله مراتب کنترل اشرافی که بدبینانه امکانات دولتی را از دسترس عموم دور نگه می داشت و آن را در چهارچوب کاغذبازی و تقدم روابط طبقاتی در ارائه خدمات دولتی محصور می کرد، مانعی به حساب آمد و درهم شکسته شد. دیگر مدت هاست دولت در کشورهای سرمایه داری به جست و جوی درخواست کنندگان خدمات دولتی در سطوح مختلف می رود. واگذاری امکانات رفاهی دولتی، که با پول مالیات دهندگان فراهم می شود، گسترش راه های ارتباطی، مراکز دانشگاهی، مجموعه های تفریحی و امکان استفاده عمومی از برق، تلفن، بهداشت و وسایل ارتباط جمعی جزو وظایف کارمندان دولتی است. هر کس با هر منظوری می تواند به آخرین نمودارهای رشد یا مشکلات اجتماعی دست رسی داشته باشد و مدت هاست «مسائل پشت پرده دولتی» به علت گسترش حیطه ی قدرت و نفوذ عوامل خوراك دهنده وسایل ارتباط جمعی به طور همه جانبه علنی می شود. مختصر آن که اولترا امپریالیسم بوروکراسی اداری، دولتی، یعنی این سد عظیم رشد ملی را از نخستین تا آخرین پله آن درهم

فرو ریخت و نیروی حرکت اجتماعی را آزاد ساخت.

چنین است که پویایی در جهان نوین اولترا امپریالیستی امری عادی و روزمره است. هیچ و یا تقریباً هیچ کنترل و محدودیتی برای نوآوری، برای ابراز عقیده، برای رشد مناسبات اجتماعی، برای عرض اندام آگاهی اجتماعی و برای دخالت اندیشه های غیر رسمی و ضد دولتی در امور جامعه میسر نیست. عقاید ابراز شده، به گوش همه رسانده می شود. مدیران جهان سرمایه داری پذیرفته اند که آزادی به معنای پیشرفت است و خطرات کنترل طبقاتی، با امکانات و شرایط کنونی جهان سرمایه داری بسی سنگین تر از خطرات احتمالی نفوذ اطلاعاتی دشمن است.

متأسفانه هنوز نظامی گری جهان سرمایه داری ازدسترس مدیران جدید دور مانده است و سرطان تجاوز نظامی سرمایه داری کهن در سلول های میلیتاریستی جامعه سرمایه داری نوین جا خوش کرده است و در حوادث گوناگون آمریکای جنوبی، آسیا، خاور دور و یا آفریقا خودنمایی می کند. اشاره صریح میخائیل گورباچف در پراسترویکا در این باره می تواند تابلویی را که از وضعیت نوین جهان سرمایه داری ترسیم کرده ام، تکمیل کند:

«می دانیم که گروه های نظامی گرا در ایالات متحده آمریکا (منظورم نه حزب جمهوری خواه است و نه حزب دموکرات، بل که منظورم کسانی هستند که با معاملات اسلحه روابط بسیار نزدیک دارند) هرگاه کوچک ترین نشانه ای مشهود شود، که حکایت از کاهش تنش در روابط بین دو کشور کند، هراسناك می شوند. این گروه ها هر اقدام ممکن را انجام دادند تا آن چه را در ملاقات سران در ژنو موافقت شده بود، به فراموشی بسپرند، روح ژنو را خاموش سازند، تمامی موانع در جای سابق بار دیگر مستقر سازند و به رقابت تسلیحاتی بلامانع همچنان ادامه دهند. از جمله در وجه تازه آن در فضا.

اما این را هم می دانستیم، که این گروه های نظامی گرا به هیچ وجه تنها گروه نافذ در صحنه ی سیاسی ایالات متحده نیستند.

سیاستمداران آمریکایی که دیدگاهی واقع گرایانه را دنبال می کنند و گرفتار هیچ پنداری درباره ی وضع جهان نیستند، از ادامه مذاکرات با اتحاد جماهیر شوروی جانب داری کردند تا راهی نو برای عادی ساختن روابط اتحاد شوروی - آمریکا پیدا شود. چون اینان می دانستند که رقابت تسلیحاتی برای ایالات متحده هم پی آمدهای منفی همراه خواهد داشت. اما علائق گروه های نظامی گرا بدین نحو یا بدان نحو برتری خود را حفظ می کرد، همان گونه که در گذشته نیز اغلب حفظ کرده بود.»
(پراسترویکا، صفحات ۳۲۷ و ۳۲۸ فارسی.)

«اولترا امپریالیسم» در سطوح مختلف تغییرات بزرگی در روند علائق بشری فراهم آورده است، که تذکر بخش هایی از آن که به کار این بررسی فشرده نمی آید، از جمله تأثیر اقتصاد، سیاست و فرهنگ اولترا امپریالیستی در کشورهای عقب مانده و رو به رشد و عکس العمل های این کشورها در برابر این تأثیر، که خود بخش مفصلی از این بررسی را شامل می شود، به انتشار کامل تر این رساله موکول می شود؛ از جمله تذکر این نکته شایان توجه بسیار است که در سیستم نوین سرمایه داری جایی برای عرض اندام «فلسفه» که معمولاً پامنبری خوان دگم های تعلقات مطلق طبقاتی است، باقی نمانده است. همه ی فلسفه ها را ماشین هایی می بافند که ارقام و اعداد و اطلاعات حقیقی را دریافت می کنند و راه حل های گریز ناپذیر و گاه حتی ناخوش آیند اما عملی را ارائه می دهند. جهان سرمایه داری در ۵۰ ساله اخیر، به همان سارتر و راسل در عرصه ی فلسفه بسنده کرده از پی آن ها جانشینی معرفی نکرده است. «اولترا امپریالیسم» دوران فلسفه را سر آورده و علامتی از نیاز به آن نشان نمی دهد.

اینک نگاهی به درون جامعه های سوسیالیستی بیاندازیم. از دیدگاه کلاسیک، رخ دادهای اردوگاه سوسیالیسم و به ویژه اتحاد شوروی که دارای سرمایه، ابزار، نیروی مولد و مناسبات تولیدی پیش رفته تری بود، ریشه در دو ناموزونی عمده داشت.

۱ . بی توازونی در نظر و عمل مارکسیستی .
۲ . ناسازگاری در رو بنا و زیربنای اجتماعی .
اشتباهات دراز مدت و به میزان زیادی متنوع، در رهبری اتحاد شوروی، نخست از روش شناختی مارکسیستی ناشی می شود. ماهیت دوگانه مارکسیسم، هم به مثابه ابزاری فلسفی برای شناخت جهان و هم سلاحی سیاسی برای مبارزه تاریخی، پیوسته راه را در رهبری به سود کسانی می گشود که با جنبه ی سیاسی مارکسیسم بیش تر آشنایی داشته اند تا با جهانی بینی علمی - فلسفی آن. در غالب فراگردهای اجتماعی، توجه به نمایشات و قدرت نمایی های جهانی در عرصه های گوناگون، که لزوماً سیاست های «سرپوش گذاری» و «آمارسازی» را عمده می کرد، زمینه را برای تسلط «فرد» در همه زمینه ها مهیا ساخت. عمدتاً، پس از لنین، هرجا که مارکسیسم به عنوان یک جهان بینی و یک فلسفه، با سیاست مبارزاتی مارکسیسم در جهان برخورد پیدا کرده است، موضوع به سود سیاست جهانی اتحاد شوروی به این یا آن طریق حل و فصل گردیده است. آرایش چنین سیاستی را در هر دوره معمولاً یک سلسله از تئوری پردازانی به عهده داشته اند که پیاپی تا حد یک «شامان» دربارهای امپراطوران چین کهن قدرتمند می شدند.

> «در سطح ایدئولوژی مکانیسم ترمزکننده تأثیرش به صورت مقاومت برابر هر نظریه جدید و کوشش برای تحلیل سازنده مشکلات مشهود شده. گزارش توفیق ها - واقعی یا تصور شده - اهمیت فراوانی یافتند. تعریف کردن ها و کوچک ابدالی ها تقدم یافت. به نیازهای کارکنان و به طورکلی به افکار عمومی بی توجهی شد. در جوامع دانش پژوهان تئوری های پر زرق و برق ترغیب شد و مورد تشویق قرار گرفت. بدین ترتیب تفکرهای خلاقه کنار گذاشته شد و ارزیابی ها و قضاوت های غیرلازم بدخواهان را حقایق مسلم خواندند». پراسترویکا، ص ۲۳ و ۲۴ ترجمه فارسی

درباره ی ناسازگاری و تضاد در روبنا و زیربنای اجتماعی در کشورهای سوسیالیستی ضروری است ابتدا به بیان مارکس درمقدمه «نقد اقتصاد

سیاسی » اشاره کنم :

« انسان ها در تولید اجتماعی زندگی خویش وارد مناسباتی معین، ضروری و مستقل از اراده ی خود می شوند. این مناسبات تولیدی سازگار با مرحله ی تکاملی نیروهای مادی آن هاست. مجموعه این مناسبات تولیدی، ساخت اقتصادی جامعه را تشکیل می دهد. این همان پایه واقعی است که روبنای حقوقی و سیاسی بر آن استوار است » .

روبنای اتحادشوروی، به طور جدی با زیربنای اقتصادی آن ناسازگار بود. روبنای واپس مانده برای تحول اقتصادی، تکنولوژیک مانعی جدی به حساب می آمد.

اردوگاه سوسیالیسم، علی رغم فداکاری های چند نسل، که با تکیه بر ایدئولوژی، مبارزه علیه عقب ماندگی را در سطح اجتماعی و جهانی پیش بردند، بالاخره در برابر نیاز به مدیریت نوین اجتماعی احساس کهولت و ضعف کرد. در اردوگاه سوسیالیسم، مدیران، همان معتقدان به ایدئولوژی بودند. در حالی که انباشت سرمایه دولتی نجومی شده و ابزارهای تولید و تحقیق در تکنولوژی، آموزش، پژوهش کیهان و ارتباطات به تقریب همان هایی بود که در جهان اولترا امپریالیستی به کار می رود و در زمینه های نظامی و فضایی حتی پیش رفته تر بود. به جریان انداختن چنین سرمایه باور نکردنی و کاربرد روزمره ابزارهای دائماً پیچیده شونده، به کادرهای تعلیم دیده ای نیاز دارد که در سوسیالیسم به آن میزان مدیران، سازمان دهندگان و انبوه کاربران این ابزارها که دقیقا و تمام و کمال معتقد به ایدئولوژی باشند، پرورش نمی یافتند. و سنت کهن سوسیالیستی که متکی بر بدبینی و ناباوری و شک بود کسانی را که از صافی حساسیت های حزبی و ایدئولوژیکی عبور نمی کردند، بر سر مناصب کلیدی فنی، اداری و اجتماعی نمی گمارد. بنابراین سرمایه و ابزار یا بلااستفاده می ماند، یا به دست فرصت طلبان ویرانگر می افتاد و یا در دست همان نمایندگان کهن ایدئولوژی باقی می ماند که با مدیریت جدید و نیازهای تولید نوین ناآشنا بودند. حفظ چنین روبنایی سرانجام موجب توقف مطلق حرکت اجتماعی و تسلیم به مدیریت اولترا

امپریالیستی شد.

«در زمانی مشخص - در دومین نیمه ی دهه ی هفتاد کاملاً نمایان شد واقعه‌ای روی داده که در نخستین نگاه توضیح ناپذیر می نمود: نیروی محرکه و پویایی در کشور دائم کاهش می یافت. عدم توفیق های اقتصادی مدام افزوده می شد. مشکلات انباشته می شد و بر مشکل می افزود. مسائل حل نشده پیشی می گرفتند. نشانه هایی از آن چه آن را سکون می نامیم، و پدیده هایی که مغایر با ویژگی های سوسیالیسم می بودند در زندگانی اجتماعی خودنمایی کردند. نوعی «مکانیسم ترمز کننده» تکامل اقتصادی را فلج کرده بود و این همه، در زمانی که انقلاب علمی - فنی برای پیشرفت های اقتصادی و اجتماعی نویدی تازه داشت، روی دادی نادر بود. چرخ عظیم تحرك ماشین غول آسا در حرکت بود، اما تسمه های انتقال نیرو به محل های کار در مکان خود درجا می چرخیدند و درهم می پیچیدند».
(پراسترویکا، ص ۲، ترجمه فارسی)

اتحادجماهیر شوروی و کل نظام سوسیالیستی در جهان، از بوروکراسی سخت گیر اداری به شدت آسیب دید و از این بابت به میزان بسیار زیادی از جهان سرمایه داری عقب ماند. گویا میزهای برچیده شده بوروکرات ها در اولتر امپریالیسم، در اتحاد شوروی نصب می گردید.
زایش اندیشه نوین انسانی در همه زمینه های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی در برخورد با مانع عبوس بوروکراسی و با تلخ اندیشی های طبقاتی، که متوازن با پیشرفت اقتصادی، اجتماعی کشورهای سوسیالیستی نبود، ادامه رشد آگاه و متعهد را در کشورها با مانعی جدی روبه رو کرد وکوشش های گورباچف برای برقراری توازن بیش تر دررو بنا و زیر بنای کشورهای سوسیالیستی ازنظرزمانی بسیار دیر آغاز شد.

«عامل انسان به مفهوم وسیع آن برای ما مهم ترین ذخیره به شمار می رود. همه ی آن چه را در توان داریم به کار خواهیم گرفت تا آن را فعال سازیم و برای رسیدن به این مقصود بیش از همه جنبه ی اجتماعی برنامه هایمان را تقویت خواهیم کرد. فقط می خواهم

اضافه کنم که برای رسیدن به توازن بین دو بخش اقتصادی و اجتماعی کوشاییم. اگر علایق بخش اجتماعی به نفع رشد نرخ اقتصادی نادیده انگاشته شود، توجه به بازده نهایی کار دیگر وجود نخواهد داشت. چنین اقدامی به بازدهی کار لطمه وارد خواهد ساخت و اقتصاد ما را به ورطه نابودی خواهد کشاند. برعکس بخش اجتماعی نیز نمی‌باید چنان گسترش یابد که به تحمیلی بر پایه‌های اقتصادی منجر گردد. چون در این صورت مقدمات اصلی برای تکامل پویایی اجتماعی را نابود خواهیم ساخت. بنابراین باید آن حد متوسط طلایی را بیابیم که به تکامل همگون اقتصادی - اجتماعی بینجامد. ارتباط دو جانبه این دو بخش، ارتباطی ساکن نیست، مدام در حال تغییر است. امروز برای ما حساسیت اجتماعی از اهمیت نخست برخوردار است.»
پراسترویکا، ص ۱۳۸، ترجمه فارسی

عالی‌ترین مقامات اتحاد جماهیر شوروی بر وسعت ضعف‌ها و ضرورت غلبه هرچه سریع‌تر بر آن بسیار دیر آگاهی یافتند. درك رهبران جامعه به ضرورت تطبیق سیستم با شرایط نوین ملی و بین‌المللی و یک تحول از بالا، که مانع شورشی از پایین شود، هنگامی بروز کرد، که شورش در پایین آغاز شده بود.

«در علم تاریخ و در گنجینه لغات سیاسی، اصطلاح «انقلاب از بالا» هم وجود دارد. چندتایی از این‌گونه انقلاب‌ها را تاریخ می‌شناسد. لکن نباید آن را با کودتا، یا انقلاب درباری اشتباه کرد، منظور بیش‌تر دگرگونی‌های عمیق و اساسی است که گرچه توسط خود دولت انجام می‌شوند، لکن به علت جابه‌جایی بارز اوضاع و فضای اجتماعی لازم گشته‌اند. کاملاً چنین می‌نماید که گویا پراسترویکا، که اکنون به جریان افتاده است، نیز یک انقلاب از بالا است. بی‌تردید مسلم است که مبتکر آن حزب کمونیست بوده‌است. همان‌گونه که این حزب است که آن را هدایت می‌کند. حزب به قدرکافی قوی وجسور است که سیاست تازه‌ای را به اجرا درآورد.» (پراسترویکا، ترجمه فارسی، ص ۷۰)

سرانجام اتحاد شوروی به دنبال آموزش مستقیم از سرمایه‌داری در نوسازی مدیریت اجتماعی و تفکیک مدیریت جامعه از ایده‌ئولوژی و درهم شکستن بوروکراسی دست و پا گیر و فرتوت بود. کسی یافت شده بود که آشکارا بیان می‌کرد مدیریت اجتماعی واعتقادات ایدئولوژیک دو مقوله جداگانه‌اند و مدیران الزاماً نباید همان معتقدان متعصب به ایدئولوژی باشند. مدیران باید بتوانند برنامه‌های پیشرفت اجتماعی را درك کنند و کاربری اجرای آن را داشته باشند. کنترل اطلاعاتی و امنیتی آنان مقوله دیگری است که باید جداگانه و آن هم به وسیله مدیران با فرهنگ این رشته، نه متعصبان «اردوگاه ساز»، سازمان یابد.

«با تصمیمی قاطع راهی را برگزیده‌ایم، که هدف آن این است که شخصیت‌هایی را حمایت کنیم که صاحب‌نظراند. تفکری روشن و تحرکی پویا دارند. قادرند وضع را با نگرشی انتقادی برآورد کنند. از ضابطه‌گرایی و پای‌بندی به معتقدات پرهیز می‌کنند، برای مسائل راه‌حل‌هایی ابداعی می‌یابند، انسان‌هایی که می‌توانند و می‌خواهند و می‌دانند چه‌گونه شجاعانه پیش روند و چه‌گونه موفقیت را به دست آورند. پراسترویکا برای چنین انسان‌هایی فضای وسیعی برای فعالیت خلاقه‌شان آماده ساخته است ...

پراسترویکا خواهان صلاحیت و حداکثر حرفه ای بودن است. بدون برخورداری از آموزش مدرن و همه جانبه، بدون آگاهی گسترده در زمینه‌های تولید، علوم و تکنولوژی، تشکیلات، کار وآفرینش محرکه برای کار، علم اجتماع، وعلم روان‌شناسی ممکن نخواهد بود. به سخن کوتاه: بایستی تا آن جا که امکان‌پذیر باشد به توان روشنفکری متکی گردیم و کارآمدی خلاقه آن را افزایش دهیم.»(پراسترویکا، فارسی، صفحات ۱۱۶ و ۱۱۷)

کافی است این سخنان گورباچف را با آن سخن لنین که می‌گفت: بالای سر هر روشنفکر ده کارگر برای کنترل او بگمارید، مقایسه کنید، خود به خود به معنای دگرگونی وسیع درحد ظهور دورانی نو از کار درخواهد آمد.

پراسترویکا، چیزی جز بازسازی مدیریت در عالی‌ترین سطوح اداره اجتماعی، و انتقال آن به کسانی که لااقل به این نیاز نوین دوران، آگاه و تسلیم شده باشند، نبود.
یک محقق حتی دیگر اندیش اجتماعی، سیاسی، فنی، اقتصادی و یا هر پژوهشگری در هر زمینه‌ای که نیازمند اطلاعات باشد، دولت باید و موظف است که این اطلاعات و آمار را، علی‌رغم این که به چه منظوری به کار می‌رود، در اختیار محقق بگذارد. در جهان کنونی که دیگر ناآشنایی با کامپیوتر، رایانه‌ها و میکروپروسسورها، بی‌سوادی قلمداد می‌شود، راه انداختن دایره‌ی گزینش و گردش در چرخ عصاری هماندیشان، جز حرکت از نقطه‌ای و عرق‌ریزان به همان نقطه رسیدن، نیست.
در اتحاد شوروی، برجسته‌ترین مدیران و عالی‌ترین مارکسیست‌ها می‌خواستند از سرمایه‌داری بیاموزند و سرّ پیشرفت روز افزون «اولترا امپریالیسم» را دریابند و دریابند که بی‌گردن نهادن به اصالت و اهمیت فرهنگ مدیریت غیرسرسپرده، غیرمتعصب و آزاداندیش، که لاجرم به علت فرهنگ فوق عالی خود نمی‌تواند جز آسایش و رفاه انسان را، در سطح ملی و جهانی، مد نظر داشته‌باشد، راهی برای پیشرفت نوین جهانی باقی نمانده است.

«انتخاب مدیران اقتصادی به طور مستقیم انجام می‌شود که عملاً دموکراسی است. این روش، نخست موجب هراس بعضی از اشخاص شد. آنان ادعا کردند که زیاد پیش رفته‌ایم وپایان نامیمونی خواهد یافت. اما آنان که چنین قضاوت می‌کنند، نکته مهمی را فراموش کرده‌اند، که درك سالم انسانی همواره سلطه‌ی خود را حفظ می‌کند. مسلم این‌جا یا آن‌جا علائق گروه‌ها و یاری‌رسانی‌ها به یکدیگر احساس خواهد شد، لکن در اساس هر کسی مایل است که در گروه کار خود، در کارگاه خود، در مؤسسه خود، درساوخوزخود، در کالخوز خود مدیرانی قابل اعتماد، هوشیار و برخوردار از کیفیت مدیریت داشته باشد که بهبود تولید و در نتیجه بهبود سطح زندگانی او را نوید دهد. ملت

ما این را درك خواهد کرد. نیازی به رییسی ضعیف ندارد. کسانی را می‌خواهد که با استعداد و فهیم باشند.»
(پراسترویکا، ص ۱۳۹ و ۱۴۰ ترجمه فارسی)

در حالی که سرمایه‌داری مدت‌ها بود در عمل از تکنوکرات‌های ملی و بین‌المللی، که دارای تعلقات سیاسی مختلفی هستند، برای سازمان دادن مدیریت تولید و آموزش‌های اجتماعی سود می‌برد، سوسیالیسم هنوز از اظهارنظر یک روشنفکر یا کارگر که از کندی حرکت اجتماعی ناراضی بود، در هراس می‌افتاد و دست او را از دخالت در مسائل اجتماعی کوتاه می‌کرد.

سوسیالیسم می‌خواست بیاموزد که روشنفکران و مدیران، نیروی کار نوین و ضرورت حرکت اجتماعی-اقتصادی نوین‌اند. نه انباشت سرمایه و نه ابزار تولید، دیگر آن کمیت و کیفیت نازل دهه‌های نخستین این قرن را ندارد، بنابراین دیگر نیروی کار کهن به تنهایی قادر نیست چرخ نقاله تولید و روابط اجتماعی را بگرداند. پراسترویکا دعوت عام از روشنفکری اتحاد جماهیر شوروی بود برای شرکت در بازسازی جامعه. دموکراسی اجتماعی عام‌تر نخستین گام ضروری بود که زمینه را برای ایجاد اطمینان در نهاد چنین روشنفکرانی که هنوز برای ورود به عرصه اجتماعی، به خاطر دورنمای کینه‌توز گذشته، مردد بودند، آماده ساخت، ولی توده مردم نیز برای شورش فقط به همین دموکراسی عام‌تر نیازمند بود.

اینک می‌توان تصویر تازه‌ای از جهان ترسیم کرد: مدیران نوین سرمایه‌داری به بالا «صعود» می‌کنند و از اندیشیدن صرف به «سود» دست برمی‌دارند. آن‌ها نسبت به تنش‌زدایی، خلع سلاح، حقوق بشر، آلودگی هوا و محیط زیست، دموکراسی اجتماعی، نیازهای مادی نیروی عمومی کار و نیز حمایت از حیوانات، در کنار سود سرمایه، از خود علاقه نشان می‌دهند.

در سوی سوسیالیسم نیز مدیران جدید می‌خواستند که با مدیران نو فرهنگ سرمایه‌داری به وجوه مشترکی به سود آینده بشریت دست یابند،

ولی پوسیدگی مهار اجتماعی و ضرورت تسریع در تحول، موجب فروپاشی کامل اتحاد شوروی گردید، هرچند هنوز جایگزین اقتصادی - سیاسی مشخصی برای آن معلوم نشده است.

«تکامل در زمینه تکنولوژی بسیار پیشرفته و اینفورماتیک و آگاهی پژوهی، انسان‌ها را به یکدیگر نزدیک‌تر کرده‌است. این فراگرد می‌تواند برای تفاهمی متقابل بسیار مؤثر افتد. اما می‌توان از آن نیز برای جدا ساختن انسان‌ها از یکدیگر استفاده کرد. به همین علت تاکنون زیان‌های عظیمی به بار آمده‌است. لکن اینک جهان به نقطه‌ای رسیده‌است که ما - منظورم از ما هم ایالات متحده ی آمریکا و هم اتحاد جماهیر شوروی است - باید در این‌باره تعمق کنیم که مایلیم چه گونه به زندگیمان ادامه دهیم. اگر تغییر ندهیم، مشکل است که پیش‌بینی کرد که ده سال دیگر، پانزده سال دیگر یا بیست سال دیگر کجا خواهیم بود. به‌نظرم می‌رسد که نگرانی ما نسبت به کشورهایمان، نسبت به آینده ی تمدن بشریت در مجموع افزایش خواهد یافت. این نگرانی، هم در اتحاد شوروی و هم در آمریکا رشد خواهد یافت».

(پراسترویکا، ص ۲۹۰، ترجمه فارسی)

جهان آینده را تفکر نوین چنین مدیرانی می‌سازد که هرچه بیش‌تر از دایره تنگ‌نظری‌های سودجویانه، تک خطی و تعصب پا فراتر می‌نهند. هرچه این گونه مدیران عرصه‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی جوامع پیشرفته را بیش‌تر اشغال و تسخیر کنند، جهان به درك اندیشه واحد و نوین انسانی، که سرشار از احترام به خرد و تسلیم به ضروریات و واقعیات مورد پذیرش آینده بشری است، نزدیک‌تر می‌شود و بی‌تردید از آن میان منشوری بر نوشته خواهد شد که می‌تواند منشور واحد خدمت‌گزاری به انسان باشد.

دو سخن در پایان این رساله باقی ماند:

نخست این‌که شکست اتحاد شوروی، پیروزی مارکس است که می‌گفت: انقلاب سوسیالیستی در یک کشور واحد به ویژه در یک کشور عقب مانده میسر نیست. بخش عمده نابه‌سامانی‌های زیربنایی و روبنایی

در اتحاد شوروی محصول تراوش تعصبات و سنت هایی بود که از شرق و میانه کشور به بخش اروپایی آن نشت می کرد. هرچند که به واقع ریشه اصلی فروپاشی و شکست اتحاد شوروی را باید در نتایج اجلاس بین الملل دوم جست و جو کرد که بر خردمندانی چون کائوتسکی مهر مرتد زده شد و بخش سیاسی مارکسیسم را بر بخش فلسفی آن پیروز نمود.

«اولترا امپریالیسم» سرمایه داری را به سرحد کمال رسانده، در واقع پس از تسخیر اقتصادی و سیاسی جهان، اینک سرمایه داری در اندیشه تسخیر فرهنگی آن است. این یعنی آخرین حد گسترش سرمایه داری که درعین حال به معنای پایان توانایی های آن نیز هست. به گمان من سوسیالیسم واقعی از این پس و درست از میان تعارضات وکاستی های اولترا امپریالیسم رخ خواهد نمود که ممکن است هیچ شباهتی با سوسیالیسم نوع شوروی نداشته باشد اما در معنی چیزی جز همان اندیشه سوسیالیسم از کار در نخواهد آمد. کلاسیک نه فقط باطل که حتی معیوب نیز نشده است.

ظهور پیش هنگام سوسیالیسم، که محصول غلبه عمل گرایان سوسیالیست بر نظریه پردازان و فیلسوفان سوسیالیسم در بین الملل دوم بود، حاصلی جز اعمال فشار بر سرمایه داری برای «سزارین» دوران رشد نهایی خود نداشت. گسترش فرهنگ سرمایه داری، یعنی گسترش دانش، دموکراسی و حداکثر استفاده معقول از امکانات زمینی برای حیات تمامی عناصر ذی مدخل در آن، این بار از طریقی مسالمت آمیز راه پذیرش سوسیالیسم، یعنی حداکثر همکاری ملی و بین المللی، بین دولت و مردم و دولت ها با یکدیگر را فراهم خواهد ساخت. راه عبور به مرحله نوین تری در مناسبات اقتصادی و اجتماعی انسان، پس از اولترا امپریالیسم، راه خون آلودی نخواهد بود و شایسته فرهنگ پیش رفته بشر امروزی نیز جز این نبوده و نیست.

و سخن آخر این که، این ها مسائل کشورهای بزرگ توسعه یافته و ابر پیشرفته است. مسئله کشورهای کوچک، عقب مانده و در حال توسعه

همان مبارزه بی‌امان علیه جهل و واپس‌ماندگی، برای کسب آزادی، عدالت اجتماعی و استقلال ملی از هر راه ممکن است.

قبیله شیربازان

نوروز سال ۵۰، به دیدار غار شاپور می‌رفتم، برای دومین بار. شیراز شهر جادویی ایران، عبورگاهی است به سوی دشت ارژن، که از مناطق حفاظت شده‌ی بین‌المللی است و در آن سال‌ها به ویژه فرانسویان، چون تخم چشمشان آن را می‌پاییدند.
«دشت ارژن»، طبیعتی است فراسوی تصور. غنای چشم‌اندازها، آب‌های گوارایی که نظیرش را فقط در البرز مرکزی می‌توان یافت، دریاچه‌های سحرآمیزی که در ماه‌های آخر سال و در بهار می‌جوشند، در تابستان خشک می‌شوند و هر بار که به جوش می‌آیند، باز همان ماهی‌ها، همان دوزیستان و همان پرندگان و گیاه‌ها.
گفت و گو درباره‌ی «دشت ارژن» با تنگ بوالحیات و تنگ چوگان، با آثاری از زیستگاه‌های نخستین انسانی و گیاهان و پرندگان کم‌یاب، نه در خور این چند سطر - که به قصدی دیگر فراهم آمده - بل به دائرة‌المعارفی ویژه نیازمند است و کوشندگانی چون محققان «ناشنال جغرافیا».
باری در تنگ چوگان پیاده شدم، در پیش، رودخانه‌ای و دشتی است چون کف دست: میدان چوگان بزرگ سلاطین هخامنشی و آن سوتر،

صخره هایی که با حجاری های باستانی مصور است و نیمی از آن در آب و دستخوش ویرانی.
برای ورود به منطقه‌ی غار، از همین صخره‌ها عبور کردم و شاید برای صعود، پا را ناگزیر بر حجاری دسته خنجر یک سرباز گارد گذاردم که از فرط سایش، به قوز سنگی بی شکلی می مانست.
خاك را معجزه‌ی بهار، چون دیبایی پر کار، با چنان نقش و رنگ‌هایی آراسته بود که گاه پا بر سر سبزینه هایش به حسرت می رفت. و شلال باران دشت کازرون، که به ریزش های استوایی می ماند: درشت دانه، گرم، پی‌گیر و طراوت‌بخش، و افسوس که در آن خطه و این ملک گاه ویرانگر.
باری، به غار که رسیدم، شست‌و شوی کاملی کرده بودم در نیسان بهاری، به گمانم آن صعود، به شنایی در رودخانه شبیه تر بود.
غار شاپور چه احساس‌های گوناگونی که در شخص برنمی‌انگیزد، آن مجسمه‌ی غول‌آسای استلا کمیتی، بر دهانه‌ی آن غار پرت افتاده، که عبورگاه هیچ کس نبوده است، در تنهایی، به چه خیره بوده است؟
عظمت طلبی، این‌جا به کدام گمانه افتاده است که خود را نه به لشکریان، مغلوبان، اسیران، درباریان و رعایا، که به طبیعت نموده است. با چنان حجمی، که خود به بخشی از طبیعت می‌ماند. اگر این تندیس را بر دروازه‌ی شهری می‌افراشتند، منطقی در آن بود ولی درون تیرگی غاری، بر کوهی که فقط چراگاه وحش است، چه آبی بر عطش فزون‌طلبی فرمانده‌ی بزرگ می‌زده است؟ مگر که بگوییم: بدین گونه چشمان مجذوب آن سلطان پر آوازه، از آن بلندا، بر دشت ارژن، جاودانه خیره مانده است و به حق که چشم برگرفتن از آن همه عظمت و زیبایی بی‌آه و دریغ ممکن نیست و سلطان اهل آه و دریغ نبوده است.
باران، جاده و پل کازرون را برد. راه خالی و بدون وسیله نقلیه ماند. به پرسه زدن افتادم. گذرم به دهی افتاد همنام دشت، ارژن. قشقایی‌نشین و سخت پاس شده با سگانی که حرمت مهمان را نداشتند.
بلندا را سرازیر شدم و از خیر فکر خرید نان از ده در گذشتم. می توانستم پیاده از گذر خط الرأس تا سه راهی کازرون را دو سه ساعته طی کنم.

آن جا قهوه خانه بود و سرپناهی برای شب ماندن، در امان از رشته دراز و بی انتهای باران.
ربع ساعتی دورتر از ده، اسب سواری به تاخت از پشت سر می آمد. پیغام داشت که: جاده یکی، دو روزی کور است، خان شما را طلبیده که مهمان باشید.
برگشتم، بی حرف و سخن. چه نعمتی بود آن باران، که راهم را برید، بر سفره ای کریم مهمانم کرد و موسیقی سخنانی را شنیدم که جانم را به رقص در آورد.
شب، زیر سقف چادر خان، با زینتی که چشمم را از دهان ها و چهره ها می ربود و به خود می کشید، غذایی که سیران را نیز گرسنه می کرد و محفلی از پیران کلاه نمد سفید دو بهر بر سر، یکی دو سپاهی دانش و جوانان دو زانو نشسته ی سر به زیر، از ادب.
پیری به سن، چنان که گفتند، افزون بر صد و به سلامت، چنان که می دیدم، کم از پنجاه، همین که کلامی ازدهان من پرید در وصف زیبایی «دشت ارژن» سخن ام را برید و به لهجه ای که مفهوم بود سرود:
«ارژن صفت شیر هم هست!؟ و این دشت تنها سرزمینی است که شیر در آن پیدا شده. شیر بومی این خاك است، شیر در جهان فقط در یک منطقه زاد و ولد کرده: همین دشت که می بینید. شیر همراه آدمی بود. هر جا آدم سرگردان می رفت، شیر هم همراهش بود، بعد سگ جای شیر را گرفت. آدم جهان را گشت، تا به این دشت رسید. این آب، این چراگاه، این هوا و این خاك را که دید، پایش به جایی دیگر نرفت. همین جا ماند. همان جا که حالا می گویند: تنگ بوالحیات. شیر هم با او ماند. آدم گله دار شد و شیر را از خود راند. شیر به کوه زد و در دوردست کنام ساخت وزاد ولد کرد. آدم کار وبارش سکه شد. سفر کرد، از خانه اش دور شد و هر جا که رفت بچه شیر را به سوقات برد: از آب گذشت و به سرزمین سیاهان رفت، با چند بغل بچه شیر، هر چه شیر که امروز در حبشه است، از حیوانات ماست که به ارمغان برده ایم. قبل از آن هیچ شیری در سرزمین سیاهان نبود. آدم از خاك هم گذشت، به کشورهای بزرگ رفت. به چین، به هند و به روم. و بچه های شیر را

سوقات برد. شیرهای همه جای دنیا، سوقات دشت ماست. شیر ایرانی است و حیوان این دشت است. هیچ کجای دیگر شیر نبود. کوه و دشت ما از شکار پر بود. شیرها زیاد شدند، از گله های ما هم بیش تر. زمستان که بر کوه های ارژن می افتاد، برف اش از دو قد آدمی بیش تر می شد. شکارها کوچ می کردند به گرمسیر، به دشت زیردست این گردنه که حالا شیراز شده است. مردمان خوش گرد و خوش خور و خوش بالایی داشت. شکارها در سرما به گرمسیر می رفتند، شیرها هم دنبالشان. هرجا غذا باشد، راه گرسنه هم آن جاست. دشت چنان پر از شیر می شد که مردم آن ها را می گرفتند یوغ و دهنه می زدند، به ارابه می بستند، سوارشان می شدند، خیش می بستند، زمین شخم می کردند، بار بر پشتشان می گذاردند و گاه چون سگ برای پاسبانی قبیله از آن استفاده می کردند. شیر در دست آن ها چون اسب و سگ و قاطر بود در دست ما. ما به یکه یلان آن دشت، که بعدها صاحب تخت و تاج سراسر ایران شدند، از قدیم می گفتیم: قبیله شیربازان. این که امروز می گویند شیراز. مانده از همان اسمی است که ما بر آن ها گذاردیم: شیرباز.»

چه داستان شگفتی! پر از استعاره بود و سرشار از زیبایی. از سرم دود یادهای مختلف برمی خاست: به یاد آوردم که در سودان هنوز قبیله ای زیست می کنند با نام شیرازیان و به همان زبان کهن پارسی سخن می گویند، یادم آمد که ابن بلخی در فارسنامه، دشت ارژن را «معدن شیر» خوانده است و به یاد آوردم مُهر داریوش سوم را، که زمانی بر پشت اسکناس هاس ده ریالی نیز نقش شده بود: ارابه ای که شیری آن را به تاخت می برد، و افسار شیر به دست تازیانه دار سلطان بود!

ای خاك ما بمان و همچنان گهواره این مردم مغرور باش.

«استراتژی نوین تجاوز»
به توصیه‌ی آقای «رژی دبره»

این مقاله، در بحبوحه جنگ بین‌الملل علیه عراق به بهانه‌ی چاپ نامه‌ی سرگشاده‌ی آقای رژی دبره به سوسیالیست‌ها در کلک شماره ۱۳، فراهم آمد. همان زمان که فرصت مناسبی برای چاپ این پاسخ در داخل نبود متن آن را برای آقای دبره فرستادم. اینک که زمان، به گمانم، برای انتشار عمومی این پاسخ مناسب‌تر است به انتشار آن اقدام می‌کنم. متن کامل نامه سرگشاده به سوسیالیست‌های آقای رژی دبره را می‌توانید در کلک شماره ۱۳ مورخ فروردین ۱۳۷۰ مطالعه کنید.

وجدان روشنفکری آقای رژی دبره، در جنگ بزدلانه ایالات متحده و متحدانش، علیه ملت باستانی و مقاوم عراق، بدین صورت به درد آمده است که می‌پرسد: آیا به‌تر و دموکراتیک‌تر نبود که ما آن مردم را با گرسنگی از پا در می‌آوردیم، تا این‌که با چنان جنگ هوایی بی‌افتخار و آن قتل عام وحشیانه، خود را در معرض قضاوت تاریخ و مردم بیدار جهان قرار دهیم:

«... حربه (محاصره اقتصادی) در مورد عراق کاری‌تر بود. زیرا عراق فقط یک منبع درآمد داشت و آن هم نفت بود. (دو میلیارد دلار در ماه). این کشور در سراشیبی ورشکستگی بود و نمی‌توانست دوام بیاورد».

روشن است که آقای دبره چه می‌گوید. نمی‌گوید که آمریکا، اروپا و ژاپن حق نداشته و ندارند به هیچ صورتی، تحت هیچ بهانه‌ای و در هیچ نقطه‌ای از جهان، در مسائل منطقه‌ای دخالت کنند. او از جنگ و تجاوز اتحاد سرمایه و تکنولوژی جهان، علیه یک ملت کوچک برآشفته نیست. ایشان می‌گویند محاصره اقتصادی حربه موجه‌تر و کاری‌تری در تجاوزات بین‌المللی است.

«استراتژی نوین تجاوز» آقای دبره، متکی به دلایلی است: آقای دبری، غرب را نصیحت می‌کند که شیوه‌ی در افتادن با ملت‌های شرق را از وی بیاموزند. توصیه‌ی نخست ایشان این است که غرب نباید اسلحه‌ای را که رو به ملت‌های دیگر می‌گیرد، به فرمان «افکار عمومی» پر کرده باشد. زیرا افکار عمومی در غرب از آن مردمی است که: «یک آدم معمولی آن، برای مردن آمادگی ندارد، حاضر نیست گرسنگی، تشنگی، شن و وحشت را تحمل کند».

و اضافه می‌کنند، افکار عمومی فاقد بصیرت و صلاحیت است، آینده را نمی‌بیند، مردم متعصب شرق را نمی‌شناسد و نمی‌داند که: «اگر آن‌ها جنگی را ببازند، در اولین فرصت آن را از سر خواهند گرفت». زیرا «اقتصاد، پول، فرهنگ، علم، جامعه و در یک کلام، پیشرفت، مسئله اساسی آن‌ها نیست، بل‌که مسئله ماست».

و سرانجام اظهار نگرانی می‌کنند که چنین مردمی که در زندگی نه برای پیشرفت، بل برای تعصبات خود زنده‌اند، آن‌قدر مقاومت کنند که مهاجم به زانو درآید:

«حمله به منافع اقتصادی و طبیعی و پشت جبهه دشمن ... نیز چاره‌ساز نیست. در این حالت، جنگ برای او، چه از جهت وسیله و چه از نظر زمان محدود می‌شود. در حالی که مهاجم آمریکایی فقط می‌خواهد یک جنگ محدود را دنبال کند ... برای

طرف آمریکایی ... هر اندازه که تفوق او افسانه ای باشد، ناگزیر با یک حمله زمینی رو به رو است که از لحاظ روانی و استراتژی او را در موضع ضعف قرار خواهد داد. زمان به نفع مدافع است و نه به نفع مهاجم ... »

نتیجه این که، آقای دبره، معتقد می شود که «دمل کویتی» جدا کردنی و معالجه شدنی از طریق محاصره اقتصادی و دریایی بود:

« ... به محض این که ژاپن (وارد کننده اصلی نفت عراق) قبول کرده بود که به آن گردن بگذارد، شیر بودجه ی عراق، از جمله نیروی نظامی آن، بسته شده بود و نمی توانست مدت درازی به حیات خود ادامه دهد».

«قطع ادامه حیات» کشورهایی که مسئله شان پیشرفت نیست، به شیوه ی پیشنهادی آقای دبره بسی آسان تر، موجه تر، کاری تر و به طور قطع کم خطرتر است. زیرا نتیجه ی آن شیوه ی جنگی که ایالات متحده و متحدانش در مقابله با عراق پیش گرفته اند، این شده است که:

« ... از موریتانی گرفته تا پاکستان، سودان، مالزی، تمام لبنان از مسیحی گرفته تا مسلمان، همه و همه در برابر ما قد علم کرده اند. برای یک توریست فرانسوی یا سفید پوست غربی، دیگر امکان ندارد به راحتی از کوچه های این کشورها عبور کند».

وجدان ترسیده، نه بیدار شده آقای دبره، بدون اشاره به اثر انگشت صهیونیسم بین الملل در این سیاه کاری های ماقبل قرون وسطایی، که به نام «فردای تابان جهانی» صورت می پذیرد، فقط توجه می دهد که نتیجه ی ناشی گری در تجاوز، بی این که به خود زحمت این اندیشه را بدهیم که: «این چه گونه کشوری است که می تواند در برابر بمبارانی معادل دو برابر بمباران هیروشیما مقاومت کند» این می شود که: «ژرفا و گستره ی جدایی ما با دنیایی که می بایست به ما نزدیک باشد، به درجه ای است که سمت گیری های ما را به خود- نابودی شبیه تر کرده است» و بی هیچ کوششی در استتار خویش، کار موعظه به متجاوزین را، برای اتخاذ شیوه های آینده دارتری در کشتار، چنین توسعه می دهند:

«شما هرگز حساب بعد را نکرده اید ... اگر من واقعاً ضد آمریکایی

بودم، تا آن‌جا که در توان داشتم، آتش جنگ را شعله‌ور نگه می‌داشتم. اما بیش از آن آمریکا و از آن بیش‌تر فرانسه را دوست دارم، که طرفدارسیاست هرچه بدتر باشم. هرچه زودتر آتش‌بس برقرار شود به‌تر است، حتی اکنون که - از لحاظ سیاسی - خطایی که نمی‌بایستی سرزده باشد، سرزده است و نتیجه‌ی خود را نیز به بار خواهد آورد ... »

این تمامی حرف‌های اصلی آقای دبره، در نامه سرگشاده‌شان به سوسیالیست‌هاست: چرا ما که مردم پیشرفته و بافرهنگی هستیم باید جانمان را برای تنبیه ملت‌های شرق که لجوج و متعصب‌اند، هدر دهیم. اینک که اهرم اقتصادی نیز در دست ماست به‌تر است آن‌ها را از گرسنگی بکشیم. حالا می‌ماند توجیه جنگ به بهانه‌ی «دفاع از دموکراسی» و عراق که تاکنون از نظر آقای دبره سمبل شرق متعصب و لجوج و در شمار دنیایی بود که «تا کارش را با اسراییل یکسره نکند دست برنخواهد داشت» ناگهان به سطح یک مستعمره‌چی و یک امپریالیست تغییر چهره می‌دهد:

«آیا نمی‌توان همزمان هم مدافع دموکراسی بود و هم دشمن استعمار؟ باور کنید امکان دارد، سعی کنید، متوجه خواهید شد که فوق تحمل بشری نیست. گرفتن کویت، یک بی‌عدالتی است اما ویران کردن یک کشور کوچک امپریالیستی (!) از طرف یک ابر امپریالیست، بی‌عدالتی اولی را ازبین نمی‌برد، بل‌که بی‌عدالتی عظیم‌تری را به آن اضافه می‌کند».

هرچند جملات فوق یک فاجعه فرهنگی برای روشنفکری فرانسه است، اما به آن نمی‌پردازیم. اشاره ما به دنباله این پاراگراف است که در آن، آقای دبره به عمد فراموش می‌کند نام امیر کویت را، که تاب تحمل یک مجلس ملی خود ساخته را هم نداشت، در ردیف «دیکتاتورهای ددمنش واپسگرا چون شاه فهد»[1] یا «فرصت‌طلبان خون‌آشام چون اسد»[2] و «شخصیت‌های زبون و وابسته چون حسنی مبارك»[3] فهرست کند. زیرا

۱ و ۲ و ۳: این القاب عیناً از نامه آقای دبره برداشته شده است.

در این صورت، جنگ با عراق نه دفاع از دموکراسی، بل کوشش برای نجات یک دیکتاتوری دست نشانده، در یک پایگاه اقتصادی استراتژیک امپریالیست ها، به بهای ریختن خون صدها هزار نفر و بر باد دادن هستی و ذخایر ملتی مقاوم، که برای اسراییل خطری محسوب می شد، معنی می گرفت.

معلوم نیست چرا آقای دبره اجازه نمی دهند عراق امپریالیست چون فرانسه امپریالیست عمل کند؟ اگر دویست، سیصد سال پیش یک دزد دریایی، یک مسیون مذهبی قلابی یا گارد تفنگ دار اشرافیت فئودال فرانسه، گذرش به شمال آفریقا، خاورمیانه و یا آسیای جنوب شرقی افتاده باشد، فرانسه هنوز می تواند مدعی نوعی قیمومیت بر این سرزمین ها باشد: به چاد سرباز بفرستد، در لبنان توطئه کند و در آسیای جنوب شرقی، حتی ده ها سال پس از شکست مفتضحانه اش مدعی نفوذ سیاسی باشد. اما چرا به قول آقای دبره عراق امپریالیست، که ۵۰۰۰ سال تاریخ مکتوب دارد، نمی تواند مدعی کویت باشد که یک پاراگراف ده سطری تاریخ ندارد و از نظر جغرافیا، زبان، آداب و رسوم، اکولوژی و منابع زیرزمینی، تا همین چند دهه ی پیش، به طور طبیعی جزیی از عراق بوده است و استقلال آن نتیجه ی تقسیم بندی غیر طبیعی جغرافیایی امپریالیست ها در منطقه است؟

آقای دبره کوشیده است خود را نسبت به شرق، آگاه و صاحب نظر معرفی کند، اما در مواجهه با واقعیت، کسری ادراك خود را، از مردم و مسئله شرق، با زیاده روی در ناسزاگویی جبران کرده است.

> « ... من عرب های بسیاری را می شناسم که مسلمان هستند و متعصب نیستند. از این تعداد بیش تر مسلمان هایی را می شناسم که عرب نیستند و اصول گرایانی را می شناسم که تعصبی ندارند. اما همه این ها، بدون استثنا، از فضاحت و تعصبات و پیش داوری های ما در حیرت اند. همه ی آن ها طرفدار عراق هستند. این منتهای خواری و خفت و اوج تراژدی آن هاست. چون تقریباً تمام آن ها از صدام حسین متنفرند. »

اما ناسزاگویی به کار آقای دبره نمی آید. ایشان اگر مترصد آگاهی باشند،

از حوادث بزرگ در شرق و موضع گیری های مردم در قبال آن، می توانند بسیار چیزها بیاموزند: آقای دبره، در آسیا و آفریقا، هر کس که علیه اروپاییان و در این ۴۰ ساله اخیر، علیه آمریکای متجاوز، ندایی سر داده است، چه لنین بوده یا امیر افغان، بلافاصله به محبوب ملت ها بدل شده است. گاندی، مائو، لومومبا، هوشی مین، سوکارنو، مصدق، ناصر و ...، ازاین زمره اند. هنوز روشنفکر اروپایی از عمق نفرت شرق از غرب آگاه نیست. در شرق، پیش آهنگان مبارزه علیه غرب ستایش می شوند و رهبرانی که در این راه صدمه می بینند، مقدس اند. ما در شرق چنان در این امر پی گیریم، که پیوسته حتی دموکراسی ملی را فدای مبارزه ضدامپریالیستی کرده ایم، تعمق در همین جمله، آقای رژی دبره، شما را با علت دفاع آن مسلمانان از صدام حسین آشنا می کند.

تنها نگرانی موجه آقای دبره و تنها تصویری که در نامه شان به درستی رسم شده است، همان صورتکی است که از فرانسه و کشورهای تسلیم شده در برابر آمریکا ترسیم کرده اند:

«ما در سیاست جهانی، به لحاظ توانایی نظامی - اقتصادی به حساب نمی آمدیم، بل که به خاطر هوشمندی در موضع گیری ها، استقلال در دیدگاه ها و نفوذ فرهنگی مورد توجه بودیم. گوش به صحبت هایی که از جهان سوم شنیده می شود، فرا دهید: رهبران فردا، در این جهان سوم، با آمریکا وارد گفت و گو خواهند شد. رهبران کشورهای جهان سوم، وقت خودشان را در مذاکره با صورتک ها تلف نخواهند کرد».

آقای دبره، هرچند فی الواقع این جملات شما بوی حسرت دوران تسلط فرانسه بر شمال آفریقا و آسیای جنوب شرقی را می دهد، اما به هر حال شما از ترسیم این تصویر صحیح از خودتان، نتیجه غلطی برای ما گرفته اید. فرانسه و یا هر صورتک دیگری که در مجموعه اقتصادی نوین خود را باخته است، چه آلمان و ژاپن باشد یا روسیه کنونی، باید مطمئن باشند که ملت های شرق میانه تبدیل به چنین صورتک هایی نخواهند شد. ما برای خود در جهان و برای نجات انسان رسالتی قائلیم، ما شما

را از پا خواهیم انداخت و پاسخ تجاوزات شما را خواهیم داد. این حکم تاریخ، حکم طبیعت وعدالت و مژده رهبران، خردمندان و پیامبران ماست. نمونه کوچک آن را در عراق دیدید، دیدید چه‌گونه تمامی امکانات شما، آخرین و کاربُرترین آن‌ها، و تمامی به قول خودتان «نیروی ضربتی مالی غول‌آسای مقاومت‌ناپذیر به اضافه انحصار تقریباً بلامنازع تکنولوژی نظامی پیشرفته» علی‌رغم وسیع‌ترین درنده‌خویی که انسان به یاد دارد، نزدیک بود در مقابله با یک کشور ۲۰ میلیونی که فقط ۴ شهر بزرگ دارد، از پا بیفتد. مطمئن باشید بار دیگر شاهد چنین تشتتی در صفوف مردم خاورمیانه و در میان رهبران فردای آن نخواهید بود.

یقین کنید که تاریخ تجاوز بین‌المللی به عراق را باید تاریخ تولد جدید خاورمیانه دانست. این جنگ پایه حقوقی خدشه‌ناپذیری در داوری آینده برای مردم عراق فراهم خواهد ساخت و الگوی مناسبی خواهد شد برای دعاوی بزرگ‌تری که علیه غرب از جانب یک سلسله ملت‌های شرق و سراسر جهان، از ویتنام تا شیلی، اقامه خواهد گردید. زمان پرداخت وام‌های غرب به این ملت‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.